

رمان غرور سرد و برفی من | سهیلا حبیبی پور

www.negahdl.com

نگاہ دانلود مرجع دانلود رمان



بسم رب العشق

مقدمہ:

من نگاہم را

عشقم را

قلبم را

جسمم را

روحم را

زندگی ام را

به غروری سرد

که از جنس یخ و برف است

غروری که پاکی اش همچون رنگ برف و به شفافیت یخ است

هدیه کردم....

و تو آمدی!

ذوب کردی

گرما بخشیدی

زندگی بخشیدی

نفس دادی

به من!

منی که فراموش کرده بودم کیستم....

و من این بودن را

به تو مدیونم.....

به خدای تو و من مدیونم....

به خدای عشق مدیونم.....

و من می‌شنوم صدای عشق را که مستانه می‌خندد و از چشم خدا ما را تماشا میکند.....

از گردنش آویزون شدم. باید از راه لوس شدن وارد میشدم. با ناز گفتم:

–بابایی؟ خواهش میکنم!

–گفتم نه.

دندون غروچه ای کردم و برای دلداری خودم تو دلم گفتم:

–صبور باش عزیزم. تو میتونی.

دوباره نازشو کشیدم ولی فایده نداشت. با حرص و دلخوری رفتم تو ماشین نشستم. بی توجه بهشون از پنجره رو به بیرون خیره شدم. وقتی دیدم به جای مسیر خونه داریم به سمت بازار میریم انقد خوشحال شدم که نگو! ازم آدرس پرسید و بعد از کلی تو ترافیک موندن رسیدیم. خوشحالیم وقتی بیشتر شد که دیدم عصر جمعه مغازه بازه. رفتیم تو. یه پسر تقریباً ۱۶، ۱۷ ساله اومد طرفمون و گفت:

–بفرمایید.

بابا–یه گیتار ارزون میخواستیم.

با اینکه کلی خورد تو ذوقم که این چه طرزه گفته؟ ولی بازم به روم نیاوردم....

با لب و لوچه ای آویزون نشستم تو ماشین. بهم برخورد بود. سر ۳۵۰ تومن بابا انقد نق زد و نداشت بردارم گیتارو که اخرم گفت بریم. تو ماشینم سرم داد زد که:

–بالا بری پایین بیای، خودتو بکشی هم من ۳۵۰ تومن به یه گیتار نمیدم. تو بازارچه ارزون تر هست. یه دست دومو ارزونشو میگیرم ولی اونو نه!

پوزخندی زدم و رومو به سمت شیشه برگردوندم. حالم ازش به هم میخورد. با این ماشین آخرین سیستم زیر پاش و داشتن کارخونه و حساب میلیاردی واسه ۳۵۰ تومن که تازه ارزون ترین قیمت

گیتار هم بود با من اینجوری دعوا میکرد. بغضی که راه نفسمو بسته بود آزاد کردم و هدفونام رو تو گوشام چپوندم. دیگه توجهی هم به داد و بیدادهاش نکردم.

بی توجه بهشون رفتم تو اتاقم و درو بستم. لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. زیر لب با خودم گفتم:

-من منت تو رو نمیکشم. هر چی میخوام بخرم باید گریه کنم. التماس کنم. زار بزنم. چن ماه ناز تو بکشم تا واسم بخریش. بعد هم میگی تا حالا چی خواستی واست نخریدم؟ د خریدی ولی با کلی عذاب دادنم!

اشکامو پاک کردم و با نگاه به در بسته ی اتاق گفتم:

-ولی اگه من سهیلام این کارتو بی جواب نمیزارم. حالا ببین!

طبق عادتم تا نیمه شب نخوابیدم و با اهنگ خودمو مشغول کردم....صبح با صدای زنگ ساعتی که کوک کرده بودم بیدار شدم. این بار برخلاف هر روز که غر میزدم و بیدار میشدم با اراده و سرحال بلند شدم. باید به این آقا میفهموندم که من کم نمیارم. یه تیپ مشکی سرمه ای رسمی زدم و رفتم اشپزخونه. یه لیوان شیر و یه تیکه کیک خوردم و به رعنا گفتم:

-به بابا بگو سهیلا کار داشت رفت بیرون.

-باشه. بگم چیکار داشت؟

دندون غروچه ای کردم. حالا باید به زن بابامون هم حساب پس بدیم! برخلاف میلیم گفتم:

-میرم دنبال کارای دانشگاهم.

البته دروغ گفتم. دیگه نموندم ببینم رعنا چی بلغور میکنه. کتونی هامو پوشیدم و رفتم. چون خونه تو حیاط کارخونه بود بابا خودش منو دید و پرسید کجا میرم که همون دروغی که به رعنا گفتم به اونم گفتم. هر چند نمیخواستم باهاش حرف بزنم ولی حوصله ی دعوا نداشتم.

-آقا من همین بغل پیاده میشم.

راننده نگه داشت. از یاروی بغلیم عذرخواهی کردم و وقتی پیاده شد منم پیاده شدم. رفتم اونور خیابون و نگاهی به سردر ساختمون کردم.

دفتر کاریابی آقای مکتبی

پله هارو رفتم بالا و با ورودم آقای مکتبی که منو دید یه تای ابروش رفت بالا و با تعجب گفت:

— به به خانم حامی! پار سال دوست امسال آشنا. کجا غیب شدی یهوه؟

من اینجا پرونده داشتم که ینی دنبال کار میگردم. ولی با عوض کردن یهویی شمارم دیگه از اینجا غافل شدم. اخه یه مدت هم سرم به شدت شلوغ بود و وقتی واسه کار نداشتم. ولی حالا اوضاع فرق داشت. من تصمیم داشتم کار کنم تا منت بابا رو نکشم. یه توضیح مختصر به مکتبی دادم و در ادامه گفتم:

— میتونید یه کار با حقوق مناسب برام پیدا کنید؟

— آره اتفاقا یه کار هست که فکر کنم از پشش برییای.

— چی؟

— کار توی یه مطب دکتر.

— حقوقش و ساعات کارش چطوره؟

— حقوقش ماهی ۴۵۰ تومنه. ساعات کارشم شنبه تا چهارشنبه از ساعت ۴ عصر تا ۸ شبه.

— خوبه. اگه میشه منو واسه این کار استخدام کنین.

— باشه پس بزارین با دکتر تماس بگیرم.

با دکتر تماس گرفت و وقتی قطع کرد گفت:

— دکتر هم داشته میومده اینجا. گفت یه ربع بعد اینجاس.

منتظر نشستم و یه ربع بعد مردی تقریبا ۳۰ ساله اومد تو. مکتبی به پاش بلند شد که منم به تبعیت ازش بلند شدم. مرده با مکتبی گرم و صمیمانه دست داد و احوالپرسی کرد. بعد وقتی همه نشستیم مکتبی رو به مرده و با اشاره به من گفت:

— ایشون همون خانم منشی هستن که براتون پیدا کردم. البته سابقه ی کار ندارن.

مرده که فهمیدم دکتره یه نگاهی به من کرد و با کمی مکث گفت:

–خب همه باید از یه جا شروع کنن دیگه! سابقه مهم نیس. فقط میخوام ببینم از پس کار برمیا یا نه.

بعد رو به من گفت:

–از کار منشی گری مطب چیزی میدونین؟

با اعتماد به نفس و جدی گفتم:

–اگه بدونم باید چیکار کنم به بهترین شکل ممکن کارمو انجام میدم.

دکتر لبخندی زد و گفت:

–همین اعتماد به نفس و جدیت رو میخوام! استخدامت میکنم.

بعد مکثی کرد و ادامه داد:

–از حقوق و ساعات کار که با خبری؟

سرتکون دادم و گفتم:

–بله آقای مکتبی فرمودن.

–خوبه.

و قرارداد رو نوشتیم. بدون هیچ مشورتی با خانواده ی گرام. قرار شد از یکم که میشد سه روز بعد، کارمو شروع کنم. شمارم رو به دکتر دادم و اونم آدرس مطب و شماره ی خودش رو بهم داد. رفتم خونه و همین که رسیدم فهمیدم وقت ناهاره. کلا از زمان غافل شده بودم. رفتم لباس عوض کردم و برگشتم سرمیز تا ناهار بخورم. سر میز گفتم:

–از سه روز دیگه میرم سرکار.

بابا تقریبا عصبی و متعجب گفت:

–کجا و با اجازه ی کی؟

–توی مطب یه دکتر. منشی. بعدشم با اجازه ی خودم. نمیخوام واسه هر چیزی که ازت میخوام تا برام بخری یه ماه التماس کنم و گریه کنم.

پوزخندی زد و گفت:

– برو بینم میتونی از پشش برییای یا نه.

بعد هم اضافه کرد:

– خرج دانشگاهاتم خودت بده.

ینی با این حرفش اساسی حالمو گرفت. اخه چن روز بعد قرار بود پول ترم دانشگاهو بده. البته اونم از پارسال که هنوز نرفته بودم دانشگاه بحثشو کردیم و بعد یکسال گریه زاری گذاشت برم دانشگاه و حالا..... غذا تو گلوم گیر کرد. به سرفه افتادم. رعنا لیوانی آب برام ریخت و خوردم. بعد هم بلند شدم برم اتاق که رعنا گفت:

– تو که نخوردی!

چپ چپی به بابا نگاه کردم که حواسش به بشقاب جلوش بود و به رعنا گفم:

– نه سیر شدم.

رفتم تو اتاقمو درو بستم. باز هم میگردن لعنتیم گرفت. نفسمو با حرص بیرون دادم و سه روز خودمو تو اتاق حبس کردم. روزی که قرار بود برم سرکار لنگ ظهر بیدار شدم و رفتم یه دوش گرفتم. رفتم اشپزخونه میگو سوخاری آماده ی فریز شده رو واسه خودم گرم کردم و خوردم. بعد هم رفتم اتاق و نگاهم به ساعت افتاد. یک و نیم بود. شروع کردم به انتخاب لباس و آماده شدن. چون وقتم زیاد بود یه کم لفتش دادم و بالاخره ساعت ۳ ازخونه بیرون اومدم. طول کارخونه تا خیابون رو که داشتم میرفتم سینا جلوم ظاهر شد. پوف عصبی کردم و وقتی بهم رسید سلام کردم. اونم گفت:

– سلام. کجا به سلامتی؟

عصبی توپیدم:

– سرکار!

با تعجب گفت:

– چی؟! چرا!؟

– چون میخوام خرجمو دربیارم.

– خب بابا که...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

– برادر من! بابا رو که میشناسی؟ باز سر دنده لج افتاده و حتی خرج دانشگاهم نمیده. منم که از هوا نمیتونم پول در بیارم بدم دانشگاه. باید کار کنم دیگه.

– ولی قرار بود بده که! باز سر چی لج کرده باهات؟

– یه گیتار خواستم و وضعم شد این!

میدونستم تازه چونش گرم شده و میخواد یه ساعت فک بزنه و بره رو اعصابم که قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

– داداش جان من دیرم شد باید برم.

– صبر کن خودم میبرمت. باید ببینم کجا کار میکنی.

پوفی کردم و منتظر شدم تا ماشین بیاره. وقتی جلوی پام زد رو ترمز سوار شدم که گفت:

– چن وقته میری سرکار؟

– امروز روز اول کاریمه.

– کجا؟

– مطب دکتر کیانی. منشی گری.

– مطبش کجاس؟

– خیابون..... نزدیک آزمایشگاه.....

تا خواست دهن باز کنه و چیزی بگه هدفون هام رو تو گوشم کردم که ینی خفه شو حوصله ی بحث ندارم.

جلوی ساختمون مطب تشکر کردم و پیاده شدم که صدام زد و گفتم:

– بله؟

–ساعت چند کارت تموم میشه؟

–۸.

–روزای کاریت کی هست؟

–شنبه تا چهار شنبه. ۴ تا ۸.

–باشه.

بعد برام بوق زد و رفت. وارد ساختمون شدم. هنوز یه ربع وقت داشتم. وقتی رفتم و دیدم در مطب بستس لبخندی رو لبم نقش بست. پس وقتی دکتر بیاد میبینه که دیر نکردم.

–سلام خانم حامی.

برگشتم و دکترو به فاصله ی دوسه قدم از خودم دیدم. منم سلام کردم و رفتم کنار تا درو باز کنه. وقتی هم که درو باز کرد و رفتیم تو یه دسته کلید بهم داد و گفت:

–اینا رو داشته باش. واسه مطبه.

گرفتم و بعد گفتم:

–بیا تا بهت وظایفتو بگم.

وقتی وظایفمو بهم گفت رفت اتاقش.

ساعت ۸ بود که گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم. سینا بود. جواب دادم:

–بله؟

–سلام کجایی؟

–سلام مطبم.

–هنوز نرفتی؟

–نه چطور؟

–من پایینم. تعطیل شدی بیا ببرمت خونه.

-باشه.چن دقیقه بعد میام.

آخرین مریض که رفت رفتم اتاق دکتر و گفتم:

-آقای دکتر ساعت ۸ شده. میتونم برم؟

-مریض دیگه ای نیست؟

-نه.

-پس میتونی بری. خسته نباشی.

-ممنون.شمام خسته نباشید.

خندید و گفت:

-با من راحت باش. از رسمی حرف زدن خوشم نمیاد.

-چشم.

-آفرین.حالام برو.

خدافظی کردم و همین که در اومدم صدام کرد.برگشتم دیدم دم دره. گفتم:

-بله؟

-درو تو قفل کن. منم دارم میرم.

-چشم.

درو قفل کردم و برگشتم دیدم همونجا مونده. لبخندی زدم و گفتم:

-نرفتی؟

-نه. بریم.

رفتیم از پله ها پایین و از ساختمون که در اومدیم سینا رو دیدم. از دکتر خدافظی کردم و رفتم سمتش. نگاهش به دکتر بود که داشت میرفت سمت ماشین سانتافه ی سفیدش.

-سلام. شرمنده دیر شد.

نگاشو به سمتم برگردوند و گفت:

–سلام. عیبی نداره. این کی بود؟

–دکتر کیانی.

–آهان. بشین بریم.

رفتیم نشستیم و به سمت خونه رفت. گفتم:

–هر روز که همیشه با تو برم و پیام. از فردا خودم میرم میام. تو زحمت نکش.

–امروز فقط محض کنترل اومدم. پس به خودت نگیر.

پوزخندی زدم. میدونستم. ولی میخواستم بدونم که نمیخوام دیگه منو ببره و بیاره. وقتی رسیدیم ۸ونیم بود. خدافظی کردم و رفتم تو. سینا برادر بزرگم بود. زن داشت و یه دختر ۱۲ساله. وارد خونه شدم. سلام کردم. بابا و رعنا جوابمو دادن. ولی بابا سرد بود. رفتم اتاقم لباس عوض کنم.

–تق تق تق

–بیا تو.

در باز شد و رعنا رو دیدم. گفتم:

–بله؟

–دخترم بیا شام بخور.

–ممنون نمیخورم.

–ولی...

–گفتم نمیخورم. خسته ام میخوام بخوابم.

سه ماه بعد.....

–حالا که گواهینامه رو هم گرفتی میخوای چیکار کنی؟

–چیو چیکار کنم؟

–ماشینو دیگه خنگولیسیم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

–نمیدونم. بیخیال بابا بیا بریم سر کلاس.

و بدون اینکه بزارم یه کم دیگه فک بزنه دستشو کشیدم و به طرف کلاس بردم. سر کلاس دوباره گفت:

–سهیلا بابات نمیخوره برات؟

تقریباً داد زدم:

–پانیز! خفه شو دیگه.

بعد هم ادامه دادم:

–نه نمیخوره. چن بار بگم؟

پانیز دهن واکرد باز زر بزنه که استاد وارد کلاس شد و خفه شد. نفس راحتی کشیدم و به درس گوش دادم. پانیز دوستم بود. تو دانشگاه باهاش آشنا شدم ولی تو همین ۳ماه خیلی با هم صمیمی شدیم و از جیک و پوک هم با خبر بودیم. پانیز برخلاف من تک فرزند بود و تنها مشکل خانوادش بیماری پدرش بود. وضعشون هم بد نبود ینی متوسط رو به بالا بودن تقریباً. هم سن و هم رشته بودیم. جفتمون هم ترم اول معماری بودیم.

–سُلی خانوم پاشو که همه رفتن.

با صدای پانیز به خودم اومدم و بلند شدم. وقتی یاد دادی که سرش زدم افتادم با شرمندگی عذرخواهی کردم که گفت:

–بیخی. از دختر مغرور و عصبی ای مثل تو انتظار بیشتر از این نمیره.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

–خوب منو شناختیا پانی خانوم! دیگه چه خصوصیات دارم؟

قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

– اوممممممم.... سهیلا حامی یه دختر بداخلاق، خشن، تلخ، سرد، مغرور، جدی و خشکه که با دو تن عسل هم نمیشه خوردش.

بعد هم با لبخندی مهربون و تلخ ادامه داد:

– ولی از همه بیشتر این غرور سرد و برفی تو آدمو منجمد میکنه. خودت که میگی قبلا اینطور نبودی. حالا چی شده که اینطوری شدی؟

– جریانشو که میدونی.

– آره زندگی تلخی داشتی. ولی هر کی از بیرون نگاه میکنه میگه چه آدم مرفه و بی دردی! آهی کشیدم و گفتم:

– بیخی بابا. بریم بوفه یه چیزی بخوریم. من ساعت ۷ باید برم مطب. – باشه.

تو بوفه نوشابه و ساندویچ همبرگری خوردیم و ازش خدافظی کردم و به طرف مطب رفتم. بارون شدیدی یک ساعتی بود که مردم رو از خیابون فراری داده بود. ولی من لحظه شماری میکردم تا ساعت ۸ بشه و برم زیر بارون قدم بزنم. به ساعت نگاه کردم. هنوز ۶ و نیم بود. اهی کشیدم و مریض بعدی رو به داخل فرستادم. مریض که بیرون اومد دکتر زنگ مخصوصشو زد که ینی برم تو اتاقش. رفتم.

– بله دکتر؟

– برام نسکافه میاری؟

– باشه.

خواستم برم بیرون که گفت:

– چن نفر موندن؟

– سه نفر.

لبخند خسته ای زد و گفت:

-پس بمونه وقتی اونام رفتن دوتا نسکافه بیار با هم بخوریم.

-باشه.

همین که رفتم بیرون مریض بعدی رو فرستادم تو. وقتی سه نفرم رفتن در اتاق دکتر باز شد و خودش اومد بیرون. گفت:

-تموم شدن؟

-اره.

-پس درو قفل کن تا کسی نیاد.خسته ام.

با اینکه یه لحظه ترسیدم ولی باشه ای گفتم و رفتم درو قفل کردم. برگشتم و دیدم نیست. رفتم تو ابدارخونه که دیدم اونجاس. داشت نسکافه درست میکرد. با دیدنم گفت:

-با شکر یا بی شکر؟

میترسیدم یه چیزی به خوردم بده. واسه همین گفتم:

-من خودم آماده میکنم. برو اتاقت میارم.

با لبخندی سرتکون داد و رفت. نسکافه ها رو ریختم دور و دوباره درست کردم. میدونستم اون بی شکر میخوره. رفتم اتاق. رو مبل چرم مشکی نشسته بود و سرشو به پشتش تکیه داده بود. چشاشم بسته بود. سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-اگه خسته ای بهتره بری خونه استراحت کنی.

چشاشو باز کرد. نمیدونم این لبخند مهربونی که از روز اول همش نثارم میکرد معنیش چی بود ولی خیلی بهش میومد.

-پیدا کردی؟

سرتکون دادم و با اخم ریزی گفتم:

-چیو؟

-همونی که با دقت تو صورتم دنبالش بودی.

پوزخندی زدم و گفتم:

–نگام گیر کرده بود.

دیدین گاهی بی اختیار نگاتون یه جا قفل میکنه؟ منم الکی گفتم نگام گیر کرده بود تا لو نرم. با صدایش به خودم اومدم:

–حالا چرا سرپا موندی؟ بشین!

روی مبل رو به روش نشستم و نسکافه ی خودمو برداشتم. یکی دوقلپ بیشتر نخورده بودم که گفتم:

–تو دختر ارومی نیستی ولی نمیدونم چرا انقد آروم رفتار میکنی.

همین جمله اش باعث شد که نسکافه از شدت تعجب پیره تو گلوم و به سرفه بیفتم. دستپاچه به سمتم اومد که با دست اشاره کردم نیاد. ولی اون اومد و چند تا ضربه ی نوازش گونه و اروم زد به کمرم. اروم که شدم خودمو عقب کشیدم. رفت نشست و با خنده گفت:

–حالا چرا انقد هول کردی؟

خیلی جدی گفتم:

–کی به شما گفته من دختر ارومی نیستم؟

خیلی ریلکس باز از اون لبخنداش که حالا فکر میکردم فقط مخصوصه منه زد و گفت:

–از برقی که تو نگاته. برق شیطننت چشمای میشی رنگت با غمی که توشه تضاد جالبی داره. ولی سردی ای هم که تو نگاهت هست در عین این که ادمو جذب میکنه منجمد هم میکنه. هر کی میخواد راهی تیمارستان بشه میتونه فقط چن مین به چشات خیره بشه تا خیلی راحت دیوونه بشه.

حرفاش هر لحظه تعجبم رو بیشتر میکرد. این دیگه کی بود؟ بعد پای راستشو انداخت رو پای چپش و گفت:

–و جالبتر از همه اسمته! سهیلا! ینی نرم و لطیف و ملایم. چیزی که واقعا هستی ولی پشت یه نقاب قایمش کردی.

بی اختیار گفتم:

-شاید چون نمیخواهم سهیلای زخمیم رو دوباره زخمی تر کنن.

یه تایی ابروش رفت بالا. کاری که من هرگز نتونستم انجام بدم. تا دهن باز کرد صدای رعد و برق وحشتناکی نگاه هردومون رو به سمت پنجره کشوند. عالی بود! بارون شدیدتر شده بود. هیجانی زیر پوستم دوید. تنها چیزی که هیجان زدم میکرد و من مغرور رو همون سهیلا میکرد که معنای واقعی سهیلا بودن رو با تمام وجود به نمایش میذاشت. یه دختر با خلق و خوی نرم و لطیف و ملایمش که همه رو شیفته ی خودش میکرد. بی اراده بلند شدم و رفتم جلوی پنجره. با لبخندی که برای اولین بار تو این سه ماه رو لبم نشست به بارون تند و سیل آسا خیره شدم.

-پس بارون میتونه طلسم تو رو بشکنه! اونم یه بارون تند و سیل آسا!

برگشتم سمتش. دوسه قدم ازم فاصله داشت. دوباره گفت:

-اگه همه از بارون پشت پنجره لذت ببرن و یا ازش فرار کنن تو کاملاً برعکسشونی.

من مونده بودم این بشر جراح عمومیه یا روانشناس؟ والا! ذهن و روح آدمو میخواند! همینطور چشم تو چشم هم بودیم که گوشی موبایلش زنگ زد. بدون اینکه چشم ازم برداره گوشو از جیبش در آورد و جواب داد:

-بله؟

پشتمو بهش کردم و دوباره به بارون خیره شدم. ولی صداش رو میشنیدم:

-عملش واسه پس فرداس.

-نه نباید چیزی بخوره.

-باشه فقط یه دوز مسکن بهش بزن تا بخوابه.

-اگه اتفاقی افتاد باهام تماس بگیر.

صداش قطع شد. ینی تماسش تموم شد. دستش رو شونه ام نشست. بعد هم صداش اومد:

-اگه میخوای میتونی بری زیر بارون.

با هیجان برگشتم سمتش ولی وقتی یاد دستش رو شونه ام افتادم اخم کردم و شونه ام رو دادم پایین و دستش رو هوا موند. بعد از کنارش رد شدم. سینی رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. وقتی فنجون ها رو میشستم صدایش منو ترسوند:

–ببخشید اگه ناراحت کردم.

هین بلندی کشیدم و فنجون از دستم افتاد و هزار تیکه شد. اومدم جمعش کنم که اومد طرفم و گفت:

–دست نزن زخمی میشی.

ولی دیر شده بود چون یه تیکه بزرگش تو کف دستم فرورفت و دادم رفت هوا. دستم کف آلود بود و خیس. و این دردمو بیشتر میکرد. دستمو گرفت و با احتیاط و یهویی تیکه ی شکسته رو از دستم در آورد. میخواستم جیغ بزنم ولی لبمو به دندون گرفتم و ساکت موندم. از شدت درد چشامو بسته بودم که صدایش چشامو وا کرد:

–پاشو دستتو بشوریم باید پانسمانش کنم.

مطیعانه بلند شدم و دستمو زیر ابی که باز بود گرفتم. اونم که دستمو ول نکرده بود همینطور دستمو شست و وقتی دستشو از دستم جدا کرد گفت:

–دستتو از زیر اب در نیار تا من بیام.

و رفت بیرون. هنوز یه مین نگذشته بود که با کیفی برگشت وقتی بازش کرد دستمو گرفت و خشکش کرد و با پنبه الکلی فک کنم بی حسش کرد چون سوختم. ولی کمی بعد حسش نکردم. گفت:

–نگاه نکن به دستت. میخوام بخیه بزنم.

رومو کردم سمت کابینتای چوبی و اونم کارشو شروع کرد. تو این شرایطم فکر رفتن زیر بارون بودم.

–الو!

برگشتم سمتش و گفتم:

–بله؟

خندید و گفت:

–میگم تموم شد. حواست نیستا!

ازش تشکر کردم و اونم ازم دوباره عذر خواهی کرد. وقتی چشمم به شکسته های فنجون افتاد رد نگامو دنبال کرد و گفت:

–تو نگران نباش. خودم تمیزشون میکنم.

بعد به ساعت نگاه کرد و گفت:

–بهتره بریم برسونمت خونه.

–نه خودم میرم. نمیخوام کسی راجب من فکر بد کنه. خصوصا خانوادم که از مردم بدترن.

تازه فهمیدم چی گفتم! بی اراده یه کم لو داده بودم زندگیمو. سعی کرد مثلاً بی تفاوت باشه که من راحت باشم. واسه همین گفت:

–پس واست اژانس میگیرم. تا خیال خودمم راحت باشه.

–باشه.

رفتیم وسایلمو جمع کردم و برام اژانس گرفت و وقتی سوار شدم پولشم حساب کرد و رفتم. اول نگاهی به ساعت کردم. هفت و چهل دقیقه. تاخونمون با ماشین یه ربع راه بود. البته اگه ترافیک نبود! از پنجره به بیرون نگاه میکردم که صدای اهنکی که راننده پخش کرد حواس منو به صدای گرم و اشنای مسعود امامی جلب کرد. ریتمش ملایم بود. خودمم این اهنگو داشتم و ازش خوشم میومد ولی الان حرفاش منو یاد دکتر مینداخت.

همیشه یکی هست بفهمه چی میگی (درست مثل دکتر که من نگفته تموم حرفامو میفهمید)

غماتو ببینه (مثل امروز که تو نگام تمام غمامو دید)

همیشه یکی هست کنار غروبه غریبیت بشینه (نشستنش کنارم و نسکافه خوردنمون یادم افتاد)

همیشه یکی هست که از کوله بارت بگیره غبارو (شکستن فنجون و پانسمان دستم یادم افتاد)

چشاتو بگیره نزاره ببینی بده روزگارو(چشم تو چشم شدنمون جلوی پنجره....)

همیشه یکی با دوتا چشم معصوم حواسش بهت هست(نگاهش که حالا میفهمم چرا وقتی به من میفتاد یه جوری میشد)

یکی مثل آینه مئه سایه آروم حواسش بهت هست(آره همیشه آروم و یواشکی حواسش بهم هست)

همیشه یه جایی که پاتو بریدن که دستاتو بستن

یه جایی که دردا با دیوار و زنجیر سر رات نشستن

همیشه یه جایی که هیچ حرف و راهی جز افسوس نداری

یه جایی که هیچی نه عشقو نه شعرو دیگه دوست نداری

یکی با یه قلب هراسون و لرزون حواسش بهت هست(چرا انقد حواسش بهم هست؟)

یکی مثل ابرا پریشون و گریون حواسش بهت هست(نگام افتاد به ابرا که داشتن گریه میکردن و یه لحظه دکتر و ابر و بارونو اشکاش تصور کردم و لبخندی رو لبم نقش بست از این تشبیه جالبم!)

همیشه یکی با دوتا چشم معصوم حواسش بهت هست

یکی مثل آینه مئه سایه آروم حواسش بهت هست

مسعود امامی اهنگ همیشه یکی هست

وقتی اهنگ تموم شد صدای پیامک گوشیم نگامو به کیفم کشوند. با دست چپم که سالم بود گوشیه در اوردم و الگوش رو کشیدم تا قفلش باز شد. پیام از دکتر بود. نوشته بود:

هر وقت رسیدی بهم بگو. نگرانتم.

جواب ندادم. دوباره گوشیه قفل کردم و انداختم تو کیفم. وقتی رسیدم و رفتم تو خونه رعنا با دیدنم گفت:

سهیلا دستت چی شده؟

بابا که باهام چن ماه بود سرسنگین بود با نگرانی نگام کرد. وقتی منم نگاش کردم نمیدونم تو نگام چی دید که بلند شد اومد طرفم. من و رعنا وسط سالن مونده بودیم و رعنا داشت دستمو واری می‌کرد. همین که نگاش به دستم افتاد نگرانی به لحنش هم سرایت کرد.

—چی به روز خودت آوردی؟

دستم از دست رعنا بیرون کشیدم و گفتم:

—چیز خاصی نیست فنجون شکست و رفت تو دستم. دکتر چن تا بخیه زد و برام پانسمانش کرد. بعدم گفت پیام خونه.

دیگه منتظر نمودم ببینم چی میگن. خوبه باز دست چپ بودم وگرنه معلوم نبود با این دست علیل چه جوری باید میرفتم دانشگاه و جزوه مینوشتیم. هه! مردم فکر دستشونو میکنن من فکر جزوه نوشتن بودم. گوشیم زنگ خورد. از کیفم درش اوردم و به اسم مخاطب نگاه کردم:

—دکتر کیانی

ارتباطو برقرار کردم و خیلی خشک و رسمی جواب دادم:

—بله؟

—سلام رسیدی؟

—سلام. بله رسیدم. ممنون.

—خوبه. حالا بهتری؟

—بد نیستم.

—میخوای چن روز نیا،ها؟

—نه میام. از خونه موندن خوشم نمیاد.

—باشه هر طور راحتی. فقط سعی کن استراحت کنی.

—باشه.

—خب دیگه مزاحم نمیشم استراحت کن.

دهن وا کردم جواب بدم که صدایی زنونه شنیدم:

-رهام شام یخ کرد.

و صدای دکتر که گفت:

-الان میام.

گفتم:

-برو شام یخ نکنه.

خندید و گفت:

-خواهرم بود. همش واسم ادای ماما رو در میاره. حالا خوبه هنوز ۲۲ سالشه!

خب اینا به من چه؟ مثلاً اگه زنش بود من قهر میکردم؟ والا! گفتم:

-من که چیزی نگفتم!

-منم همینطوری گفتم.

-باشه خداافظ.

-خداافظ دختر مرموز!

دختر مرموز؟! زیاد به حرفش فکر نکردم. لباسامو به سختی عوض کردم و روی تخت دراز

کشیدم. چشم تازه گرم خواب شده بود که صدای در اومد. چشمامو باز کردم و گفتم:

-بیا تو.

رنا که از وقتی بهش گفته بودم بدون در زدن نیا تو اتاقم در میزد و بابا هم که از وقتی یه بار

داشتم لباس عوض میکردم و یهویی درو باز کرد و من پریدم تو کمد و جیغ زدم برو بیرون! بقیه

هم که وقتی با عصبانیت دعواشون کردم فهمیدن که باید در بزنی و بیان تو اتاقم. در باز شد و بابا

اومد تو اتاق. وقتی دید دراز کشیدم و چشمام خمار خوابه گفت:

-برات جیگر سفارش دادم آوردن. چون خون از دست دادی واست خوبه. پاشو بخور بعد بخواب.

پوز خندی زدم و گفتم:

-نمیخورم خوابم میاد.

غلت زدم که ینی برو. پشتم بهش بود ولی فهمیدم داره میاد طرفم. خم شد رو تخت و در حال نوازش موهام گفت:

-پاشو دیگه. اول بخور بعد بخواب.

خندم گرفت. چه باحال ناز میکشید! برگشتم سمتش و گفتم:

-باشه.

بلند شدم و با هم از اتاق رفتیم بیرون. چون دستم مصدوم شده بود خودش واسم لقمه میگرفت و میذاشت دهنم. ینی خرسانسی به این میگن خدایی! وقتی کل جیگرا رو که فک کنم دوسیخی بود به خوردم داد رضایت داد برم بخوابم. منم سرم به بالش نرسیده بیهوش شدم. روز بعد کلاس نداشتم. پس با خیال راحت و تخت گرفتم خوابیدم. البته بدبختی این بود که نزدیک امتحانات بود. لنگ ظهر بیدار شدم. نگاهی به ساعت کردم. ۲؟! ای وای من! چقد خوابیدم! فکر کنم اثر مسکنی بود که دکتر بهم تو مطب داده بود. بلند شدم و کم کم آماده شدم تا برم مطب. چون کلید داشتم مهم نبود که زودتر برم. داشتم از خونه میرفتم بیرون که بابا رو دیدم. گفت:

-تو ناهار نخورده کجا داری میری؟

برگشتم و گفتم:

-میرم مطب. هوس کردم ساندویچ بخورم. نزدیک مطب ساندویچی هست میرم میخورم یه چیزی.

-لازم نکرده. بشین ناهار بخور بعد برو.

نشستم و با زور ناهار خوردم و بعد رفتم. سه و نیم بود که رسیدم مطب. قفل باز نمیشد. انگار پشت در کلید روی قفل بود. ینی دکتر اومده؟ اخه الان که زوده! با باز شدن در از داخل تعجب کردم. دکتر با سر و وضعی به هم ریخته و چهره ای خسته و داغون جلوم بود. با صدایش از هیروت در اومدم:

-نمیخوای بیای تو؟

رفتم تو و درو بست. همونطور که به سمت میزم میرفتم گفتم:

-این چه ریختیه؟

که یهو دستی دور کمرم حلقه شد و باعث شد یه جیغ خفیف بکشم. صدایش زیر گوشم گفت:

-کاریت ندارم. فقط تکون نخور.

از ترس ضربان قلبم تو سکوت فضا ملودی ترسناکی شده بود. ولی تکون نخوردم. اونم تکون نمیخورد. فقط سرش روی شونه ام بود و نفساش که اول نامنظم بود حالا منظم تو گردنم فوت میشد. نفساش داغ بود ولی هیچ حسی بهم دست نداد. انگار عادی ترین چیز دنیا جلوم رخ میداد. تقریباً پنج دقیقه تو همون حالت بودیم که یهو ازم جدا شد و گفت:

-ممنونم.

گنگ نگاش کردم. کلافه چنگی لای موهایش زد و گفت:

-خیلی داغون بودم. فقط یه آغوش میتونست آرومم کنه. و من ازت ممنونم که بی هیچ حرفی گذاشتی آروم بشم. مطمئن باش که قصدم سواستفاده و هوس نبود.

بعد هم بدون منتظر جوابی از جانب من رفت تو اتاقشو درو بست. براش یه چایی بردم و بدون در زدن وارد اتاقش شدم. رو مبل نشسته بود و سرشو بین دوتا دستاش گرفته بود. نمیدونم چرا ولی دلم واسش سوخت. چایی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-بخور تا آروم بشی.

سرشو بلند کرد. باز هم لبخند! و صدایش که خسته بود:

-تو فرشته ی نجات من شدی. میدونستی؟

فقط لبخند زدم. یه لبخند مثل واسه خودش. مهربون و گرم. بعد خواستم برم که گفت:

-بشین.

نشستم و وقتی یه قلب از چاییشو خورد گفت:

-من رهام کیانی. ۳۱ سالمه. هنوز مجردم. یه خواهر دارم. رویا ۲۲ سالشه. یه دختر شر و شلوغ که همیشه واسم ادای مامانمو در میاره. منو رویا و بابا با هم زندگی میکنیم. مامانمون ۸ سال پیش از سرطان خون مرد. از اون روز رویا واسه من و بابا مادری و خواهری کرد. بابا زن نگرفت و فقط

خودشو تو کار غرق کرد. رویا هم رفت و بخاطر بابا که شرکت دارو داشت داروسازی خوند تا کمک دستش بشه. الانم بابا خودشو بازنشسته کرده و رویا کارای شرکتشو میکنه. ولی این وسط یه مشکلی هست! بابای من مریضه. نارسایی کلیه داره. هی میگه امروز فرداس که بمیرم و ازمون میخواد ازدواج کنیم. رویا خواستگار زیاد داره ولی بخاطر من رد میکنه. ولی دیشب صدای گریه اشو تو اتاق شنیدم و بعد صدای حرف زدنش با دوستش که بهش میگفت به شخصی به اسم میثم علاقه داره و بخاطر من نمیتونه به خواستگاریش جواب مثبت بده. میگفت از سال اول دانشگاه عاشقه هم شدن و رویا همش میثم رو میپیچونده تا من ازدواج کنم. و دیشب میثم گویا بهش گفته داره میره خواستگاری دخترعموش و رویا همش میگفت پگاه من طاقت نیارم. من زندگی بی میثم رو نمیخوام. وقتی حرفاشون تموم شد رفتم تو اتاقم. تصمیم داشتم صبح باهاش حرف بزنم ولی وقتی بلند شدم برم آب بخوردم دیدم در دسشویی بازه و چراغ روشنه. رفتم طرف در که با دیدن جسم بی جون و غرق خون خواهرم خون تو رگام خشک شد. تا چن لحظه مات بودم که بعد به خودم اومدم و اروم و یواشکی بردمش بیمارستان. اگه بابا میفهمید سخته میکرد. نتونستم خودم عملش کنم ولی رفیقم خوب عملش کرد. وقتی هم که صبح به هوش اومدم ازم عذرخواهی کرد. بابا بهم زنگ زد و پرسید کجاییم که گفتم رویا صبح یه کم حالش به هم میخورده آوردمش بیمارستان. مسموم شده و چن روزی باید استراحت کنه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

وقتی خیال بابا رو از رویا راحت کردم بهش گفتم که حرفاشو شنیدم و ادرس میثم رو گرفتم و رفتم باهاش حرف زدم. وقتی فهمید رویا چیکار کرده نگرانی رو تو نگاهش دیدم. معلوم بود عاشقه رویاس. بهم گفت با رویا شوخی کرده تا یه کاری بکنه ولی نمیدونسته که اینکارو میکنه. بردمش پیش رویا و وقتی همو دیدن من بهشون گفتم که منتظر من نباشن و ازدواج کنن ولی خب رویا و میثم نخواستن. گفتن تا زمان ازدواج من صبر میکنن ولی تو نگاهشون بی قراری موج میزد. ۵ سال زمان کمی نبود! رویا رو که بردم خونه و با بابا در مورد جریان حرف زدم اونم ازم خواست ازدواج کنم تا این دوتا هم به مراد دلشون برسن. ینی خلاصه کنم که از دیشب تا همین یه ساعت پیش کلی بلا سرم اومده. و حالا من داغونم از دیشب که باید چیکار کنم و فقط یه راه حل به ذهنم میرسه که میدونم اونم نشدنی و غیر ممکنه!

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

چه راه حلی؟

سوالمو بی جواب گذاشت. مسیر حرفو عوض کرد و گفت:

–چایی سرد شد. میشه یکی دیگه برام بیاری؟

فهمیدم که نمیخواه حرفی بزنه. بلند شدم و دوباره براش چایی اوردم. ساعت دقیقاً ۴ بود و کم کم مریضا داشتن میومدن. تا ساعت ۸ که مریضا برن غرق کار بودیم که با رفتن آخرین مریض برام پیام اومد. بازش کردم. دکتر بود که میگفت:

–درو قفل کن بیا اتاقم.

دیگه از تنها موندن باهاش نمیترسیدم. درو قفل کردم و رفتم اتاقش. پشت میزش نشسته بود. اشاره کرد برم رو مبل بشینم. نشستیم و گفت:

–میخوام به پیشنهاد بهت بدم. جوابت هر چی که بود نمیخوام بعدش دیدت بهم عوض بشه و اخلاقت سردتر از اینی که هست بشه. حتی اگه قبول نکنی هم باز من دکتر کیانی ام و تو منشی منی. باشه؟

قبول کردم و گفت:

–میدونم تو ۱۲ سال ازم کوچیکی ولی من میخوام اگه با کسی ازدواج کنم اون تو باشی! حالا هم که باید بخاطر خواهرم زودتر ازدواج کنم میخوام ازت درخواست کنم تا با من ازدواج کنی. با من ازدواج میکنی سهیلا؟!

همینطور مات بهش نگاه میکردم. این حالش خوب بود؟! حالا خوبه خودشم میدونست من از ۱۲ سال کوچیکم و اگه بچه داشت الان همسن من بود! پس با چه رویی.....چرت نگو سهیلا! خب نیما هم ۱۳ سال ازت بزرگه ولی تو عاشقشی! دکتر هم یه سال کوچیکتر از نیماس! آخ گفتم نیما.....من که عاشق نیمام و نامزدیم با عارف هم واسه همین به طلاق کشید رو چیکار کنم؟ چطور بزارم دوباره اسم مردی بیاد تو شناسنام که هیچ علاقه ای بهش ندارم؟ ولی مهم ترین موضوع این بود که من از عارف متنفر بودم ولی اگه به دکتر علاقه نداشتم ازش متنفرم نبودم. ولی مدام اسم نیما تو گوشم اگو میشد و تصویرش تو ذهنم ریپیت! نیما کاملاً قیافش متضاد رهام بود. نیما موهای مجعد مشکی پوستی برنزه چشمای عسلی و قد بلند و اندام لاغری داشت و رهام قدش بلند بود ولی هیکل رو فرم و پوست سفید و چشمای سبز تیره و موهای قهوه ای خوشرنگی داشت.

ترکیب صورتش هم فوق العاده زیبا بود. ینی محال بود نتونه زنی رو به زانو در بیاره. ولی من تا حالا متوجه چهره ی جذابش نشده بودم.....

-میتونی تا هر وقت که خواستی فکر کنی ولی جوابت هر چی بود نمیخوام چیزی بینمون عوض بشه.

با صدایش به حال برگشتم. حتی اگه همه چیزو میذاشتیم کنار و من به خواستگاریش جواب مثبت میدادم گذشته ی من چیزی نبود که بشه ساده ازش گذشت و یا خانوادم خانواده ای نبود که بشه به اسونی تحملش کرد. نفس عمیقی کشیدم و همینا رو بهش گفتم که گفت:
-مایلم بشنوم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم. میدونستم شاید گفتن گذشته و خانوادم بهش اشتباه باشه ولی من یه اعتقادی داشتم. اگه کسی منو میخواست با گذشتم و خانواده ام و شرایطم قبولم میکرد وگرنه که قبول نمیکرد و منم بیخودی دوباره شناسنامم مهر طلاق نمیخورد. والا! وقتی حرفام تموم شد گوشیم داشت زنگ میخورد. نگاه کردم. بابا بود. جواب دادم:

-بله؟

-سلام سهیلا. کجایی تو؟هیچ به ساعت نگاه کردی؟

-بابا یه کم مریض زیاد بود شرمنده. یه کم بعد راه میفتم.

-این وقت شب تنها چطوری میای؟

-با آژانس مطمئن میام.

-باشه فقط زودیا.

-چشم.

وقتی قطع کردم دکتر گفت:

-من قبول میکنم.

با گیجی گفتم:

-چیو؟

تک خنده ای خسته به روم زد و گفت:

–تو رو با تمام زندگیت! و یه معامله ای میکنیم.

–چه معامله ای؟

–من گذشته ات و همه ی چیزایی که گفتم رو نادیده میگیرم تو هم اختلاف سنیمون رو نادیده بگیر! نمیخوام هر روز با خودت بگی نکنه منم مثل مامان و بابام که بخاطر اختلاف سنیشون جدا شدن از رهام جدا بشم! در عوض منم برای خوشبخت کردنت تمام تلاشم رو میکنم.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

–قبوله.

اونم لبخندی زد و گفت:

–و این ینی بله؟

–بله.

با خوشحالی به طرفم اومد و دستامو تو دستاش گرفت. بوسه ای بهشون زد و با نگاه تو چشمام زمزمه کرد:

–دوستت دارم سهیلای من.

و این جمله اش که صداقت ازش چکه میکرد یه لبخند شیرین گوشه ی لبم نشوند. خودش میدونست من بهش علاقه ای ندارم و واسه همین انتظار نداشت بهش بگم دوستش دارم ولی قول داده بود منو عاشق خودش کنه. ببینیم و تعریف کنیم دیگه! گفت:

–آماده شو خودم میرسونمت. نه هم نیار که اصلا قبول نمیکنم ساعت ۱۰ شب تنها بری خونه.

مجبوری قبول کردم و باهاش رفتم پایین. من قدم تا سینه اش بود. با اینکه قدم متوسط بود و ازم خیلی بلند بود ولی بازم از اینکه کنارش راه برم خجالت نمیکشیدم. زیاد خوشگل نبودم ولی به قول بقیه جذاب بودم و چهره ام معصومیت و شیرینی خاصی داشت که همه رو جذب میکرد. موهام فر خرمایی بود و تا وسطای کمرم میرسید. ابروهامو برمیداشتم ولی مدلمش رو دست کاری نکرده بودم. پس مدل ابروهام همون هشت خوشگل بود که با اخم کردن جذاب و جدی میشدم. پوستم

سفید بود و صورتم گرد. بینیم معمولی بود. لبامم باریک و صورتی. کمی کک و مک رو صورتم داشتم که با لیزر یکی دوماه پیش صورتمو پاکسازی کرده بودم. چشام که همه عاشقش بودن میشی رنگ بود و به قول رهام برق شیطننت و غم همراه با غرور و سردی آدما رو جذب و دیوونه و منجمد میکرد. هه! تشبیهاتش تو حلقم! اندامم هم که خودم عاشقش بودم فوق العاده رو فرم و خوشگل بود. خخخخخ منم خودشیفته ام ها! کنار یه فراری خوشگل واستاد و گفت:

-سوار شو.

اول با چشای از حدقه بیرون زده نگاش کردم بعد گفتم:

-این ماشین خودته؟

-آره. چطور؟

-پس اون سانتافه....

حرفمو برید و گفت:

-واسه بابامه. چن ماهی بود نمیرفت بیرون و منم برای اینکه ماشینم که تو این شهر خیلی تو چشمه رو زیاد بیرون نیارم با ماشین اون میرفتم و میومدم. ولی مثل همه ی وقتایی که داغون بودم وبا ماشین خودم رانندگی کردن بهم آرامش میداد با این ماشین اومدم.

نگامو ازش گرفتم و به فراری مشکی خوشگلش دوختم. ووی که من عاشق فراری بودم. هی خدا جون مرسی که بالاخره شوور سوار بر فراری برام رسوندی. سوار شدیم و اونم اهنگ ملایم خارجی لت ایت بی می رو از جنیفر لویز گذاشت و به طرف خونه ی ما روند. این اهنگ رو خیلی دوست داشتم. بهم آرامش میداد. تو خلسه ی شیرینی غرق بودم که با صداش نگام برگشت سمتش. جاده رو نگاه میکرد.

-بعد از ازدواجمون مایلی بریم تهران؟

من که از خدام بود ولی گفتم:

-باید فکر کنم.

اونم قبول کرد. بعد گفت:

– من کی با خانوادم پیام خواستگاری؟

– شماره ی بابامو میدم بهت. باهاش هماهنگ کن و هر وقت اون گفت بیا.

– باشه.

وقتی منو رسوند دم در کارخونه رفت و منم رفتم خونه. وقتی رسیدم تو خونه بابا و رعنا تو ایوون نشسته بودن. سلامی کردم و بعد با گفتن شب بخیر رفتم تا بخوابم. وقتی روی تختم دراز کشیدم کمی به اتفاقای اخیر فکر کردم و بعد با لبخندی زیر لب گفتم:

– یه گیتار سرنوشتمو عوض کرد. جالبه!

کمی هم فکر کردم و خوابم برد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. خواستگاری....خریدهای عروسی.....رفتن به آرایشگاه....نشستن پای سفره ی عقد و حالا که من باید بله بگم چیزی رو که جلوم میبینم باورم نمیشه....سالن غرق در سکوت و نگاهها همه خیره به من و فردی که جلومه...نفسهای حبس شده و قلبهایی که تپشهایشون گوش آدمو کر میکرد....لب های خشکم رو تکونی دادم ولی صدایی از گلوم درنیومد....

چشام رو بسته بودم و در سکوت مطلق نفس میکشیدم. حتی اشک هم نمیریختم. خشک شده بود چشمه ی اشکی که همیشه با دیدنش میجوشید. میدونستم نمیتونم با نگاه کردن به چشماش بله بگم. به لبای بی جونم تکونی دادم و با صدایی ضعیف گفتم:

– بله

تا چن لحظه صدایی نشنیدم ولی بعد با شنیدن صدای دست ها و جیغ ها و کل کشیدن ها و تبریک گفتن ها چشام رو باز کردم. نبود! رفته بود؟ نمیدونم ولی همین که نبود دیدم رو تار کرد....و باز هم گرمیش رو گونه ام حس کردم. چرا حالا؟ چرا دوباره درست وقتی که نمیتونستم کنارش باشم برگشت؟ مثل وقتی که با عارف نامزد بودم و از کنارم جم نمیخورد تا مبادا با عارف باشم. و حالا اومده بود با اون حال داغون و پریشون چیو نشونم بده و چی بهم بگه؟ که نمیخواد منو از دست بده در حالی که دوسال پیش از دست داده بود! یا بازم میخواد زندگیمو به هم بریزه تا نزاره خوشبختی رو حس کنم؟ دست گرمی دستم رو گرفت و فشار ارومی بهش داد. برگشتم نگاه کردم. نگاه غمگین رهام تو نگاهم گره خورد. آه خدایا! من کنار این چیکار میکنم وقتی هنوزم قلبم

برای اون چشمای عسلی بیقراره و هر تپشش برای اونه؟ و تاریخ تکرار شد! تکراری تلخ که نشونم داد روزگار چقدر بی رحمه....دوباره بی میل و اجباری سند ازدواج رو امضا کردم و حلقه هایی که توی دست هم کردیم. دستای سرد و یخی من و دستای داغ و آتشی رهام..... ساعت های ستمون و سرویس طلایی که توسط پدر مادرها و مهمونا و اقوام بهمون هدیه داده شد و سکه ها و پول هایی که با گفتن خوشبخت باشین تو دستمون گذاشته میشد نشون میداد که من خواب نیستم و تو حقیقت عروسیمه! مادرمم بخاطر من اومده بود تو عروسیم و کنار پدرم بود. درسته که جفتشونم همسر داشتن ولی امشبو بخاطر من کنار هم مونده بودن. از خونه در اومدیم و با ماشینها به طرف باغی رفتیم که محل برگزاری عروسیمون بود. تو ماشین رهام که صورت بغ کرده ی منو دید با لحن غمگینی گفت:

-پشیمونی؟

گنگ نگاش کردم و هیچی نگفتم. وقتی نفسمش رو عصبی و ناراحت بیرون داد دستم رو روی دستش که رو دنده بود گذاشتم و گفتم:

-پشیمون نه....سردرگمم....تو خودتو بزار جای من و ببین چه حالی میشدی....

چیزی نگفت. ولی همین که دستمو از رو دستش برداشتم دستم دوباره گرفت و گفت:

-درکت میکنم....سخته....

و فشاری اروم به دستم وارد کرد. شنیدم که زیر لب گفت:

-ولی من به هر قیمتی شده تو رو از دست نمیدم....تو فقط مال منی....

لبخندی رو لبم نقش بست. خودمو به نشنیدن زدم. البته اونم نفهمید که من شنیدم. تو عروسی هم مدام دستم رو گرفته بود و لحظه ای ازم جدا نمیشد. انگار میترسید با ول کردن دستم پاشم فرار کنم و برم پیش نیما. هه...رویا اومد سمتمون و گفت:

-عروس دوماد اهنگ سفارشیتون رو بگین بزاریم تا برقصین.

رهام با عشق نگام کرد و گفت:

-تو بگو خانومم.

لبخند محوی زدم و گفتم:

–نه تو بگو. میخوام ببینم چقد احساس به خرج میدی تو انتخاب اولین اهنگمون.

اونم لبخندی زد و زیر گوش رویا یه چیزی گفت. رویا هم باخنده سرتکون داد و رفت به سمت خواننده. با پخش موزیک آشنایی رهام بلند شد. جلوم خم شد و با دراز کردن دستش به سمتم گفت:

–افتخار میدین سرورم؟

لبخندی زدم و دستمو بی حرف تو دستش گذاشتم. نوری که فقط روی ما بود با حرکت ما حرکت کرد و وقتی به جای رقص رسیدیم شروع کردیم با اهنگ لت ایت بی می جنیفر لوپز تانگو رقصیدن. بعد هم من یه اهنگ ترکیه ای و اروم رو خودم رفتم و خوندم. همه تعجب کردن و همه فکر کردن که من اینو واسه رهام خوندم ولی هیچکی نفهمید که من این اهنگو واسه شخصی خوندم که با دوتا چشم عسلی و گریون گوشه ای به من زل زده بودن.

متن اهنگ رو میزارم واستون ولی اگه گوش بدین خوشتون میاد. خصوصا اگه زبون ترکیه رو بلد باشین میفهمین که قشنگه.

Dualar eder insan

Mutlu bir omur icin

Sen varsan her yer huzur

...Huzurla yanar icim

Cok sukur bin sukur seni bana verene

Yazmasin tek gunumu sensiz kadere

Ellerimiz bir gonullerimiz bir

Vedalar denizler engeldir sevene

Bu sarki kalbimin tek sahibine

Omurluk yarime gonul esime

Bahar sensin bana gulusun cennet

Melekler nur sacmis askin yuzune

میدونستم ترکیه ای بلده و تمام حرفامو فهمیده. و میدونستم که فهمیده اینو واسه اون خوندم. ادامه ی اهنگ تکرار همین متن بود که من از لحظه ی شروعش چشمامو بسته بودم و داشتم با گریه میخوندم اهنگو. وقتی اهنگ تموم شد همه برام دست زدن. ولی من حالم خوب نبود. وقتی رهام دستای سردمو گرفت فهمید حالم خوب نیس. بی هیچ حرفی منو نشوند سرجام و قبل از اینکه کسی رو صدا کنه اتنا دختر سینا که هم ترکیه ای بلد بود و هم مثل همیشه فهمیده بود که من این اهنگو واسه کی خوندم با لیوانی آب قند کنارمون ظاهر شد و اروم بهم گفت:

—عمه خودتو نابود نکن. امشب عروسیته مثلاً. میخوای به بابام بگم بره نیما رو بندازه بیرون از باغ؟

اینا رو زیر گوشم گفت. چون اگه رهام میشنید و میفهمید که نیما تو باغه دعوا میشد. اب قندو خوردم و گفتم:

—نه آتی. فقط برو به نیما بگو بره. بگو من نمیتونم با حضورش سرپا بمونم. بگو که حالم خرابه.

باشه ای گفت و تا خواست بره گفتم:

—نه صبر کن!

برگشت و گفت:

—چرا؟

همه مشغول رقص و پایکوبی بودن و کسی حواسش نبود. گفتم:

—یه کاری کن بتونم یه جای خلوت نیما رو ببینم. فقط کسی نفهمه.

باشه ای گفت و رفت. رهام گفت:

—حالت خوبه؟

—اره. فقط از اتنا خواستم بره ببینه دسشویی خلوته تا من برم یه ابی به صورتم بزنم.

—ولی ارایشست خراب میشه ها.

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

—ضدآبه.

اونم لبخندی زد. از اینکه نمیخواستیم بفهمه میخوام نیما رو ببینم احساس بدی بهم دست داد. یه جور حس خیانت کار بودن. ولی این حس زیاد ریشه نگرفته بود که اتنا اومد و با هم رفتیم دسشویییه پشت باغ. از استرس کل سیستمم ریخته بود به هم. وقتی نیما رو دیدم تقریباً به سمتش پرواز کردم. نیما منو تو آغوشش فشرد و عاشقانه و غمگین زمزمه کرد:

–بازم دیر رسیدم...منو ببخش عشق من....

نمیدونم راست میگفت یا دروغ ولی فعلاً تنها چیزی که واسم مهم بود آغوشش بود که آرومم کرده بود....وقتی بعد چن دقیقه با غرغرای اتنا ازش جدا شدم و داشتم میرفتم ناگهانی لبای نیما رو لبم قرار گرفت. غرق لذت شدم....نرم و اروم و عاشقانه بوسیدیم همو و بالاخره جدا شدیم....وقتی برگشتیم تو جمع رهام هنوز نشسته بود. نشستیم کنارش و گفتم:

–خوبی؟

تکونی خورد. برگشت سمتم و با دیدنم اخمی کرد. دلم ریخت. نکنه اومده و ما رو دیده؟همین که داشتم سخته میکردم با حرفش نفس اسوده ای کشیدم:

–چرا تنها گذاشتی منو؟

لبخند بی جونی زدم و عذرخواهی کردم ازش. با دیدن نیما که شارژ شده بودم با رهام رفتیم وسط و با چن تا اهنگ خوشگل قر دادیم. ولی یه چیزی تو نگاهه رهام بود که بدجوری فکرمو مشغول کرده بود. انگار میخواست یه چیزی بهم بگه که نمیتونست. تو ماشین که بودیم و به سمت هتل میرفتم سکوت بینمون رو شکست و گفت:

–یه سوال میپرسم راستشو بگو.

از این تیپ سوالا بدم میومد. چون یه استرس و ترس خفنی به آدم وارد میکرد. اخمی کردم و گفتم:

–پرس.

–اون اهنگو که میدونم واسه نیما خوندی چون میدونستی تو باغه. معنیشم فهمیدم چون ترکیه ای بدم. اینا به کنار. فقط میخوام بدونم اونطوری که تو بغل اون آروم بودی و اونطوری که با لذت اونو میبوسیدی یه روزی منم مثل اون بغل میکنی و مثل اون میبوسی؟

اینا رو که میگفت لحنش عصبی بود و فرمون رو تو مشتش فشار میداد. پس اومده بود. و دیده بود. پس چرا نیومد دعوا کنه با ما؟ میخواست با اینکارش منو شرمنده کنه و تنبیه بشم؟ یا.....

-نیومدم دعوا کنم چون وقتی آرامش و لذت رو توی برق نگاهت دیدم برخلاف میلم نخواستم آرامش و لذت رو به هم بزنم. نخواستم جلوی کسی که دوسش داری بشکنم و نخواستم به کسی که دوسش داری آسیب بزنم تا ازم دلخور بشی و حتی ازم بدت بیاد. هر چند از اون لحظه تا الان بدجور عصبی ام و میخوام انقد داد بزنم و دعوا کنم و همه رو بزنم تا شاید زخمی که شب عروسیم خوردم تسکین پیدا کنه ولی میدونم که نمیکنه... فقط و فقط تو میتونی این دردو تسکین بدی.... که نمیدونم میتونی با میل خودت این دردو تسکین بدی؟ اخه نمیخوام برخلاف میل و اجبارا ارومم کنی....

منظورشو کاملا فهمیدم. از خودم بدم اومد. فهمیدم که یه کم بلند فکر کردم که اون اینا رو گفت. و حالا من با چه رویی تو صورت کسی که شوهرم بود و جلوی چشمش بهش خیانت کرده بودم نگاه کنم؟ سرمو از خجالت و شرم انداخته بودم پایین. ماشین متوقف شد. ولی من روم نمیشد سرمو بلند کنم. دستشو زیر چونم برد. صورتمو چرخوند و اروم گفت:

-به من نگاه کن سهیلا!

سرمو بلند کردم با شرم نگاهش کردم و گفتم:

-متاسفم رهام. تو خیلی خوبی. و میدونم که من خیلی بدم. من بهت خیانت....

انگشتشو رو لبم گذاشت و گفت:

-هیشششششش....اروم باش...هیچی نگو....من تو رو میبخشم....

بعد با شیطننت لبخندی زد و گفت:

-ولی شرط دارم...

میدونستم چی میخواد بگه. چی میتونستم در مقابل لطف بزرگش بگم جز اینکه بگم قبول میکنم؟ ولی با میل و علاقه! نه از روی اجبار. این چیزی بود که اون میخواست. باید تلاشمو میکردم. گفتم:

-قبول میکنم.

دهن باز کرد تا پیرسه اجباری یا با میل خودم که پیشدستی کردم و گفتم:

-البته با میل خودم.

لبخند شیرینی مهمون لباس شد که بی اختیار بوسه ای کوتاه رو لبش زدم. لبخندش به خنده تبدیل شد و گفت:

-این بوسه گواه میلت بود! پس پیاده شو که مردم منتظرن مارو بفرستن هتل.

به اطراف نگاه کردم. شانس اوردم شیشه ها دودی بودن و گرنه بدبخت میشدم. رهام پیاده شد و اومد درو برام باز کرد. پیاده شدم و همراهش رفتیم به سمت خانواده ها و بعد خدافظی و دعای خیرشون رفتیم تو هتل. چون هنوز خونه نداشتیم. ینی چون قبول کرده بودم که بریم تهران زندگی کنیم و خونه ی تهرانمون هم با اینکه آماده بود ولی به علت مسافت طولانی قرار بود شبو اینجا بمونیم و فردا به سمت تهران حرکت کنیم. رهام حتی مطبش رو به تهران انتقال داده بود و انتقالی من به دانشگاه تهران و انتقالی خودش به بیمارستان تهران رو گرفته بود.

-خانومی کم فکر کن. یه امشبو اصلا فکر نکن. نظرت چیه؟

بعد با شیطنت بهم نزدیک شد. با خنده گفتم:

-اول بهتره جفتمون هم دوش بگیریم. نظرت چیه؟

و حرکت کردم به سمت حموم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو از پشت به سمت خودش کشید. چسبیدم بهش. سرشونه ی لختمو بوسید و گفت:

-من دیگه طاقت ندارم خانومی. بیخیال دوش شو.

اخمی کردم و زدم تو سرش. گفتم:

-نخیر! اول دوش میگیریم بعدا هرکاری خواستی بکن.

با شیطنت گفت:

-باشه پس بعد دوش امر امره منه ها!

-باشه.

دستشو از دور کمرم جدا کردم و به سمت حموم رفتم. لباسمو به سختی در آوردم و موهامو از شر تاج و چند تا گیره ی کوچیک خلاص کردم. به خواست خودم موهام باز مونده بود فقط به خاطر تاج و تور چن تا گیره زدن به موهام. همه رو تو رختکن حموم گذاشتم و زیر دوش اب گرم تمامی خستگی و استرس امروزو این چن وقتو به دست اب سپردم. اونم دستش درد نکنه همه رو با خودش برد. از زیر دوش که در اومدم حوله ی قرمزی رو دورم پیچیدم و با برداشتن لباس و وسایلی دیگه ام رفتم بیرون. رهام روی تخت دراز کشیده بود و منتظرم بود. گفتم:

–حالا تو برو.

نگاهی بهم کرد و سوتی زد:

–اولالا! خانومی تو میخوای منو بکشی امشب؟

لبخند رهام کشی زدم و گفتم:

–مزه نریز برو دوش بگیر تا نزدم زیر قولم.

اخم جذابی کرد و گفت:

–دیگه چه بزنی چه نزن من بیخیال نمیشم. با این سر و وضع جلوم موندی انتظار داری بیخیال بگیرم بخوابم؟ والا کشیش کلیسا هم که باشم نمیتونم خودمو نگه دارم! خب بابا منم مردم! غریزه دارم. نیاز دارم.

دیدم نخیر اگه جلوشو بگیرم تا صبح میخواد روضه بخونه وسایلی تو دستمو گذاشتم روی کاناپه و رفتم سمتش. هلس دادم تو حموم و گفتم:

–تا یه ربع دیگه بیرون نباشی من خوابیدم و این روضه خونیا تم فایده نداره.

و درو بستم. بدنمو با حوله خشک کردم و موهام فقط آبشو گرفتم و همونطور نم دار رها کردم. یه لباس خواب ساتن مشکی و کاملا س.ک.س.ی پوشیدم. چون پوستم سفید بود بدجوری رنگ مشکیش با پوستم هارمونی جیگری ایجاد کرده بود. یه برق لب هم زدم به لبم و روی تخت پر از گل رز قرمز که به شکل قلب روی پتوی سفید تزئین شده بود نشستم و منتظر رهام موندم.

طبق وقتی که بهش داده بودم ۵دقیقه بعد باید میومد بیرون. ولی همون لحظه در باز شد و رهام با عجله اومد بیرون. وقتی منو روی تخت نشسته و بیدار دید نفس راحتی کشید و یهو هردومون

هنگ کردیم. من ازدیدن بدن نیمه برهنه و جذابش که فقط یه حوله سفید دور کمرش بود و اون از دیدن سر و وضع من!

اومد طرفم و وقتی بهم رسید خم شد منو ببوسه که خودمو کنار کشیدم. اخم کرد و گفت:

– باز چته؟

– خودتو خشک کن. خیسی بدم میاد.

پوفی کرد و بلند شد تا خودشو خشک کنه. منم گلها رو ریختم زمین. پتو رو کنار زدم. چراغارو خاموش کردم و فقط دوتا چراغ خواب کنار تخت رو روشن کردم. همین که خواستم برگردم رهامو صدا کنم دستی دور کمرم حلقه شد که تو تاریکی یه لحظه ترسیدم و جیغی کشیدم. رهام هم با خنده و خمار گفت:

– منم خانومی نترس.

منم با نفس اسوده ای که کشیدم مسخره اش کردم و گفتم:

– نه جونه تو فک کردم گودزیلا اومده پخ پخم کنه واس همین ترسیدم.

خندید و سرشو تو گودی گردنم فرو برد. با همون لحن خمار هم گفت:

– کم مزه بریز.... من امشب میخوام بخورمت یهو درسته قورت میدما!

داغ شدم.... سوختم.... اتیش گرفتم.... منو اروم بلند کرد و روی تخت گذاشت... خب دیگه بقیه اش +۱۸ ساله و به دردتون نمیخوره.... پس بمونین تو خماری و بریم ادامه ی ماجرا....

صبح که بیدار شدم درد بدی داشتم... میدونستم چه مرگمه. خودمو رهامو لعنت میفرستادم و حسابی از دست رهام عصبی بودم. هر چند خودم اجازه دادم ولی اونم دردم آورد دیگه! نامرد با ملایمت هم برخورد نکرد.... بی انصاف نباش سلی اون تمام سعیشو کرد تو خیلی ضعیفه بدنت تحمل نداری خب اون بدبخت چیکار کنه؟ یه اخمی واسه وجدانم کردنم و یه خفه شوی خفن هم بهش گفتمو با ناله از جام بلند شدم. یه قرص و یه لیوان آب برداشتم و خوردم. اومدم دوباره دراز کشیدمو کمی بعد که از درد به خودم پیچیدم با اثر قرص به عالم خواب رفتم. حالا تو تمام این مدت شازده رهام خواب بودن. من اگه حالشو نگیرم که سهیلا نیستم! پسره ی.... نه ببخشید دیگه الان مرتیکه شده! اره مرتیکه ی لندهور عنتر!

با احساس نوازش دستی روی گونه ام چشامو باز کردم. رهام با لبخندی مهربون جلوم بود.

–سلام خانومم ظهر بخیر.

اخمی رو پیشونیم نشست. سلام سردی بهش کردم و پتو رو زدم کنار تا بلند بشم. با تعجب نگام کرد و گفت:

–سلی جون چیزی شده؟

با اخم بهش توپیدم:

–دیشب وحشی بازیات میدونی چی به سرم آورد؟ یه بار از زور درد بیدار شدم و قرص خوردم تا خوابم برد. تو هم که عین خیالت نبود و کپه مرگتو گذاشته بودی.

نگاش رنگ نگرانی گرفت. ولی من به هیچکدوم از کاراش توجه نکردم و رفتم تو دسشویی.....

–خانم حامی؟

سرمو بلند کردم. با دیدن دکتر رو به روم یه کم گنگ نگاش کردم و بعد گفتم:

–بله دکتر؟

–حالتون خوبه؟

–بله خوبم ممنون.

–وضع دستتون چطوره؟

نگاهی به دست بانداژ شدم کردم و گیج تر نگاش کردم. فقط سری به نشونه ی خوبه تکون دادم. دکترم دستاشو از جیب شلوار دودی رنگش در آورد و گفت:

–ساعت ۸ شده نمیخواین برین؟

نگاهی به ساعت مچیم کردم. ۸ و ۵ دقیقه بود. بلند شدم و با جمع کردن وسایلم با دکتر از مطب بیرون اومدیم. درو قفل کردم و رفتیم پایین. با صدای باز شدن قفل ماشینی نگام برگشت سمت

یه فراری مشکی. ابرو هام پرید بالا. وقتی هم که دکترو دیدم که رفت سوار فراری شد کلا فکم چسبید به زمین.

سوار آژانس شدم و تو راه به این فکر میکردم که من این همه مدت داشتم خواب میدیدم؟ آگه خواب بوده پس ینی من از کجاشو خواب دیدم؟ یهو یاد چند ساعت پیش افتادم. ورودم به مطب. بغل کردنم توسط دکتر. درد و دلش با من. بعد هم چایی خواست و دوباره براش بردم. بعد هم مریضا اومدن. وقتی مریضا رفتن چن دقیقه ای سرمو که به شدت درد میکرد گذاشتم رو میز. آره! درست از اون جایی که برای گوشیم پیام اومد رو خواب دیدم. پوفی کردم و با پرداخت کرایه رفتم خونه. تا لحظه ی خواب فکرمو منحرف کردم ولی یهو یاد فراری افتادم. من که تا حالا اون فراری مشکی رو ندیده بودم پس چطور تو خوابم اومد؟ یه لحظه یادم افتاد که دکتر ماه پیش یه ماشین جدید خریده بود و شیرینی اش به من هم اضافه شدن به حقوقم بود. حقوقی به مبلغ یک میلیون که خیلی خوشحالم کرد. ولی من قسمت نشده بود ماشین جدیدشو ببینم و حتی حواسم نبود مدلشو بپرسم. خنده ای به حواس پرتی خودم کردم. صبح کلاس داشتم. برای همین ساعتو روی زنگ گذاشتم و خوابیدم.

دینگ دینگ دینگ دینگ

با چشمایی خمار گوشیه از زیر بالش در اوردم و ساعتو خاموش کردم. بلند شدم آماده شدم و به سمت دانشگاه رفتم. توی راه بودم که گوشیم براش پیام اومد. باز کردم دکتر بود. این سری یه نیشگون از خودم گرفتم تا مطمئن بشم بیدارم. والا دیگه! ملتمو مسخره نکردم که هی برم تو خواب و رویا. نیشم تا بناگوش باز شد وقتی پیامشو خوندم.

—خانم حامی حقوقتون رو طبق قرارداد جدید ریختم به حسابتون.

با ذوق گوشیه تو کیفم انداختم و رفتم سر کلاس. پانیز با دیدنم که شنگول بودم تعجب کرد و پرسید:

—به به خانوم اخمالو بالاخره ما لبخندتون رو هم دیدیم!

چیکی نگاش کردم و گفتم:

—میخوای باز اخم کنم؟ هوم؟

تند تند گفت:

– نه نه تو رو خدا بیخی.

با هم رفتیم تو کلاس. استاد اومد و ما هم حواسمون به درس بود. با تموم شدن کلاس گروهی از پسرا که شر دانشگامون بودن صدام زدند:

– خانوم حامی.

برگشتم دیدم سردستشونه. اخم همیشگیم نشست رو پیشونیم و خشک و جدی گفتم:

– بله آقای محسنی؟

نیشخندی زد و گفت:

– خنده بهتون خیلی میادا. انقد اخم نکنین خوشگلترین.

این خنده ی منو کجا دیده بود؟ آهان حتما تو راهرو که با پانیز میخندیدم دیده. اخمم غلیظتر شد و گفتم:

– به شما ربطی داره احیانا؟

اون یکی دوستش که از همه مودبترشون بود گفت:

– نه فقط یه نظر بود. مهداد شلوغش کرده.

مهداد همون محسنی بود. بعد هم گروهی که شامل ۶ نفر بودن جمع کرد و رفتن بیرون. مهداد محسنی، بابک مفخم که همون مودبه بود، کاوه کریمی، یاسین لهراسب، سینا نیکزاد، عرفان خزایی. با پانیز رفتیم بوفه. دوتا چایی گرفتم و رفتم کنارش نشستیم. وقتی دیدم غرق فکره زدم به شونه اش و گفتم:

– بیا غرق نشی.

تکونی خورد و نگام کرد. گفتم:

– چی شده پانی خوشگله؟

– سلی تو دوراهی بدی گیر کردم.

– چی شده؟

آروم زمزمه کرد:

–عاشق شدم.

تقریبا با داد گفتم:

–هااااااااااااا؟

نگام کرد و هول هولکی گفت:

–اِ یواشتر دیگه.

خندیدم و گفتم:

–حالا کیه این فلک زده؟

با اخم نگاه کرد و وقتی خندمو دید فهمید شوخی کردم باهاش. گفت:

–بابک مفخم.

چشام شد اندازه توپ پینگ پونگ! این الان چی گفت؟ با تعجب گفتم:

–همین بابک مفخم خودمون دیگه؟

–اوهوم.

بعد با بغض ادامه داد:

–میدونم ادمی نیست که بشه بهش دل بست ولی خب من بهش دل بستم چیکار کنم؟

خندمو خوردم و گفتم:

–خب حالا چرا گریه میکنی؟

–من که گریه نکردم!

با لبخند جوری نگاهش کردم که ینی خر خودتی! بعد به صورتش اشاره کردم و وقتی به گونه هاش

دست کشید گفت:

–من کی گریه کردم؟

با تک خنده ای گفتم:

–بس که بی جنبه ای خوشگلکم!

ولی بعد دستمو روی دستای سردش گذاشتم و با مهربونی گفتم:

–درکت میکنم خوشگلکم. چون خودمم عاشقم.

اشکاشو پاک کرد و با لبخند گفت:

–والا من به پای تو نمیرسم. تو دست همه ی عاشقا رو از پشت بستی. خاک تو سر نیما که نمیفهمه تو چقد عاشقشی.

اخمم باز برگشت رو صورتم که پانیز عذرخواهی کرد و خواست اخمامو باز کنم. ولی دست خودم نبود. توهین به نیما منو به هم میریخت. دوباره شدم همون سهیلا ی سرد و برفی. میبینی؟ خودشون نمیزارن من دو دقیقه باهاشون خوب باشم! پانیز هر چقد اصرار کرد اخمامو باز کنم نکردم. به ساعت نگاه کردم. سه و بیستو پنج مین بود. بلند شدم. گفتم:

–من باید برم مطب. کاری نداری؟

–نه ولی قهر نباش.

–نیستم. فلن بای.

بغلم کرد و دوباره عذرخواهی کرد. اخمم غلیظتر شد و با حرص گفتم:

–وای پانی کلافم کردی. گفتم که بخشیدم. ول کن دیگه. اِهه! سیریش! بای.

بعد خودمو ازش جدا کردم و رفتم. تا مطب پیاده رفتم. دقیقاً رسیدم. درو باز کردم و رفتم تو. دومین بعد من اولین مریض اومد. چن تایی مریض اومدن و ساعت ۴ونیم بود. ولی از دکتر خبری نبود. خواستم بهش زنگ بزنم که اومد. با عجله همونطور که به اتاقش میرفت گفت:

–خانم حامی بیاین اتاقم.

بلند شدم و دنبالش رفتم تو اتاق. کیفو کتشو روی مبل انداخت و درحال پوشیدن روپوش سفیدش گفت:

–یه عمل واسه فردا دارم. میخوام هر برنامه ای داری کنسل کنی و باهام بیای اتاق عمل.

چشام از زور تعجب گشاد شده بود. امروز دومین شوکی بود که بهم وارد شد. اول عاشق شدن پانید حالام....

-سهیلا حواست با منه؟

به دکتر نگاه کردم. زل زده بود بهم. وقتی حوصله ی رسمی حرف زدنو نداشت اسممو صدا میکرد. گفتم:

-ولی دکتر من که از عمل چیزی نمیدونم! من کارم با کاغذها و کامپیوتر و نقشه های معماریه! بازم از اون لبخنداش زد و گفت:

-میدونم. منم نگفتم بیا عمل کن با من که! میخوام کنارم باشی.

-چرا؟

روی صندلیش نشست. دستشو که روی میز بود گذاشت زیر چونه اش و بازم با لبخند گفت:

-چون حضورت بهم انرژی و اعتماد به نفس میده. نمیدونم چرا ولی همیشه با ورودم به مطب و دیدن تو انرژی و اعتماد به نفس زیادی پیدا میکنم.

کلا این بشر خیلی راحت و ریلکس بود. اون از دیروزش که یهویی بغلم کرد اینم از امروز و حرفاش!

-فردا کلاس داری؟

نگامو به چشای منتظرش دوختم. گفتم:

-نه ندارم.

لبخندش عمیقتر شد و چشاش برق زد. با خوشحالی گفت:

-خب پس عالی شد. فردا ۸ صبح بیمارستان باش.

-ولی دکتر من....

-ولی و اما نداریم! همین که گفتم! یا میای یا اخراجی!

کلافه و عصبی از اتاق بیرون رفتم. و یکی یکی مریضا رو فرستادم تو. وای خدا من چه جووری به این بشر حالی کنم که من از دیدن بریدن بدن آدما و خون و این چیزا وحشت دارم؟ خب مرد حسابی اگه جرعت ورود به اتا عملو داشتم مرض داشتم برم مهندسی معماری بخونم؟ میرفتم جراح میشدم دیگه! والا!

—خانوم منشی نوبت ما نشد؟

نگاهی به زن جوان کردم. دختر بچه ی تقریباً ۶ ساله اش از درد گریه میکرد. گفتم:

—چرا الان میفرستمتون داخل.

و بدون اینکه بقیه بفهمن اونو خارج از نوبت فرستادم تو. بقیه وضعشون به حد دختر کوچولو وخیم نبود. وقتی رفتن تو یادشون رفت شماره ویزیت رو ببرن و من رفتم تو اتاق و شماره ویزیت رو بردم. ولی با ورودم به اتاق خشکم زد. دکتر با لحن بچگونه ای داشت با دختره حرف میزد و حتی موفق شده بود در اوج گریه دختره رو بخندونه. انقد هم قشنگ باهاش برخورد میکرد که هر کی نمیدونست فکر میکرد بچشه! والا! خودمونیم پدری خیلی بهش میومد. ناخودآگاه لبخندی از فکر پدر بودن دکتر روی لبم نقش بست که با صدای دکتر به خودم اومدم:

—چیزی شده خانم حامی؟

—شماره ویزیت رو یادشون رفته بود. آوردم.

وقتی شماره رو روی میز گذاشتم نگاه دکتر از شیطننت برقی زد. رفتم بیرون و تا وقتی همه ی مریضا برن نرفتم تو اتاق. داشتم پرونده ی مریضا رو تو قفسه جا به جا میکردم که با شنیدن صدایش شش متر پریدم هوا و یه هین بلند و جانانه گفتم.

—خسته نباشی خانوم منشی.

همراه با اخم غلیظی برگشتم عقب تا سرش داد بزنم که با دیدن بابام خشکم زد. اولین بار بود که میومد اینجا.

—بابا؟!!

لبخندی زد و گفت:

—سلام.

نگاه متعجبم هنوز روش زوم بود که در اتاق دکتر باز شد و دکتر هراسون اومد بیرون و گفت:

—چی شده خانم حامی؟

ولی اونم با دیدن بابام خشکش زد. البته اون نمیدونست این مرد کیه ولی خب تعجب کرده بود.
رو به من گفت:

—مگه مریضا تموم نشدن؟

نگامو از بابا که به دکتر خیره شده بود گرفتم و به دکتر دوختم. اونم منو نگاه میکرد. گفتم:

—نه رفتن. ایشون پدرم هستن.

یه تای ابروش رفت بالا و بعد برگشت طرف بابام. خیلی گرم باهاش سلام و احوالپرسی کرد و
بعد رو به من گفت:

—دوتا چایی برای من و پدرتون میارین اتاقم؟

—البته.

اونا رفتن تو اتاق و منم رفتم چایی ببرم. پشت در بودم که صداشون توجهمو جلب کرد.

—حاجی آقا نگران نباشین. دخترتون خیلی متین و باوقار و سنگین هستن. تا حالا ندیدم با هیچ
مردی گرم بگیره. همیشه هم اخمو و جدیه تو کارش.

—میدونید آقای دکتر؟ دختر داشتن خیلی سخته. وقتی سر یه لجبازی با من تصمیم گرفت کار کنه
فکر نمیکردم انقد دووم بیاره سرکار. اخه برعکس رفتاری که شما میگین داره خیلی دختر شلوغ و
شاد و شیطونیه. حالا سخته که باور کنم دخترم انقدر تغییر کرده.

خنده ی دکتر و بعد هم صداش:

—بله خب ولی وقتی توی یه محیطه جدی باشه خواسته ناخواسته روی رفتار ادم تاثیر میزازه
محیط. مثلاً من خودم توی خونه کاملاً برعکس اینجام. هرچقد اینجا جدی و اخمو باشم تو خونه
شوخ و شادم.

دیگه نداشتم بیشتر از این غیبتمو بکنم و بابا منو لو بده پیش این دکتر از خودراضی. اخم کردم و
درو باز کردم. هر دوشون با ورودم سکوت کردن. چاییارو که گذاشتم جلوشون گفتم:

اگه با من کاری ندارین من برم؟

دکتر- کجا؟

کارامو بکنم و بعدش هم برم خونه.

بابا گفت:

بمون با هم میریم. کاراتو تموم کن و منتظرم باش.

باشه.

و از اتاق بیرون رفتم. درو که بستم کاری نداشتم برای همین فالگوش واستادم. بازم بابا:

اقای دکتر بازم ازتون ممنونم که مواظب دخترم هستین. فکر کنید اونم خواهرتونه. میسپرمش به شما.

دکتر- چشم حاج آقا. اصلا نگران نباشین. اگه گاهی وقتا هم دیرکرد نگران نباشین. من نمیزارم اتفاقی براش بیفته. حتی اگه لازم باشه خودم میرسونمش خونه.

اوهو! همینم مونده با این دکتره برم خونه تا هزار جور واسم حرف درآرن. خصوصا که تعادل نداره و یهو دیدی کار دستم داد. حالا بابا هم چه قشنگ میگه مثل خواهرت مواظبش باش. والا اون به من هر نگاهی داشته باشه نگاهه برادرانه نداره. وقتی صدای خدافطیشون رو شنیدم شیرجه رفتم طرف میزم و کیفم رو برداشتم که در باز شد و اونا در حال خدافظی از هم بیرون اومدن. رو به بابا گفتم:

بریم؟

بریم.

و رو به دکتر خدافظی کردم که گفت:

خانم حامی فردا ساعت ۸ صبح بیمارستان یادتون نره ها.

بله چشم.

بابا که از در رفت بیرون چشمکی بهم زد و با شیطنت گفت:

–آفرین خواهر کوچولو!

سوار ماشین بابا که شدم یاد حرف اخرش پوزخندی رو مهمون لبم کرد. تو دلم اداشو در اوردم و گفتم:

–برو به رویا جونت بگو خواهر کوچولو! من کجا خواهر توام؟ والا من همین داداشای واقعیمو با زور تحمل میکنم. تو یکی رو دیگه نمیتونم! ایش!

با توقف ماشین با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم:

–چرا اینجا واستادیم؟

نگام کرد و با لبخند مرموزی گفت:

–پیاده شو.

پیاده که شدم دیدم چقد اینجا آشناس. وقتی وارد مغازه شدیم از زور تعجب چشام گشاد شد. گیتار فروشی؟! همونطور که با بهت اطرافمو نگاه میکردم با صدای بابا به خودم اومدم:

–کدومو میخوای انتخاب کن.

پوزخندی زدم و گفتم:

–من که چیزی نخواستم.

و بدون اینکه بزارم حرفی بزنه از مغازه رفتم بیرون. هنوز یادم نرفته بود که چطور منو جلوی یه جغله خورد کرد. حالا جلوی همون جغله و یکی دیگه من خوردش کردم و رفتم بیرون. نمیخواستم گیتارو با پول اون بخرم.

به در ماشین تکیه داده بودم که دیدم یه کیف گیتار گرفته دستش و داره میاد. محلش نداشتم. اومد طرفم و با باز کردن زیپ کیف گفت:

–بین رنگشو خوشت میاد؟

بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم گفتم:

–گفتم که نمیخوام.

میدونستم لج میکنه و میگه به درک نخوا. بعدم با عصبانیت میاد و میریم. ولی برخلاف تصورم گفت:

-رنگش سفیده ها! میخوای یا یه رنگ دیگه بیارم؟

برگشتم سمتش. با نگاهی ناراحت و دلخور گفتم:

-نمیخوام! میفهمی ینی چی؟ ن.می.خوا.م.

-چرا؟

پوز خندی زدم و گفتم:

-چرا؟ تازه میپرسی چرا؟ بابا من خسته شدم از این کارات! خسته شدم بس که هر چی ازت خواستم همش اشکمو در اوردی و هزاران بار غرورمو خورد کردی و ماه ها بهت التماس کردم و برام خریدی. اونم تازه اگه خودت میلِت کشید! خسته شدم بس که همه جا غرورمو جلوی هر کصافطی شکستی و منو جلوی همه خورد کردی. نمیخوام چون هنوزم یادم نرفته چه جوری بخاطر ۳۵۰ تومن غرور و شخصیت و دلمو شکستی! من پوله تو رو نمیخوام.

بابا سرافکنده گیتارو برد داد به مغازه داره. ولی تا اون بیاد دستمو واسه یه آژانس بلند کردم و سوار شدم. یک دقیقه نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد. بابا بود. رد کردم و بعد هم خاموش. داغون بودم. سرمو به شیشه تکیه دادم و اروم گریه کردم. با صدای راننده چشامو باز کردم و گفتم:

-ببخشید چیزی گفتین؟

-پرسیدم کجا تشیف میبرین؟

خودمم نمیدونستم. ولی هر چی بود نمیخواستم برم خونه. با یه تصمیم ناگهانی گفتم بره کنار دریا. دریای شهر ما به سه تا ساحل اختصاصی تقسیم شده بود و من خواستم بره به ساحلی که نیما اونجا غریق نجات بود و اکثرا هم اونجا میرفتیم همیشه. با پرداخت کرایه پیاده شدم و به سمت دریا رفتم. پرنده هم پر نمیزد. یه لحظه از خلوتی اونجا ترسیدم ولی وقتی مطمئن شدم هیچکس نیست نشستم لب ساحل روی ماسه ها. افتاب کم کم داشت غروب میکرد. در حالت نرمال الان باید مطب میبودم ولی چون امروز مریض کم بود و بعد هم بابا اومد من قبل از غروب افتاب توسط دکتر مرخص شدم. وگرنه تو هوای سرد بهمن ماه من اینجا چه غلطی میکردم؟

تو فکرای خودم غرق بودم که صدای دعوا و بزن بزن چن نفر توجهمو جلب کرد. به دنبال منبع صدا کمی اطرافو گشتم و وقتی سه نفر غول تشن رو دیدم که ریختن سر یه نفر و میزننش ترس به دلم چنگ زد. یه گوشه قایم شدم و سریع شماره ی پلیسو گرفتم. ده دقیقه بعد با اینکه هنوز اون یارو رو میزدن پلیسها اومدن و اونها هم فرار کردن ولی دستگیر شدن و با رفتن اونها دوتا پلیس موندن تا امبولانس بیاد و اون یارو رو ببره. حالا نمیدونم چرا تو این مدت قلبم داشت تو سینه خودشو میکشت. از مخفی گاهم در اومدم و رفتم نزدیک. پلیسها با دیدنم متعجب گفتن:

-تو کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟

خب حق داشتن تعجب کن. اخه یه دختر تنها تو ساحلی که پرنده هم پر نمیزد جز اون غول تشن ها و اون یارو چی کار میکرد؟ گفتم:

-من کنار دریا بودم که صدا شنیدم بعد به شما خبر دادم. ولی قایم شدم تا اون غول تشن ها منو نبینن.

پلیسه خواست یه چیزی بگه که سرفه های خشک یاروئه مانعش شد. سه نفری به سمتش رفتیم و من با دیدن صورتش دو قدم عقب رفتم و

-خانم؟ خانم؟ حالتون خوبه؟

-ای بابا چش شد یهو؟

-نبضشو بگیر ببین میزنه.

-اه پس کو این امبولانس.

صداها رو میشنیدم ولی نمیتونستم عکس العمل نشون بدم. ولی کم کم شناوییم هم از بین رفت و من تو بیهوشی کامل فرو رفتم. اولین بارم بود که بیهوش میشدم.

وقتی چشم باز کردم صورت پرستار جلوم بود. نگاهی بهش کردم و گفتم:

-من از کی اینجا؟

پرستاره که مشغول تزریق امپول تو سرمم بود با دیدنم گفت:

-اِ بیهوش اومدی؟ تو که خانوادتو کشتی دختر!

خانوادم؟ اونا اینجا چیکار دارن؟ از کجا با خبر شدن؟ صدایی که شنیدم مانع فکر بیشترم شد.

- چرا همیشه خودسرانه کار میکنی دختر؟

اخم مهمون صورتم شد. گفتم:

- کی بهتون خبر داد؟

- از بیمارستان زنگ زدن به بابا.

- سینا، حالش چگونه؟

با صدای آتوسا نگامو از صورته سینا گرفتم و به آتوسا دوختم. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام زنداداش.

اونم لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم. ترسوندی ما رو.

- ببخشید.

با آتوسا همیشه خوب بودم. از همون بچگیم که شده بود زنداداشم دوش داشتم. رو بهش گفتم:

- زنداداش من اشتباه دیدم یا واقعا اونی که لب ساحل میزدنش نیما بوده؟

سر تکون داد و با ناراحتی گفت:

- خودش بوده. اونم تازه به هوش اومده و وقتی فهمیده تو نجاتش دادی تعجب کرده ولی....

ادامه ی حرفشو خورد. گفتم:

- ولی چی؟

کنجکاو ی تو صدام ونگام مشخص بود. لبخندی که زد و حرفی که زد خون رو تو رگهای منجمد

شده ام به جریان انداخت:

- ولی میخواد خودش تو رو بینه و ازت تشکر کنه.

باورم نمیشد! نیمایی که همیشه ازم فراری بود حالا... تق تق تق... با صدای در اتاق برگشتیم سمتش و در باز شد. نیما با سر و وضع بانداژ شده و لباسای پاره و خونی تو چارچوب در ظاهر شد. حالا وضع من دیدنی بود... از زور هیجان نمیدونستم چیکار کنم؟ فقط مات زل زده بودم بهش و با نگام داشتم میخوردمش. درحالی که یه دستش از گردنش اویزون بود و تو دست دیگش سرم رو گرفته بود اومد طرفم و سر پا کنار تختم موند. تو نگاه عسلیش نفهمیدم چی هست... صدای گرمش زندگی رو بهم هدیه داد:

–ممنونم که نجاتم دادی....

مکت کرد و بعد با لبخندی بدجنس گفت:

–دختر عمو!

خورد تو ذوقم. هیجانم ته کشید ولی بر خلاف انتظارش اینا رو تو صورتم نشون ندادم. نقاب بی تفاوتی زدم به صورتم و صدای بغض دارمو صاف کردم و گفتم:

–خواهش میکنم.

جا خورد ولی خودشو نباخت و گفت:

–ازم دلخور نیستی؟

–نه. چرا باید دلخور باشم؟

بودم. خیلی هم بودم ولی حالا حضورش خط قرمزی رو تمام دلخوریم کشید. گفت:

–اخه من تو این دوسال خیلی....

حرفشو بریدم و گفتم:

–گذشته ها گذشته پسر عمو. بیخیال.

حالا جالب اینجاس کل خانواده داشتن ما رو نگاه میکردن. هه. جالب بود که همه هم چشاشون داشت میفتاد کف اتاق از تعجب. اخه نیما سایه ی منو با تیر میزد و منم همیشه نیما رو فراتر از یه پسر عمو میدیدم و نمیتونستم بهش بگم پسر عمو. با صداش از فکر کردن دس ور داشتم.

–پس ینی مثل دوسال قبل دختر عمو پسر عمویم دیگه؟ بدون هیچ کدورت و کینه ای؟

این ینی باهات صلح میکنم ولی به شرطی که فقط دختر عموم باشی. نه بیشتر! سخت بود خیلیم سخت بود. ولی برای اینکه نبینه که تونسته منو بشکنه گفتم:

- کدورت و کینه ای بینمون نیس. ینی حداقل از جانب من نیس. هنوزم تو پسر عموی منی.

خنجری که تو گلوی خودم فرو کردم تا تونستم این حرفا رو بزنم بدجوری اذیتم میکرد. نزدیک تر شد. با دستی که بهش سرم وصل بود ولی بانداژی نبود دستمو گرفت و گفت:

- پس آشتی!

دست داغش برق ۲۰۰۰ ولتی بهم وصل کرد. دست سردم آتیش گرفت. حالم اصلا خوب نبود. نفسهام میرفت و برنمیگشت. وقتی دیدن اکسیژن کم اوردم مداخله کردن. نیما ازم فاصله گرفتو پرستار سراسیمه وارد شد. ماسک اکسیژن رو روی دهنم گذاشتن و من بعد چن تا نفس عمیق اروم شدم. نیما رفت بیرون و خانوادم هم کم کم رفتن بیرون جز آتوسا و آتنا. آتنا گفت:

- عمه جون چرا قبول کردی؟ خودتم فهمیدی که قصدش فقط اذیت کردنه.

چشامو باز و بسته کردم که ینی میدونم. تا خواست دوباره حرف بزنه آتوسا مانعش شد و گفت:

- آتنا نمیبینی حالش خوب نیس؟ ول کن دیگه دخترم! بعد حرف میزنین.

رفتن بیرون و گذاشتن من استراحت کنم. چشام تازه داشت گرم خواب میشد که یاد دکتر و عملش افتادم. ماسک رو کنار زدم و پرستارو صدا زدم. اومد تو و با دیدن ماسکی که رو دهنم نبود اخم کرد. بهم توپید:

- دختر داشتی خفه میشدی اونوقت ماسک رو برداشتی؟

ماسک رو روی دهنم گذاشت و خواست بره که دوباره ماسکو برداشتم و گفتم:

- خانم پرستار من گوشیمو میخوام.

برگشت وبا چشم غره ای ماسکو دوباره رو دهنم گذاشت و گفت:

- الان کیفتو میارم انقدر وول نخور.

کیفمو که آورد از توش گوشیمو برداشتم و شماره ی دکتر و گرفتم. بعد از هفت هشت تا بوق صدای خوابالوش تو گوشی پیچید.

–بله؟

یه لحظه نگام به ساعت رو دیوار کشیده شد. خاک تو سرم ساعت ۴ صبحه؟

–بله؟

با صدایش هول شدم و گفتم:

–سلام دکتر ببخشید بدموقع مزاحم شدم. حواسم به ساعت نبود.

صدای دکتر متعجب و هوشیار شد:

–سهیلا تویی؟ چی شده؟

گفتم:

–بله منم. میخواستم بگم من بیمارستانم و تازه به هوش اومدم نمیتونم برای عمل صبحت پیام اتاق عمل.

تقریباً هوار زد:

–بیمارستان؟ کدوم بیمارستان؟

–بیمارستان خودت. بازم ببخشید که بدموقع زنگ زدم. اخه نمیخواستم بدقول بشم.

–باشه مهم نیس. الان خوبی؟ واسه چی بیمارستانی؟

–جریانش مفصله. بعد میگم. ولی الان اگه کمی استراحت کنم خوب میشم.

هول گفت:

–باشه باشه استراحت کن.

وقتی قطع کردم گوشیه تو کیفم پرت کردم و کیفم گذاشتم رو میز کنار تختم و ماسک رو روی دهنم گذاشتم. هنوزم نفسام نامنظم بود. کم کم خوابم برد.

با نوازشهای دستی اروم چشامو وا کردم. تعجب کردم. دکتر؟! وقتی نگاهه متعجبمو دید لبخند زد و گفت:

–سلام. نمیخواهی بیدار بشی؟ ساعت ۳ بعدازظهره ها!

جانم؟! ۳! بعد از ظهر؟ من این همه خوابیدم؟ عجب! به صورت خسته و داغونش نگاه کردم و گفتم:

- کی اومدی؟

- بعد از تماس خوابم نبرد. اومدم بیمارستان و وقتی دیدم خوابی رفتم عمل کردم بیمارمو و برگشتم پیش. یه ساعت پیش تموم شد عملش.

- عمل خوبی بود؟

-اره.

- خدا رو شکر.

یهو حواسم جمع شد و فهمیدم یه کم پیش چی گفته! با داد گفتم:

- تو از ۴ صبح اینجا یی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- یواشتر دختر خوب اینجا بیمارستانه. بعدشم ۴ صبح نه و ۵ صبح.

اروم تر گفتم:

- چرا؟

- چی چرا؟

- میگم چرا از ۵ صبح اینجا یی؟ مگه عملت ۸ صبح نبود؟

سرتکون داد و گفت:

-اره ولی خب نگران تو بودم. اومدم بهت سر زدم و فهمیدم واسه چی اینجا یی. تو میدونستی

مشکل هیجان و زخم معده داری؟

با تعجب گفتم:

- مشکل چی چی؟

-هیجان و زخم معده!

–نه!

–وقتی هیجان زده میشی مشکل تنفسی و قلبی پیدا میکنی. وقتی ناراحت و عصبی هستی معده و قلبت درد میگیره، سرت گیج میگیره و حالت به هم میخوره. میگرنت اود میکنه و همه ی اینا تو رو بداخلاق و پرخاشگر میکنه.

خودم میدونستم اینا رو و میدونستم بیمارم. ولی نمیدونستم در این حد شدید باشه.

–تو چرا مواظب خودت نیستی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

–اگه خانواده ام بزارن حتما خوب میشم!

دیگه چیزی نگفت و رفت بیرون. وقتی رفت تازه یاد خانوادم افتادم. ینی کجان؟ خب معلومه دیگه رفتن خونه! ولی حداقل یکیشون باید همراه میموند. چن دقیقه بعد که دکتر دوباره اومد تو گفتم:

–خانوادم کجان؟

–خسته بودن فرستادمشون خونه و گفتم هر وقت مشکلی پیش اومد خبرشون میکنم.

چیزی نگفتم. ولی دلم میخواست بدونم نیما کجاس؟ اونم رفته یا هنوز....

–راستی پسرعموت امروز صبح به درخواست خودش ترخیص شد. خواب بودی نخواست بیدارت کنه. ولی ازم خواست ازت خدافظی کنم و تشکری مجدد.

پوزخندی زدم و گفتم:

–لطف کرده.

بعد گفتم:

–من کی مرخص میشم؟

–چرا میخوای مرخص بشی؟

–چون نمیخوام اینجا باشم.

–فکر کنم از محیط خونتون هم فراری هستی.

-اینش به خودم مربوطه.

جا خورد. انتظار نداشت انقد تند جوابشو بدم. اخم ظریفی کرد و گفت:

-تا وقتی بداخلاقی کنی همینجا میمونی.

بعد هم رفت بیرون و منو با دنیایی پر از تعجب تنها گذاشت. این یارو هم یه چیزیش میشه ها! مرتیکه ی نامتعادل! اصن معلوم نیست چه مرگشه.

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم. از کیفم درش اوردم. شماره ی نیما بود. تعجب کردم. اون شماره منو از کجا آورده بود؟ عجب!

-بله؟

-سلام دخترعمو. خوبی؟

-سلام نیما. مرسی. تو خوبی؟

-منم خوبم به لطف دخترعموم. مرخص شدی؟

-نه والا. منو که از تو سالم ترم مرخص نمیکنن. نمیدونم چرا.

-شاید بخاطر مشکل تنفسیته.

-شاید.

-هر وقت مرخص شدی بهم خبر بده.

-باشه حتما. ممنون که به یادم بودی.

-قربانت. کاری نداری فعلا؟

-نه ممنون.

-مواظب خودت باش. بای.

-همچنین بای.

گوشیو که قطع کردم دوباره قلبم هیجان زده به سینه ام میکوبید. اخمی کردم و بهش توییدم:

-تو یکی دیگه ولم کن که حوصله ی ادا اطواراتو ندارم.

-با کی حرف میزنی خوشگله؟

سرمو بلند کردم و پانیذو دیدم. تعجب کردم.

-پانی؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ از کجا فهمیدی؟

-به! دستت مرسی واقعا. مارو دست کم گرفتی. حالا بیخی. چطوری تو؟ بهتری؟

-اره بهترم.

فهمیدم که به گوشیم زنگ زده و وقتی خواب بودم دکتر جواب داده و بعدم که اومده اینجا دکتر بهش گفته چه اتفاقی واسم افتاده. خیلی از دست این دکتر فضول و پررو عصبانی بودم. هنوز تو هیروت بودم و داشتم نقشه ی قتل دکتر و طراحی میکردم که با نیشگون پانیذ به خودم اومد و با اخم گفتم:

-هوی وحشی چته رم کردی؟

نیششو وا کرد و گفت:

-بیشور نگفته بودی دکترت انقده خوشتیپه! در عجبم که تو تا الان چطور مخ اینو نزدی؟ هرچند معلوم بود مخ که هیچی دلشم بردی با این محل نداشتنات ولی خداییش خیلی خوشگلو خوشتیپه.... تو گلوت گیر کنه الهی.

پوز خندی زدم و گفتم:

-اگه خوشت اومده وردارش واسه خودت. من که ازش خوشم نمیاد.

زد تو سرم و گفت:

-خاک تو سرت! اون عاشقه تو شده دیگه. به چه دردم میخوره؟

-برو بابا دلت خوشه ها. اون کجا عاشقه من شده؟ خواب دیدی خیره!

یه چش غره اندازه توپ فوتبال واسم رفت و گفت:

-میزنم شل میشیا. پ اون چشای بابا قوریه من بود که با عشق بهت زل زده بود کل روز؟ یا من بودم که داشتم با عشق لباتو جارو برقی میکشیدم وقتی خواب بودی....

در اومدن چشای من از جاش و لال شدن پانیز همزمان شد. و همزمان هم گفتیم:

-چی گفتی تو؟

-چی گفتم من؟

اخم کردم و گفتم:

-پانیز زود تند سریع بگو بینم جریان چیه.

اومد ماس مالی کنه ولی نتونست و بالاخره اعتراف کرد:

-صبح که خیر سرم زنگ زدم اذیتت کنم و نزارم بخوابی گوشیتو دکتر جواب داد و گفت بیمارستانی. منم وقتی سراسیمه اومدم و در اتاقو باز کردم از صحنه ای که دیدم کپ کردم. تو چشات بسته بود و یه مرد خوشتیپ روت خیمه زده بود و داشت تو رو میبوسید. اول فکر کردم فقط چشات بستس ولی وقتی سرفه ای کردم و اون ازت با دستپاچگی جدا شد فهمیدم تو خوابی. باهاش دعوا کردم ولی اون بهم اعتراف کرد که عاشقته و از این حرفا.....بعد هم کل روز التماس کرد تا چیزی بهت نگم ولی دهن لامصبم هرز رفت و....

بعد کلافه پوفی کرد و گفت:

-تو رو خدا سلی چیزی بهش نگوها! باشه؟

با اینکه مات بودم ولی باشه ای گفتم و تو فکر رفتم. دکتر منو بوسیده بود؟ گفته بود عاشقمه؟ ینی خواب من داشت به حقیقت تبدیل میشد؟ ینی اون راه غیرممکنش همون ازدواجی بود که تو خواب دیدم؟ وای خدا دارم دیوونه میشم.

یک ماه بعد.....

از اونروز با دکتر سر سنگین شدم. حرفامون در حد سلام و خدافظ و گفت و گوی کاری شده. هر چقد سعی میکنم بهم نزدیک بشه نمیتونه. هوای سر اسفند ماه ادم رو منجمد میکرد. درست مثل نگاهه من! لبه های پالتوم رو به صورتم نزدیک کردم و سرمو تو یقه ام فرو بردم. از دانشگاه که

کمی دورتر شدم گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم به شماره ولی آشنا نبود. شماره هم واسه خط خونگی یا اداری بود. با کمی شک گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

–بله؟

صدای مردی رو شنیدم:

–سلام. خانم حامی؟

–بله خودم هستم بفرماید؟

–خانم حامی تبریک میگم. شما تو قرعه کشی بانک ما برنده ی خودروی زانتیا شدین.

میخ سرجا واستادم. با ناباوری و کمی مکث گفتم:

–زانتیا؟ من؟ شوخی میکنین؟

–نه جدی میگم. اگه میتونین الان با مدارکتون بیاین بانک تا ما ماشینتون رو بهتون بدیم.

فکر کردم شوخی میکنه ولی وقتی رفتم بانک و زانتیای سفیدی رو جلوی درش که روی شیشه ی جلویییش اعلامیه با عنوان تبریک به خانم سهیلا حامی رو دیدم باور کردم و با خوشحالی رفتم تو.

یا مقلب القلوب والابصار

یا مدبر اللیل و النهار

یا محول و حول والاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

شروع سال جدید مبارک

تبریک ها و روبوسی ها و عید دیدنی ها شروع شد. و من فکر کنم اولین عیدی بود که انقد خوشحال بودم. اخه دوهفته قبل که اون زانتیای سفید رو برنده شدم خیلی خوشحال شدم. و بعد از اون هم رفتم یه گیتار خیلی خوشگل و سفید واسه خودم خریدم. تازه یه ویلون سفیدم خریدم. تو روزای بیکاری و تعطیلیم هم قبل از خریدشون میرفتم کلاس و آموزش دیده بودم. تازه بهتر از همه ی اینا این بود که بابام فهمیده بود من اگه بخوام میتونم مستقل باشم و پول در بیارم.

–سهیلا؟

به بابا نگاه کردم و گفتم:

–بله بابا؟

–برات یه خواستگار.....

حرفشو بریدم و با عصبانیت گفتم:

–نه بابا. از همین الان جوابم منفیه.

–ولی تو که نمیدونی طرف کیه.

–نمیخوامم بدونم.

با حرفش پاهام شل شد:

–حتی اگه اون شخص نیما باشه؟

با ناباوری زمزمه کردم:

–دروغ میگی.

–دروغم چیه؟

زود شماره ی نیما رو گرفتم. با سومین بوق جواب داد:

–سلام سهیلاخانوم! عیدت مبارک.

–سلام عید تو هم مبارک. نیما بابا راس میگه؟

–چیو؟

–اینکه تو ازم...

حتی گفتنشم هیجان زدم میکرد. قبل از گفتن حرفم خودش گفت:

–آره. موافقی که امشب بیایم؟

چشامو با خوشحالی بستم و فقط تونستم یه کلمه زیر لب بگم:

-آره.

انقدر هیجان زده بودم که نفهمیدم کی عروس شدم. وقتی به خودم اومدم که استعفا داده بودم و حالا فقط میرفتم دانشگاه و میومدم. و از همه مهمتر این بود که نیما الان شوهرم بود. نمیدونم چرا ولی حس میکردم نمیخواد من برم دانشگاه و به دلیلی نیگه. وقتی هم به خودش اینو گفتم گفت نه توهم زدی و من دوس دارم بری دانشگاه.

شش سال بعد.....

هنوز باورم نمیشه.....تمام اتفاقی که تو این ۶ سال افتاد و حالا من رو به اینجا کشونده....به قول معروف چی فکر میکردم و چی شد! نگاهی به پرهام کردم. پسر ۴ ساله ی پانیز که داشت با اسباب بازیاش بازی میکرد و غافل از دنیای آدم بزرگا بود.

-سهیلا؟

نگامو از پرهام به صورت درهم پانیز کشیدم. گفتم:

-بله پانی؟

-بابک زنگ زده بود.

-خب به من چه؟

-سهیلا!

-پانی بابک شوهره توئه. من چیکار کنم که زنگ زده بود؟

-دیوونه زنگ زده بود بگه ماشینت درست شده. خودش میاره برات.

آهانی گفتم و تشکر کردم. بعد از اون تصادف لعنتی خونه ی پانیز مونده بودم. و حالا که هم خودم و هم ماشین سالم بودیم میتونستم دیگه رفع زحمت کنم. تا الانم تو این یک ماه زحمت زیادی بهشون داده بودم و مزاحمشون شده بودم.

-خاله سهیلا نرو.

پانیز و بابک هم حرف پرهام رو تأیید کردن ولی من روی دوپا نشستم تا با پرهام هم قد شدم و با لحن مهربونی که فقط واسه اون به کار میبردم گفتم:

—عزیز دلم میرم ولی بازم میام پیشت.

—قول میدی؟

—قوله قول!

و انگشت کوچیکم رو به انگشت کوچیکش گره زدم و این شد نشونه ی قولمون. بوسه ای به گونه اش زدم و تو بغلم فشردمش. اونم منو سفت چسبیده بود. وقتی جدا شدیم اونم گونه ام رو بوسید و من به طرف ماشینم رفتم. واسشون دست تکون دادم و با زدن بوقی از حیاطشون در اومدم. نمیدونستم کجا میرم فقط میرفتم. دستم رو به طرف پخش بردم و آهنگی رو که این روزا همش گوش میدادم پلی کردم. صداشم تا ته زیاد کردم:

نبودی به جات من نشستم با ابرا تو بارون

نشستم تو دالون تاریک و سرد زمستون

نبودی ولی من با عطر ت پریدم

با یاد ت شکفتم

پر از غصه بودم

پر از گریه اما

به هیشکی نگفتم

به هیشکی نگفتم شبم بی ستارس

به هیشکی نگفتم دلم پاره پارس

غرورم نمیداشت سرم خم شه جایی

به هیشکی نگفتم عذابه جدایی

دو چشم تر اومد

بد و بدتر اومد

به هیشکی نگفتم

صبوریم سر اومد

دمارم در اومد

به هیشکی نگفتم....

به هیشکی نگفتم شبم بی ستارس

به هیشکی نگفتم دلم پاره پارس

غرورم نمیداشت سرم خم شه جایی

به هیشکی نگفتم عذابه جدایی

دو چشم تر اومد

بد و بدتر اومد

به هیشکی نگفتم

صبوریم سر اومد

دمارم در اومد

به هیشکی.....

مسعود امامی اهنک به هیشکی نگفتم

همینطور که میرفتم و اهنکا هم پشت هم واسه خودشون میخوندن زل زده بودم به جاده ای که
بارون خیسش کرده بود. با ترمز گرفتن ماشین پلیسی جلوم پامو رو ترمز گذاشتم و ماشین متوقف
شد. دوتا پلیس اومدن طرف ماشینم و دوتا ضربه به شیشه ی ماشین زدن. درو باز کردم که رفتن
کنار تا پیاده بشم. گفتم:

—سلام جناب سرگرد. بفرمایید؟

—مدارک و گواهینامه لطفا؟

سوار شدم و از داشبورد مدارک رو برداشتم. پخش رو هم خاموش کردم و پیاده شدم. نگاهی به
سرگرد کردم. گفت:

–میدونستین که سرعت غیر مجاز داشتن و به اخطارهای ما هم برای توقف توجهی نکردین؟

با تعجب گفتم:

–نه! متوجه نشدم شرمنده.

اخمی کرد و با گرفتن برگه ی جریمه جلوم گفت:

–این سری با جریمه بهتون اخطار میدم ولی دفعه ی بعد ماشین و مدارکتون توقیف میشه.

–بله چشم.

سوار شدم و حرکت کردم. اینبار با سرعت کنترل شده میروندم. گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم. شماره ناشناس بود. جواب ندادم.

بغضی که تو گلوم بوده سال بود که نمیشکست و فقط بیشتر و بیشتر میشد. مثل غم و غصه و سرماییی که هر روز بیشتر وجودم رو به تسخیر خودش در میآورد. حتی یادآوری همه ی اون تلخی ها هم نمیتونست این بغض رو بشکند. خودمم تلخ شده بودم. درست مثل همه ی زندگیم. مثل روزگار. مثل....بازم با یادآوریش کنترل رو از دست دادم و سرعتم رو زیاد کردم که با صدای سرگرد که تو گوشم اگو شد پام رو ازروی گاز برداشتم. سرعتم کم و کمتر شد و بالاخره کنار جاده متوقف شدم. حالم از خود ضعیفم به هم میخورد.... اینکه نمیتونستم با یادش به هم نریزم حرصم میداد....

پیاده شدم. کنار جاده ی سرسبزی بودم. نمیتونستم دقیقا کدوم شهرم ولی فضاش خیلی قشنگ بود. به طرف دره ای که رو به روش بودم رفتم....سیگاری روشن کردم و با پک های عمیق و عصبی سرد و یخی به دره نگاه کردم. عمقش رو نمیتونستم حدس بزنم ولی میدونستم افتادن کسی به اون مساویس با مرگ حتمی و بی برو برگردش....وسوسه شدم مزه ی مرگ رو امتحان کنم....دو قدم به جلو برداشتم....دستی دور کمرم حلقه شد و منو به عقب کشید....برگشتم عقب و با دیدن پسری جلوم ابرو هام پریدن بالا. تقریبا همسن و سال خودم میزد. با صدایش نگامو ازش گرفتم.

–حماقت بزرگیه که بخوای خودتو بکشی.

دوباره نگاهش کردم. نافذ و یخی! پسره هم اول با گستاخی زل زد توچشام ولی طبق حدسم چن ثانیه بیشتر ننوشت نگام کنه چون حس کردم که نگام داشت نابودش میکرد. پوزخندی رو لبم نقش بست. گفتم:

-تو چی میدونی از من پسر؟

و بی توجه بهش رفتم سمت ماشینم. یه لامبورگینی مشکی. هیچ اثری از اون سهیلای قدیم نبود. سهیلایی که با دیدن پسرای خوشگل مثل این پسره تا کرم نمیریخت و مخ طرفو نمیزد یه جا نمیومند. ولی حالا در مقابل نگاه بهت زده ی پسره که همونجا خشک شده بود پامو رو گاز تا ته فشار دادمو ماشین یهو از جا کنده شد.

جی پی اس رو روشن کردم و فهمیدم تو جاده چالوسم. بیشتر از یکی دوبار نیومده بودم چالوس. هر چند خودم توی یه شهر شمالی زندگی میکردم ولی میتونم بگم تهران رو بیشتر دیده بودم تا شهرهای استان خودم. حالا هم که از ۵ سال پیش رفته بودم تهران و اونجا به تنهایی زندگی میکردم. به طرف تهران روندم. به تمام آرزوهام رسیده بودم. آرزوهایی که وقتی به دستشون آوردم یه دختر سرد و بی احساس شده بودم. حتی از اینکه به آرزوهام رسیده بودم هم دیگه شاد نبودم.

یه قصر توی الهیه... ماشین مدل بالا.....یه شرکت بزرگ معماری تو پاسداران.....همه و همه رو تو این ۵ سال با تلاش خودم، بدون اینکه قرونی از پول کسی توش سهمیم باشه به دست اوردم....وقتی تمام زندگیم رو توی کار و درس خلاصه کردم. وقتی که برای فرار از همه ی اون خاطرات و اتفاقا تو لاک خودم فرو رفتم زندگیم تغییر کرد.....تغییراتی که بابام و مامانم و خانوادم رو متعجب کرد. چون انتظار نداشتن با اون همه اتفاق سهیلایی که مشناختن یهو انقد تغییر کنه و حتی بتونه تو مدت ۵ سال انقدر پولدار بشه که کل ثروت پدرش رو بزاره تو جیب کوچیکش.

حسادت کردن. مسخره کردن. اذیت کردن. نابود کردن. شکستنم....ولی من باز هم با هر شکست و افتادن بلند شدم و محکم تر جلوی مشکلات ایستادم....تونستم خودم رو به بهترین جا برسونم. بهترین ثروت. بهترین مقام. بهترین شهرت که همه ی اینا رو با یه چیزی معامله کردم! احساسم! چیزی که تو این راه از دست دادم این بود.

در رو با ریموت باز کردم و رفتم تو. همه میدونستن عادت دارم خودم ماشین رو پارک کنم. از ماشین پیاده شدم. رفتم سمت عماد که منتظرم بود. گفتم:

–سلام. چمدونم رو از تو ماشین بیار.

–چشم خانوم.

درسته خشک بودم ولی ادب و احترام هنوزم حالیم بود. سرد بودم ولی هنوز دل رحم بودم. ولی فقط واسه اونایی که میدونستم لایقشن. تمام خدمتکارام و خدمه هام برام عزیز و محترم بودن. اذیتشون نمیکردم. مشکلاتشون رو درک میکردم و تا جایی که میتونستم کمکشون میکردم. دوسم داشتن ولی من فقط براشون احترام قائل بودم و برام مهم و با ارزش بودن.

–سلام خانوم جان. خسته نباشین. سفر چطور بود؟

به زینت نگاهی کردم. از همه ی خدمتکارا و خدمه ها پیرتر بود. ۵۷ سالش بود.

–سلام زینت ممنون بد نبود.

همه قوانین این خونه رو میدونستن. تو این ۵ سال جز مهمونی های رسمی و کاری و مهمون های کاری هیچکس به این خونه نیومده بود. ینی من این اجازه رو نمیدادم به کسی. حتی خانوادم. ۵ سال بود اونا رو هم ندیده بودم. ولی دورادور کنترلشون میکردم. میدونستم همه سالم و سلامت دارن زندگی میکنن. ولی بدبختی هم داشتن تو زندگیشون.

رفتم تو اتاقم. یه اتاق مشکی نقره ای. تو اتاقم سرویس هم داشتم. لباسامو کندم و رفتم تو حموم. شیر آب رو باز کردم و رفتم به سمت سیستم صوتی ای که توی حموم کار گذاشته بودم. تنها عادتیه که از بچگی باهام بود این بود که همه جا باید اهنگ گوش میدادم. اهنگ مورد علاقه ام رو گذاشتم:

Irem derici....kalbimin tek sahibine

اسم اهنگ و خوانندس. گوش بدین خیلی قشنگه. همون اهنگیه که وقتی سهیلا تو خواب با رهام عروسی میکرد شب عروسی واسه نیما خوند.

تو وان دراز کشیدم. چشمامو بستمو به اهنگ گوش دادم. خسته بودم. خسته ی روحی و جسمی. تو سینه ام جای یه قلب انگار خالی بود. قلبی که یه روز بیشتر از همه ی اعضای بدنم حضورش رو حس میکردم. حالا جای خالیش بیشتر از همه چیز خودشو به رخه احساسه نداشتم میکشه و زخمی ترم میکنه.

یک ساعتی تو حموم بودم و وقتی در اومدم حوله مشکیم هنوز تنم بود که در اتاق زده شد. جز زینت و سروناز کسی حق نداشت بیاد تو اتاقم. و این مدل در زدن هم مخصوص زینت بود. گفتم: -بیا تو.

در باز شد و زینت مقابلم قرار گرفت. با لحنی که توش ترس و اضطراب بود گفت: -خانوم جان یه آقایی اومدن. میگن با شما کار دارن. قرار قبلی ندارن. راستش هر چقدر خواستیم مانع بشیم نشد و اومدن تو. الانم.....

یهو در دوباره به شدت باز شد. از دیدن فردی که مقابلم بود خشکم زد. تعادل رو از دست دادم. سرم گیج رفت. همه جا سیاه شد و.....

چشامو وا کردم. تو اتاق خودم روی تخت خودم بودم. هنوز همون حوله تنم بود. میدونستم زینت جرعت نکرده لباسمو بپوشونه. چون از اینکه کسی بدن لختم رو ببینه بدم میومد. هر چند لباسای باز زیاد میپوشیدم ولی نه در حدی که نگاهای هیز کسی رو جلب خودم کنم.

کسی تو اتاق نبود. چراغم خاموش بود. خواستم بلند بشم که سر گیجه دوباره منو نشوند سرجام. سرم توی دستم رو کشیدم بیرون. کمی که حالم بهتر شد بلند شدم. اروم به سمت اتاق لباسم رفتم. یه شلوار اسپرت مشکی با بلوز مشکی پوشیدم. موهامو که حالا فقط کمی نم داشت شونه کردم. بالای سرم با کلیپس کوچیک و ساده ای جمع کردم و بعد از اینکه به عادت همیشه اسپری زیر بغل زدم و ادلکن سرد و خوشبو رو به گردن و مچ دستم زدم رو فرشی های مشکیم رو هم پام کردم و رفتم بیرون. خونه غرق سکوت بود. از پله ها رفتم پایین. مثل همیشه محکم و پر از غرور. انگار نه انگار که یه کم پیش غش کرده بودم. به سالن که قدم گذاشتم زینت سراسیمه جلوم ظاهر شد و گفت:

-خوبین خانوم جان؟

از نگرانش پوزخندی به جای لبخند رو لبم نقش بست. جوابی بهش ندادم و به طرف نشیمن رفتم که با دیدن دوباره اش که روی کاناپه نشسته بود و دستش لای موهای خوش فرمش بود حال دگرگون شد. ولی سعی کردم بی تفاوت و مثل همیشه باشم. از همون فاصله ی چن متری گفتم: -فکر کنم بهت گفته بودن که من مهمون های ناخونده رو به خونه ام راه نمیدم.

سرش رو بلند کرد و نگام کرد. برق خوشحالی توی چشاش با صورت داغونش تضاد جالبی ایجاد کرده بود. اومد طرفم و با صدایی بم و گرفته گفت:

-باورم نمیشه از اینکه میبینمت.

پوزخندی زدم که ناگهانی لباش رو روی لبام گذاشت و با صدای هینی که از پشت شنیدم فهمیدم خدمتکارا فضولیشون گل کرده بودو صدای پاشون حاکی از رفتنشون بود. بیشتر از اینکه حواسم به لبای بازیگوشش رو لبام باشه حواسم به خدمتکارای فضولم بود که با رفتنشون تازه حواسم جمع شد و با کف دست محکم به سینه ی ستبرش ضربه زدم و به عقب هلش دادم. اخم وحشتناکی کردم و تقریبا فریاد زدم:

-برو بیرون!

با بهت فقط نگام کرد. انتظار اینو نداشت. ولی من همچنان با اخم و یخی نگاهش میکردم. شکستنش رو از نگاهش فهمیدم ولی اهمیت ندادم. از کنارم رد شد و رفت. چن لحظه سرجام موندم. وقتی از شوک در اومدم دستم رو روی لبام کشیدم. چشامو بستم و آهی از سینه ی پر دردم بیرون اومد. این دومین بار بود! چشامو که باز کردم کتش رو روی دسته ی کاناپه دیدم.

رفتم به طرفش. برش داشتم. بو کشیدم. عطرش سرد و شیرین بود. بوی عطر خودمو میداد. صورتو تو کتش پنهان کردم. نفسهای عمیق کشیدم و از خودم جداش کردم. جیبای کتش رو گشتم. تنها چیزی که توش بود یه عکس از خودم بود.

عکسی که توش قهقهه میزد و از ته دل شاد بودم. تنها عکسی که ۶ سال پیش عید همون سال که زانتیا برنده شده بودم پانیز ازم گرفته بود. یکیش تو خونه ی پانیز بود و یکیشم دسته خودم بود. تازه یادم افتاد که میثم داییه پانیز بود و بعد از عروسی من و نیما با رویا خواهر رهام ازدواج کرد و حالا رهام و پانیز فامیل بودن.....

فهمیدم که آدرس رو از پانیز گرفته. ای پانیز خر! دارم برات. حالا منو به برادر زندایت میفروشی خائن؟ دوستتو به اون فروختی دختره ی عنتر! ولی رهام خیلی شکسته بود. خیلی داغون بود. با اون ته ریش هم مثل همیشه جذاب و خواستنی بود ولی....

کت رو توی مشتم فشار دادم. زینت رو صدا زدم.

-بله خانوم جان؟

-گیتارمو برام بیار از اتاق موزیک.

گیتار و ویلون و پیانوی مشکی ای توی اتاق موزیکم داشتم. هیچ چیزی از گذشته ام وارد زندگیم نکرده بودم. حتی اون گیتار و ویلون سفید رو.

وقتی گیتارمو آورد روی کاناپه نشستم و اهنگ حرف دلم سامان جلیلی رو زدم و با سوز خوندم:

به یادت بیار

سکوت و بی کسیمو یادت بیار

اون بغض لعنتیمو یادت بیار

گریه زاری هامو یادت بیار

یادت میاد میگفتی آسمون اگه زمین بیاد

همیشه عشقمی دوست دارم زیاد

هنوز از این دروغ تو خوشم میاد

میبخشمت به اون کسی که میپرستی میدمت

میرم با اینکه مهربون ندیدمت

با اینکه میکشه منو ندیدنت

میبخشمت تو رو با بغض و گریه ساده میکنم

تو یادگاریات خلاصه میکنم

میرم که با خیالت عاشقی کنم

سخته برام به اون که باتوئه حسادت کنم

به جای خالیه تو عادت کنم

به خاطراتمون خیانت کنم

حرف دلم با عکس تو یه عمری هق هق شده

با دیدنش دوباره عاشق شده

تمام عمرم این دقایق شده

میخشمت به اون کسی که میپرستی میدمت

میرم با اینکه مهربون ندیدمت

با اینکه میکشه منو ندیدنت

میخشمت تو رو با بغض و گریه ساده میکنم

تو یادگاریات خلاصه میکنم

میرم که با خیالت عاشقی کنم

گیتارو کنارم پرت کردم و سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم. چشامو بستم و کمی بعد با هجوم خاطرات به ذهنم عصبی از جام بلند شدم و به سمت بار کوچیکی که با دوتا پله به سمت پایین ته سالن جا خوش کرده بود رفتم. شیشه ی ودکا رو برداشتم و روی مبل تکیه ولو شدم. از روی میز سیگارم برداشتم و روشن کردم. با ودکا و سیگار حسابی خودمو خفه کردم. زینت زن با خدا و نماز خونی بود و هرگز به این سمت خونه نمیومد و میگفت نجسه. منم واسه این بخش طاهر و مرتضی رو مسئول کرده بودم. قبلا شاید گاهی از رو شیطنت چن ماه یه بار یه کم مشروب پیدا میکردم و میخوردم. ولی از سیگار همیشه متنفر بودم. ولی تو این ۵ سال سیگار و مشروب تنها همدم شده بودن که میتونستن ارومم کنن. حالا مشروب رو فقط واسه سرخوش شدن نمیخوردم. حالا دیگه از بوی سیگار بدم نمیومد.

همیشه فقط با هجوم خاطرات به ذهنم سر از اینجا در میاوردم. با حالی خراب سرونازو صدا زدم. با عجله اومد و گفت:

—بله خانوم؟

یه دختر ۲۰ ساله بود. ۵ سال ازم کوچک بود. بهش گفتم:

—منو ببر اتاقم. اون کت و گیتارم بیار برام.

—چشم.

زیر بازومو گرفت و منو تا اتاق برد. بعد هم کت و گیتار و آورد و گفت:

-امر دیگه ای دارین؟

-هیچکس مزاحمم نشه. مرخصی.

-چشم.

رفت بیرون. به طرف بالکن رفتم. از دیدن رهام زیر بارون و تو کوچه جا خوردم. نگاهش به بالکن
ینی درست به من بود. عصبی رفتم تو و پرده رو کشیدم. خودمو روی تخت ولو کردم نفهمیدم
چقد فکر کردم تا خوابم برد.....

گوشیم که داشت زنگ میخورد رو از رو پاتختی برداشتم. بدون نگاه به اسمش جواب دادم:

-بله؟

صدای موزیک تو گوشم پیچید. کمی بعدش هم صدای خسته و داغون مردی آشنا.....

قلبمو هدیه فرستادم بگم به خواستنت می ارزم

بدونی از صمیم دل من به تو عشق می ورزم

عشق تو تار و پود من

بهونه ی وجود من

تویی همیشه موندنی

ای همه بود و نبود من

تمومه هست و تا مردن

به جز این یک مکافاتم

عذابم میده این تقدیر

پر از کمبود چشما تم

نگاهت رفته از دستم

من از این حادثه میترسم
شده سنگینی دوریت یه بار تازه رو یأسام
گریزونم از این تلخی
از این حرفای فرسوده
هراسونم از امروزو از اون فردای بیهوده
تو این قصه نیمونم
تموم میشم بدون تو
برای باور حرفام
قسم میخوای؟
به جون تو!
یه رویای لطیفی شد
که باشی تو خیال من
بشی ممکن ترین عشقم تو رویای محال من
تو حتی فکرتم خوبه
نوازش میدی ذهنم رو
تو این سرسختی دنیا
تو آسون همدم من شو
گریزونم از این تلخی
از این حرفای فرسوده
هراسونم از امروزو از اون فردای بیهوده
تو این قصه نیمونم

تموم میشم بدون تو

برای باور حرفام

قسم میخوای؟

به جون تو!

سامان جلیلی اهنگ ب جون تو

بی تفاوت فقط گوش میدادم. هیچ حسی نداشتم که بخوام بروز بدم. با تموم شدن اهنگ گوشیه پرت کردم کنارم و نمیدونم قطع کردم یا نه. چشامو عصبی روی هم فشار دادم و با حرص تقریبا فریاد زدم:

—لعنت—ی!

عصبی از جام بلند شدم و روی تخت نشستم. با دستام به پتو چنگ زدم و انقد فشار دادم که سوزش دستم رو حس کردم. با بغض فریاد زدم:

—زین—ت!

به دقیقه نکشید که زینت سراسیمه درو به شدت باز کرد و به طرفم هجوم آورد. با لحنی ترسیده و نگران گفت:

ب....ب....بله خانوم جان؟

سرمو که تو سینه ام فرو برده بودم کمی چرخوندم و زیر چشمی نگاش کردم. محکم و خشن گفتم:

—دکترم خبر کن.

زینت جا خورد. کم پیش میومد دکترم بخوام. خودشم میدونست از دکتر قراره چی بخوام! یه مسکن بینهایت قوی برای آروم شدنم که بهم تزریق کنه.

ولی بدون حرف سر تکون داد و رفت. خودمو کوبوندم روی بالش و مثل جنین تو خودم مچاله شدم. هق میزدم ولی دریغ از قطره ای اشک.....لامصب انگار خدا اشکدون چشمام رو گرفته بود ازم.....گلوام از شدت بغض درد میکرد و میسوخت....قلبم فشرده میشد....درد داشتم....خیلی هم درد

داشتیم....طاقیت نیاوردیم....بلند شدم...داد زدم....از ته دل نعره زدم....تا شاید اینجوری خودمو تخلیه کنم.....کوبوندم زمین....هر چی دم دستم اومد کوبوندم.....همه چیز رو پودر کردم....زانو زدم....منی که ۵ سال بود جلوی کسی حتی خودم زانو نزده بودم زانو زدم....شیشه ای رو که جلوم بود برداشتم....بی فکر و بی ترس روی دست چپم گذاشتم و فشار دادم....خون فواره زد....خنده ی هیستریکی کردم....با قهقهه های عصبی شیشه رو روی دستم کشیدم و از سوزش و دردش لذت بردم....در باز شد....سر بلند کردم....زینت و دکتر دم در بودن..با وحشت بهم خیره شده بودن..قهقهه ی دیگه ای زدم و گفتم:

–نترسین بابا! یه زخم کوچولو رو دستمه! ببین...همینه فقط!

و دست پاره پوره ام رو جلوشون گرفتم. زینت دودستی کوید تو سرش و گفت:

–یا حضرت عباس!

حضرت عباس؟اون بیچاره چه گناهی داره؟من دستمو پاره کردم به اون چه ربطی داره؟هر چی میشه میگن حضرت عباس!تا دهن باز کردم سرم گیج رفت. چشم سیاهی رفت و بیهوش افتادم کف اتاق.

–دکتر منو نییچون! من خودم دکترم! بگو سهیلا چشه.

–آقای محترم منم گفتم نمیتونم در مورد بیمارم به کسی که نمیدونم چه نسبتی باهاش داره اطلاعات بدم. از کجا معلوم که باعث و بانی این اتفاق نباشی؟هوم؟

داد زد:

–مرتیکه هیچ میفهمی چی میگی؟اون تمام زندگی و دنیای منه! من چه جوری به اون آسیب بزنم آخه؟

–ولی زینت خانوم که میگفت بعد از دیدن تو و بیرون کردن از خونه حالش بد بوده و بعد هم خودکشی کرده.

اروم چشممو وا کردم.....هنوز گیج میزدیم....نگام افتاد به رهام که دستش به یقه ی دکتر بود. اخم ظریفی بین ابرو هام نشست. با صدای خفه ای داد زدم:

–رهام!

هر دو سرهاشون به طرفم برگشت. دستای رهام از یقه ی دکتر شل شد. اروم اسمو صدا زد و با دوقدم بلند به طرفم اومد. لبخندی از شادی رو لباش بود. خم شد روی تخت. سرمو بغل کرد و من تو سینه ی پهن و ستبرش غرق شدم. گوشام فقط تو صدای تپش های قلبش خلاصه میشد. نمیدونم چرا نمیتونستم اخم کنم و خودمو ازش جدا کنم. نمیتونستم داد بزنم و بگم برو گمشو. نمیتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم. فقط مات مونده بودم.

-اقای دکتر مریضت-...

ولی حرفش نصفه موند. تو بغل رهام سرمو چرخوندم و نگام روی پرستاری ثابت موند. هنگ کرده بود بدبخت. دکتر هم همینطور! دیدم اوضاع خیطه واسه همین خودمو تکونی دادم و از بغل رهام در اومدم. بر خلاف میلیم اخمام برگشت سرجاش و گفتم:

-برو بیرون.

هه همون دیالوگ قبلی! وقتی تو خونه منو بوسید هم همینو بهش گفتم. یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

-فکر کنم تو بغلم نظر دیگه ای داشتیا!

شیطنت صداس رو نادیده گرفتم و زدم تو برجکش.

-برو بیرون رهام. از اینکه منو تو این حال خلع سلاح کردی از دستت عصبانی ام.

رهام رفت. این بار نه ناراحت بود نه عصبانی. انگار خودشم فهمید قصدم فقط حالگیری بود و گرنه از اینکه بغلم کرده بود راضی بودم. نباید ضعیف میشدم. باید همون سهیلای سنگدل میموندم.

-والا من تا حالا خانوم جان رو اینطوری ندیده بودم.

-منم همینطور. حتی ندیده بودم انقد از دیدن کسی انقد به هم بریزه. ینی این مرد کیه؟

-چه میدونم. ولی انصافا پسر خوبی بود.

زینت و سروناز داشتن در مورد کدوم پسر حرف میزدن؟ نکنه منظورشون رهام بود؟ اره خب حتما اون بود دیگه! اصن این رهام بعد این همه مدت یهو از کجا پیداش شد که نظم و نظام زندگیمو مرکز توجهش قرار داده؟ پوووووف! وای خدا. از دست تو رهام. دیوونه نشم خلیه خدایی.

–هین! خانوم جان شما کی اومدین؟

تکونی خوردم و به زینت نگاه کردم. هول و دستپاچه بود. اونا تو اشپزخونه داشتن غیبت میکردن و منم که در حال ورود به اشپزخونه بودم با شنیدن حرفاشون خشکم زد همونجا. صدامو صاف کردم و گفتم:

–صداتون کردم برام شیر بیارین ولی نشنیدین.

زینت با همون دستپاچگی لیوانی شیر برام آورد و خواست دستمو بگیره تا کمک کنه برم اتاقم که دستشو پس زدم و اخم کردم. میدونست از تماس فیزیکی با کسی خوشم نمیاد. چون نمیخواستم با لمس دست و یا اغوش کسی احساس نابود شدم دوباره سر باز کنه و این سهیلای مغرور و جدی رو از بین ببره.

–خانوم؟

یه عقب گرد کوتاه کردم و عماد رو دیدم. عماد یکی از نگهبانام بود. گفتم:

–چی شده عماد؟

–یه بسته ی پستی براتون اومده.

به دستای خالیش نگاه کردم و گفتم:

–خب کو؟

–بچه ها دارن کنترل میکنن که بیارن براتون.

خودم سپرده بودم هر بسته ای که برام میومد کنترل کنن و بهم بدن. در حالی که از پله ها میرفتم بالا گفتم:

–بده سروناز برام بیاره.

–چشم خانوم.

زینت دنبالم اومد و شیر رو روی پاتختیم گذاشت. میخواست بره بیرون که گفتم:

–زینت؟

-بله خانوم جان؟

-بشین!

و به کانپه اشاره کردم.نشست و منم بدون اینکه بزارم بیشتر از این نگران بشه گفتم:

-نظرت در مورد یه مهمونی چیه؟

یه تای ابروش رفت بالا. با تعجب نگام میکرد. خب حقم داشت. تا حالا از کسی واسه مهمونیا
نظر نخواسته بودم. با من گفت:

-چه میدونم خانوم جان. منو چه به این حرفا؟

مهربون رفتم نشستم پیشش و دستشو گرفتم. سرش پایین بود. با دستم چونشو گرفتم و
صورتشو به طرف خودم چرخوندم. گفتم:

-زینت از من میترسی؟

یهو از دهنش پرید:

-همه میترسن خانوم جان.

بعد هینی گفت و ادامه داد:

-وای ببخشید.

پوزخند غمگینی زد. دستشو ول کردم و به نقطه ی نامعلومی خیره شدم. گفتم:

-ینی انقد وحشتناکم؟

در صدد جبران حرفش گفت:

-نه خانوم جان شما خیلیم خوبین.

برگشتم سمتش و گفتم:

-پس چرا ازم میترسین؟

من من کنان گفتم:

-خب...چیزه....راستش خانوم جان....اخه شما زیاد اخم میکنین و دائما عصبانی هستین....از دختری به سن و سال شما این همه اخمو خشونت بعیده! شما اصلا تا حالا نه مثل خانوما رفتار کردین نه مثل خانوما ظرافت داشتین. همه رفتارتون مردونه و خشنه. انگار فقط جسمتون زنه و روحتون مرد!

این خلاصه ای بود از سهیلایی جدید از دید کسی که فقط این روی منو دیده بود! زینت چه میدونست من یه روزی یه دختر شاد و احساسی و مهربون بودم که با وجود تمام مشکلاتش باز هم شوخ ترین و مهربون ترین دختر بود؟ یه دختر که حالا برای پنهون کردن غم و افسردگی و تنهاییش روحش رو مردونه کرده بود و.....

-خانوم جان ببخشید اگه ناراحتتون کردم.

یهویی بغلش کردم. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-من اینجوری نبودم زینت. اینجوری شدم. اینجوریم کردن.....

بغضم باز نداشت ادامه بدم. میدونستم که اگه با این بغض حرف بزنم باز اون آسم لعنتی میاد سراغم. آسم از روزی گریبانم رو گرفت که بغضم نشکست و گریه نکردم. دکتر میگفت اگه گریه کنم خوب میشم ولی با وجود همه ی تلاشم بازم نتونستم گریه کنم. سکوت کردم. زینت دستاشو دورم حلقه کرد و با لحن مادرانه ای گفت:

-آه خانوم جان....حرف بزن...دردتو بگو...بگو شاید سبک شدی. میدونی که من سرم بره حرف نمیزنم.

مقاومت کردم تا نریزم بیرون از دلم اون گذشته ای رو که مثل مار افعی تا یادم میفتاد زهرش آسم میشد و میفتاد به جونم. ولی با این حرفش بعد از ۵ سال دوباره شکستم.

-بگو دخترم....منم مثل مادرت بدون...

مادر؟چه واژه ای! تو این ۵ سال حتی صداشم نشنیده بودم. اخ مامان کجایی که دخترت داغونه. اخ بابا کجایی که شاهزاده ی خونه ات با وجود تمام اذیتایی که کردیش محتاج اغوشه پر مهرته....کجایی که دخترتون داره تو این قصر تنهایی روز به روز نابودتر میشه؟ خودم ازشون خبر نمیگرفتم یا اونا فراموشم کرده بودن؟ نمیدونم! حتی یادم نمیاد که مامان و بابام خبر دارن که

سالتم یا... آه خدا باز می‌گرنم! لبمو به دندون گرفتم و از زینت فاصله گرفتم. اخم وحشتناکم و صورت درهمم گویای حال خرابم بود. زینت چنگ زد تو صورتش و گفت:

–وای خاک عالم خانوم جان داروها تونو نخوردین؟

دارو هام؟ نه! داروهای می‌گرن و داروهای اعصاب و داروهای که بعد ترخیصم از بیمارستان بهشون اضافه شده بود رو هنوز نخورده بودم. زینت منو رو تخت خوابوند و رفت تا دارو هامو بیاره. وقتی دارو هام رو که یه مشت بودن خوردم و لیوان اب رو یه نفس سر کشیدم زینت گفت:

–شیرتون رو نمیخورین؟

سر تکون دادم ینی میخورم. اونم داد دستم و یه نفس خوردم. دوتا عادت داشتم. یکی اینکه هرگز به جز اب داروها رو با هیچ چیز دیگه ای نمیخوردم و دوم وقتی تشنه بودم هم فقط اب تشنگیمو برطرف میکرد.

زینت رفت بیرون و درو بست. کمی که گذشت دیدم باز اون خاطرات لعنتی به ذهنم هجوم آوردن و بلند شدم. با کمک دیوار خودمو به در رسوندم و بازش کردم.

–زینت!

با صدای تقریباً بلندم زینت به دو خودشو رسوند بالا و گفت:

–جانم خانوم جان؟

–منو ببر پایین.

–چشم.

کمکم کرد و رفتم پایین. روی کاناپه نشوندم که گفتم:

–عمادو صدا کن برام.

–چشم.

بعد از دودقیقه عماد کنارم آماده باش مونده بود. گفتم:

–عماد یه شماره می‌گم بنویس.

—چشم خانوم.

گوشیشو در آورد و شماره رو نوشت. گفتم:

—بهش زنگ بزن و ادرسشو بگیر. بعد هم برو دنبالش و بیارش اینجا. همین الان هم این کارو بکن. تا یه ساعت بعد باید اینجا باشه.

—چشم خانوم.

—مرخصی.

—خانوم بسته رو دادم به سروناز.

—باشه برو دیگه.

—چشم.

رفت بیرون و سروناز رو صدا زدم:

—سروناز بسته رو بیا.

بسته رو که باز کردم یه فلش توش بود. همین! بلند شدم فلش رو تو ال ای دی نصب کردم و کنترل به دست جلوی تی وی لم دادم. همین که روشنش کردم صدای گیتار کل سالن رو پر کرد. بعد هم صدای رهام که

Jeniffer lopez....let it be me

رو خوند. غرق صدای زیبا و اهنکشی بودم که با صدای متعجب سروناز به خودم اومدم:

—خانوم حالتون خوبه؟

نفسهام به سختی میرفت و میومد. میدونستم الان کبود شدم. با اشاره فقط تونستم بگم اسپریم رو بیا. با عجله رفت و اسپری رو برام آورد. کمکم کرد تا بزنمش. دوتا که زدم اروم منو روی کاناپه خوابوند. خیره به سقف شدم. بغض لعنتیم نمیشکست. چشام میسوخت ولی اشکی برای ریختن نداشتم. اهنک روی ریپیت بود و حالا من هم باهاش زمزمه میکردم.

عماد—خانوم اوردمش. بیرون منتظره. بیارمش تو؟

همونطور که دراز کشیده بودم به عماد گفتم:

-بگو بیاد. همتون هم برین بیرون.

-چشم.

صدای نگران و مهربونش بغضم رو بیشتر کرد:

-سهیلا! حالت خوبه؟

بالای سرم بود. درمونده نگاش کردم. بی هیچ غروری بی هیچ نفرتی بی هیچ خشمی....معصومانه و درمونده نگاش کردم. نمیتونستم حرف بزنم. یهو بلند شدم و درست همونجای اهنگ که رهام به جای جنیفر داد میزد تو اهنگ،خودمو تو اغوشش انداختم. دستاش که دورم حلقه شد و منو سفت به خودش فشار داد ارومم کرد. احساس پرنده ای رو داشتم که از بی پناهی نجاتش دادن. زیر لب و تو گوشش زمزمه کردم:

...let it be me-

اونم زیر گوشم گفت:

if today comes that you must leave let me be to grand to your feed-

بعد گفت:

?don't worry dear....i'm here...with you.please be relax.ok-

.I will be try do it.but you should stay with me-

.I promise-

موهامو نوازش کرد و اروم بوسه ای روشن زد. منو نشوند رو کاناپه. خودشم کنارم نشست. سرمو روی پاهاش گذاشت و گفت:

.try to sleep. I'm here-

اروم اروم نوازشم کرد و من همراه با صدای رهام و نوازشهای دست پر مهری بین موهام به خواب شیرینی فرو رفتم....

بخوام از تو بگذرم

من با یادت چه کنم

تو رو از یاد ببرم

با خاطراتت چه کنم

حتی از یاد ببرم تو و خاطراتتو

بگو من با این دل خونه خرابم چه کنم

چشم باز کردم و همون لحظه صدای اهنگ قطع شد. نگاهی به چشمای سبزش کردم و فهمیدم که خودش میخوند. لبخندی به روم زد و گفت:

–ببخش بیدارت کردم.

سرمو از رو پاش برداشتم و نشستم. موهای پریشونم رو که باز یگوشانه به صورتم میریخت زدم پشت گوشم و گفتم:

–نه خوب خوندی.

–وای خدایا برف!

نگاهه هردومون به سمت در برگشت. سروناز و پریمه با هیجان جلوی در ورجه وورجه میکردن و انگار واقعا برف دیده باشن ذوق مرگ شده بودن. صداشون زدم.

–سروناز؟ پریمه؟

هر دوشون برگشتن سمتم. مثل بچه های خطاکار سرشونو انداخته بودن پایین و یه بله خانوم ضعیف از دهنشون شنیدم. با اینکه نمیتونستم لبخند بزنم ولی با ملایمت گفتم:

–واقعا برف میاد؟

سر جفتشون اومد بالا و با نگاهی پر از تعجب کله هاشون رو تگون دادن ینی آره. بلند شدم و به طرفشون رفتم. بینشون ایستادم و دستمو دور گردنشون انداختم. چرخوندمشون سمت در شیشه ای و از دیدن برف خودمم تعجب کردم. یاد جمله ی معروف خودم افتادم:

–غرور من سرده ولی مثل برف سفید و پاکه. غرور سرد و برفی من تنها چیزیه که منو تا الان سرپا نگه داشته.

با صدای گرمش به عقب برگشتیم:

– مایلین براتون یه اهنگ در مورد برف بخونم؟

سروناز و پریمه که همسن هم بودن با ذوق قبول کردن ولی وقتی یادشون افتاد رئیسشون
وسطشونه با خجالت گفتن:

– هر چی خانوم بگه.

دستم رو روی کمرشون گذاشتم و گفتم:

– دخترا؟ از من نترسین. راحت باشین.

و نگامو تو نگاشون دوختم تا صداقت حرفمو از توپشام بخونن.

– خب خانومتون هم که گذاشت! حالا بقیه رو هم صدا کنین تا یه کنسرت مجانی نصیبشون بشه.

سروناز و پریمه با تائید من رفتن و من که نگاهم دنبالشون بود با صدایش سر برگردوندم.

– خیلی ازت حساب میبرنا خانوم اخمالو.

یه نگاه پر از غرور بهش کردم که ینی پس چی فکر کردی؟ و در مقابل لبخند همیشگیش رفتم
روی کاناپه نشستیم. به ساعت نگاه کردم. ۱۱ شب بود. وقتی همه ی خدمتکارا که جمعا ۱۰ نفر بودن
جمع شدن گفت:

– بریم اتاق موزیک. این اهنگ پیانو میخواد.

رفتیم و وقتی نشست پشت پیانو منم رو به روش نشستیم. شروع کرد به زدن و وقتی شروع به
خوندن کرد زوم کرد رو من. انگار تک تک حرفاشو بخواد به من بگه خوند:

برف برف برف میباره

قلب من امشب بیقراره

برف برف برف میباره

خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو درآره

برف برف برف میبارد

آسمونم دلش غصه داره

حق داره هر چی امشب ببارد

جای برف باز میشینی کنارم

مطمئنم دیگه شک ندارم

شک ندارم تو هم فکرم هستی

تنهایی تو افاق نشستی

گفته بودی دلت تنگ نمیشه

پس چرا هی میای پشت شیشه

برف برف برف میبارد

خاطره هاتو یادم میاره....

از اینجا به بعد شو انگار حرف دل منو میخوند. حرف دلی که سالها بود به زبون نمیآورددم:

خنده ی آدمک روی برفا

روزای خوبمو زنده کرده

من دلم گرم هیشکی نمیشه

سردمه سردمه خیلی سرده

باز دوباره داره برف میبارد

باز چه ساکت چه کم حرف میبارد

یخ زده دستای بی گناهم

چشم به رام فقط چشم به راهم

چشم به راهم چشم به راهم

برف برف برف میبارد

قلب من امشب بیقراره

برف برف برف میبارد

خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو درآره

برف برف برف میبارد....

بابک جهانبخش اهنگ برف

وقتی تموم شد نگاهه من و اون که به هم قفل بود با صدای دست زدن بقیه از هم جدا شد. بلند شدم. ایستادم. کلافه و دستپاچه و سردرگم از اتاق خارج شدم. رفتم به سمت پله ها. از پله ها با عجله پایین اومدم و پیچیدم زیر راه پله ها. به طرف در شیشه ای رفتم. بازش کردم و به باغ هجوم بردم. هوا سرد بود ولی من حس نمیکردم. چون منی که دختر بهار بودم و تو بهار به دنیا اومده بودم عمری بود زمستون بودم و سرما رو حس نمیکردم. چون وجودم خودش برفی بود. لباسم فقط یه تیشرت نازک سفید و شلوار اسپرت طوسی بود با پاهایی برهنه. قدم زنون رفتم سمت تاب گوشه ی باغ و روش نشستم. واسه خودم زمزمه کردم:

من دلم گرم هیشکی نمیشه

سردمه سردمه خیلی سرده

باز دوباره داره برف میبارد

باز چه ساکت چه کم حرف میبارد

یخ زده دستای بی گناهم.....

از روی تاب بلند شدم. عصبی چنگی لای موهام زدم و بلند گفتم:

-ولی من چشم به راه کسی نیستم. همونطور که کسی چشم به راه من نیست!

یهو از پشت یکی بغلم کرد....و صدای گرم و آشنایش زیر گوشم گفت:

-ولی خلیلا تو ساختمون پشت سرت چشم به راهت پشت پنجره نشستن. خلیلا که از شون خبر نداری چشم به راهتن....فقط کافیه برگردی و نگاشون کنی.

و یهو لاله ی گوشم سوخت. سوخت از حرارت بوسه ی پر از عشق کسی که با برگشتش بعد از چند سال من برفی رو داشت ذوب میکرد. ذوب میکرد این وجود برفی و یخی رو. و گرما میبخشید به وجود سردم....گرمایی از جنس عشق و محبت....نالیدم:

-نکن رهام!

و دیگه تکون نخورد. سرش رو کمی فاصله داد و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت. اروم زمزمه کرد:

-فکر نمیکردم یه روز از شنیدن اسمم انقد لذت ببرم.

چیزی نگفتم. گفت:

-بریم تو. اینجوری مریض میشی.

وقتی دید عکس العمل نشون ندادم با یه حرکت منو بغل کرد. یه دستش زیر زانوهام و اون یکی دور کمرم بود. منم که راضی! سرمو رو سینه اش گذاشتم و چشامو بستم. گور بابای غرور و خجالت. الان من از حضورش کنارم لذت میبردم. همین برای توجیه غرورم کافی بود. هجوم هوای گرم باعث شد چشامو باز کنم. تو سالن بودیم. از بغلش پایین اومدم و رو به خدمتکارام که نگران نگام میکردن گفتم:

-عزیزای من! نگران نباشین من خوبم. شمام با خیال راحت برین بخوابین.

همه با خوشحالی ازم تشکر کردن و شاد و خندون به اتاقاشون رفتن. به طرف در رفتیم. عماد رو صدا زدم. اومد پیشم و گفت:

-بله خانوم؟

-عماد به بچه ها بگو بیرون نمون. سرده. بچه های شیفت بعد رو بیدار کنین برن تو اتاق نگهبانی. خودتون هم برین استراحت کنین. از فردا هیچکس بیرون شیفت نیمونه. همه شیفتشون تو اتاق نگهبانی میشه. مفهوم شد؟

برق شادی رو تو نگاه عماد دیدم. تنها عضو مجرد نگهبان ها بود که بخاطر همین مسئولیت سنگین تر از همه رو به اون داده بودم. مسئولیت کل نگهبان ها و خدمه های مرد با اون بود و واسه خانومای داخل خونه هم زینت مسئول بود. رو به عماد گفتم:

—خودتم امشب رو نمیخواه بری خونه ات. همینجا تو اتاق مهمون بخواب.
—چشم خانوم.

—آفرین. حالام برو کارایی که گفتم بکن و بیا تو خونه. اتاق کرم قهوه ای هم از امشب واسه توئه. نیازی نیست بری اجاره خونه بدی. مثل بقیه اینجا میمونی. کاراتو که کردی در سالن قفل کن و برو تو اتاق بخواب. صبحم به زینت بگو قوانین جدیدو.

—ممنون خانوم. خیلی خانومین خدایی.

از تعجب ابرو هام رفت بالا. هول شد و گفت:
—ینی میگم....

نتونست ادامه بده و سرشو انداخت پایین. دستی به شونه اش زد و گفتم:
—بیخیال. شب بخیر.

و رفتم به طرف رهام که رو کاناپه نشسته بود و تو فکر بود.

—شبو اینجایی؟

نگام کرد. گفت:

—اگه صابخونه بیرونم نمیکنه مایلم بمونم.

چشم غره ای رفتم بهش و گفتم:

—اتاق کناری من خالیه. برو اونجا بخواب.

با شیطنت گفت:

—حالا نمیشد اتاق خودت بخوابم؟

اخم کردم که با عجله گفت:

و جواد هم که نیستن! اومممممم بهرام و گودرز و شاهرخ و غلامرضا و صدرا هم که نبودن. (این + نفری که به جز رهام گفت همگی خدمه و نگهباناش بودن) زینت و سروناز و پریمه و المیرا و صنم و یلدا و نغمه و طرلان و کیمیا و گلناز هم که عمرا بتونن از این صداها در بیارن جز... کیمیا! استاد تغییر صدا بود. داد زدم:

– کیمیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! برو وگرنه پیام اخراجت میکنم.

صدای هراسون کیمیا رو شنیدم:

– خانوم به خدا من نیستم آقا ره...

– هیس!

این هیس صدای یکی دیگه بود. بعد صدای رهام که اروم گفت:

– ساکت باش. خودش میدونه منم.

کیمیا- اقا خانوم خوشش نیاد کسی از خواب بیدارش کنه. مگه اینکه قبلش به زینت و سروناز بسپره بیدارش کنن.

پوووووففف صداشون رو نرومه اساسی! کلافه و عصبی پتو رو با لگد پرت کردم اونور و پوف موف کنان بلند شدم. وضعم خنده دار بود. موها ژولیده، لباسا کج و کوله قیافه آمازونی! رفتم تو سرویس اتاقم و لباسامو کندم و یه دوش سرسری گرفتم و رفتم بیرون.

– هی خانوم جان بیا بیرون دیگه. زنده ای؟

حالا هم ادای زینت رو در میآورد. والا این پسر بالا خونه رو داده بود. دست به کمر وسط اتاق با همون حوله مونده بودم و عصبی به در نگاه میکردم. شیطونه میگه برم یه چرخشی بزنم تو فیس خوشگلشو دکورشو به هم بریزم.

دندون غروچه ای کردم و زیر لب گفتم:

– پسره ی عنترالدوله ی روانیه سادیسم و الدوله ای!

– شنیدما چی گفتی مادمازل!

پوزخندی زدم. مادمازل؟ نکنه یادش رفته من دوتا ازدواج ناموفق از سرم گذشته! کدوم مادمازل؟ کنترلمو از دست دادم و به سمت در هجوم بردم. بازش کردم که به شدت در به دیوار کوبیده شد. با صورتی از خشم برافروخته جلوش واستادم و سرمو بالا گرفتم تا خوب تو صورتش تسلط داشته باشم و تهدید وار و چشمای به خون نشسته نعره زدم:

– بار آخرت باشه به من میگی مادمازل! مفهوم شد؟

چشاش داشت میفتاد تو بغل من از بس تعجب کرده بود. یهو احساس کردم یه جفت چشم دیگه با تعجب زل زده به من. از کنار بازوی عضله ایش نگاهمو سر دادم به پشت رهام و با دیدنه عماده هنگ کرده خودمم هنگ کردم. ولی زود اخم کردم و گفتم:

– تو اینجا چیکار میکنی؟

بدبخت به تته پته افتاد و گفت:

– م...م....من؟ داشتم وسایلمو میبردم اتاقم. دیشب خودتون گفتین این اتاقو(به اتاق رو به روش اشاره کرد)میدین به من.

نگاهی به در اتاق کردم و با همون لحن گفتم:

– میدونم. میگم الان اینجا چیکار میکنی؟ یا برو اتاق یا برو سرکارت! چته ما رو نگاه میکنی؟

– آها از اون لحاظ. ببخشید.

و زود جیم شد تو اتاقش. هه بین ما با کیا شدیم ۷۰ میلیون نفر! البته فکر کنم الان ۱۰۰ میلیون نفری شده باشیم.

– الو!

با تکون دستی جلوی صورتم و الو گفتنش تکون خوردم و با دیدن رهام دوباره اخمام رفت تو هم. همین که خواستم دهن باز کنم و ادامه ی داد و هوارهام رو سرش بزنم منو هل داد تو اتاق و با بستن در گفت:

– خب حالا بگو. فقط داد زن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

—بار آخرت باشه به من میگی مادمازل!

دستاشو برد تو جیب شلوارش و با بالا دادن یه تای ابروش گفت:

—چرا؟

دندون غروچه ای کردم و گفتم:

—چون من مادمازل نیستم.

تعجبش بیشتر شد. و باز هم سوال اعصاب خورد کنش:

—چرا؟

پوفی کردم و زل زدم تو چشاش و گفتم:

—تا حالا دیدی به زنی که دو بار ازدواج کرده بگن مادمازل؟ مسخره نیس به نظرت؟

انگار خودشم تازه یادش افتاد که من یه بار یه نامزدی عقدی داشتم و یه بار هم یه ازدواج عقدی! جفتشم با پسر عموهام. اولی عارف و دومی نیما! آه لامصب.... باز یادم افتادن. اخمام رفت تو هم و دوباره نفسهام نامنظم شد. به گلوم چنگ زدم و به خس خس افتادم. کبود شدم و زانو هام خم شد و افتادم رو زانو. رهام که هنوز هنگ بود یهو به خودش اومد و با فریاد که به سمتم میومد داد زد:

—سهیلا!_____!

و منو قبل از سقوط کامل بغل کرد. با ترس میگفت:

—سهیلا خوبی؟ نفس بکش! تو رو خدا نفس بکش!

انگار میخواستیم با نگام بهش بفهمونم که شاسگول الدوله اسپری منو بگیر بیار. الان وقت جفنگیات عشقیه؟ بزمن ناقصش کنم حقش نیس عایا؟ بسه دیگه سهیلا تو هم هی خضعبات بلغور نکن داری میمیری.

یهو راه تنفسم باز شد. صب کن بینم! من که اسپری نزدیم! پ چطوری.....نه! رهام به من تنفس مصنوعی داد؟ نه خدایا بگو که شوخیه؟ بگو که من جونمو مدیونه این عنترالدوله نشدم! بگو دیگه مرگه سلی!

ولی نخیر انگار واقعا من جونمو مدیون این یارو شدم. همه رو ادیسون میگیره ما رو ننه ی ادیسون تو بستر بیماریش! والا! نگاهه درموندنم رو به چشمای سبز و شیطونش دوختم و گفتم:

-ها؟ چته؟

لبخند رو لبش محو شد و گفت:

-تو آسم داری؟

-آره. خب که چی؟

-قبلا نداشتی! چن وقته داری؟

-۵سال.

-ینی تو این همه مدت.....واسه چی؟

کلافه گفتم:

-چی واسه چی؟

-واسه چی آسم گرفتی؟

-چون ۵ساله بغضم نمیشکنه و نمیتونم مثل یه آدم نرمال گریه کنم. انگار خدا اشکدونم رو گرفته ازم.

یهو پقی زد زیر خنده. اخم کردم و طلبکارانه گفتم:

-به چی میخندی تو؟

بین خنده هاش گفت:

-اشکدون چیه دختر خوب؟

بازم از شنیدن کلمه ی دختر اخمام رفت تو هم. از بین دندونای کلید شده ام غریدم:

-من دختر نیستم.

-پ پسری؟

با ناله گفتم:

—رهام اذیتم نکن خودت میدونی منظورمو.

اینبار جدی شد و گفت:

—عزیز دلم! تو هنوزم واسه من همون دختر مغرور و تخیسی. مهم پرده ی روخته که نمیزاری کسی بهش تجاوز کنه. یه پرده ی بی ارزش چیه که واسه خاطرش انقد خودتو عذاب بدی؟ بیخیال تو رو خدا. این چیزا مونده تو عهد بوق.

حرفاش در عین واقعیت به جای تلخی ارومم کرد. حق داشت. منم مثل این پیرزن پیرمردا هی واسه خودم خضعبلات میساختم. خاک رس تو گور نداشتت سهیلا! داشتم خودمو فحش کش میکردم که با صدای رهام نگام دوباره تو نگاهه سبزش گم شد. سبز سبزم نبود! یه جورایی زیتونی بود.

—والا به من باشه که خیلی راحتم ولی تو اینجوری مریض میشی. بهتر نیس پاشی لباس بپوشی؟

و تازه منه گور به گوری حواسم جمع شد که من دوساعته با حوله تو بغل این خرس گنده نشستم! واقعا که! یه ————— بین بلندی کردم و گفتم:

—وای نه! گمشو بیرون ببینم!

و از تو بغلش شیرجه زدم بیرون که بدبخت شدم! حوله ی کصافط نمیدونم به کجا گیر کرد و شرف و حیای من از دورم باز شد و افتاد زمین و من بدبخت شدمmmmmmmmmmm! اول چن لحظه هنگ به هم نگاه کردیم بعد با جیغ من رهام هول و دستپاچه شیرجه زد زیر تخت که مثلا منو نبینه! حالا چرا زیر تخت شیرجه زد تو این هیری ویری؟ الله و اعلم! خب دیوونه که شاخ و دم نداره. والا!

منم سریع حوله ی شهید شده رو زمین رو قاپ زدم و پیچیدم دورم و شیرجه زدم تو حموم. از همون تو هم داد زدم:

—رهام برو بیرون وگرنه از دست من کتک میخوریا!

—هرهرهر خندیدم! جغله تو مگه میتونی منو بزنی؟ جوک سال بودا.

—برو بیرون من لباس بپوشم میام مبارزه میکنیم. بچه پررو!

-خیلی پررویی میدونستی؟

مئه این پسر بچه های تخس و شیطان سرشو بامزه تگون داد و گفت:

-اومممم آره.....

-رو رو برم! به سنگ پا قزوین گفتی شلغم!

خندید و گفت:

-مغرور بانو این اصطلاحاته من در آوردیت منو کشته!

جدی شدم و گفتم:

-برو بیرون رهام.

اخم کرد و گفت:

-تو سوزنت رو برو بیرون رهام گیر کرده؟هی چن وقته اینو میگی؟

با شیطنت گفتم:

-اومممم آره.....

خندید و گفت:

-ادای منو در نیار دخترجون!

با لحن دختر بچه های لوس گفتم:

-دوش دالم.

اینبار غش غش خندید و لپمو کشید و گفت:

-میخورم تا انقد بلبل زبونی نکن.

خودمو کنار کشیدم. هلهش دادم ولی دریغ از یه اپسیلون تگون خوردن. پامو کوبیدم زمین و گفتم:

-برو بیرونننننننننننننننننن!

درست مه دختر بچه های ۵،۴ساله بود این حرکتیم. رهام دیگه دل درد گرفته بود از خنده. گفت:

-اوخی عمویی بیا بغلم خودم واست لباس میپوشونم.

و بدون اینکه فرصت اعتراض بهم بده منو تو اغوشش گم کرد. دست و پا میزد و داد میزد:

-ولم کن رهام! بزارم پایین! نکن پسره ی عنتر الدوله ی سادیسمی!

-وول نخور. نمیزارم بری.

-غلط میکنی!

لبشو به دندون گرفت و گفت:

-آی آی چیزت میکنم بی ادب بشی!

سرمو محکم به سینه اش کوبیدم که با خنده گفت:

-عشقم انقد زحمت نکش من چیزیم نمیشه ولی سر خودت آسیب مبینه.

دیوونم کرده بود. بالاخره با کتک کاری و ضرب و شتم بیرونش کردم و تند تند لباسامو پوشیدم. والا به این بشر اطمینان نبود. رفتم تو بالکن و روی صندلی نشستم. همیشه عاشق این هوا بودم. برف و سرما خوراکم بود. هه دیوونه ام دیگه. برگشتم تو اتاق و رفتم تو سالن. بالای پله ها دستامو به نرده تکیه دادم و تقریبا کمی خم شدم و صدا زدم:

-زینت!

زینت از اشپزخونه پرش زد بیرون و گفت:

-جانم خانوم جان؟

این خانوم جان گفتنش تو حلقم! خیلی دوس داشتم خانوم جان گفتنش. گفتم:

-واسم یه نسکافه بیار بالکنم.

-چشم.

رفتم تو اتاق و رفتم تو بالکن.

-بفرمایید خانوم جان.

نسکافه رو روی میز جلوم گذاشت. تشکر کردم و وقتی داشت میرفت گفت:

-خانوم جان سرده.میخوااین براتون پتو بیارم؟

نگاهی بهش کردم. بدون هیچ حسی. و گفتم:

-نه. من عادت دارم. میتونی بری.

-چشم.فقط واسه ناهار چی درست کنم؟

-هر چی مهمونمون دوس داره.

وقتی رفت به مناظر بیرون خیره شدم.یهو با صدای عماد که از پایین صدام میزد نگام به پایین کشیده شد.

-خانوم؟

-بله؟

-امروز ساعت ۲جلسه دارین تو شرکت. گفته بودین یادتون بندازم.

کمی به مغزم فشار اوردم و تازه یاد جلسه ی مهمم افتادم. باشه ای گفتم و بعد خوردن نسکافه رفتم تو اتاق. یه دست لباس رسمی و شیک آماده کردم و گذاشتم کنار. ساعت هنوز ۱۱ونیم بود. تا ساعت ۱ که ناهار آماده میشد وقت داشتم.رفتم تو اتاق کارم و کمی پرونده ها رو بررسی کردم.

-تق تق تق.

سرمو از نقشه بلند نکردم و همینطوری گفتم:

-بیا تو.

در باز شد و عماد تو چارچوب در ظاهر شد.گفت:

-خانوم ناهار آماده شده.

-میام الان.

جرعت نداشتن بیشتر از یه بار صدام کنن. چون بدم میومد. پرونده ها و وسایل رو جمع و جور کردم و گذاشتم تو کیف چرم مشکیم.رفتم پایین و دیدم یه سر میز رهام نشسته و بشقاب منم جای همیشگی ینی درست رو به روی رهام بود.یاد این کلیپهای عاشقانه خارجی افتادم که پسره و

دختره این سر اون سر میز میشینن غذا میخورن و بعد طرفی که خواننده بود اهنگ میخوند و اون یکی بلند میشد میزو به هم میریخت و میرفت. اینم که زیاد زر زده بود ناراحت میتمرگید سرجاش. خب مگه مریضی؟ بزار غذاشو بخوره تو آرامش. فک میزنه همش. والا منم بودم میرفتم. ولی قبلش میزدم فکتو داغون میکردم. عنترالدوله!

-نمیخوای غذا تو بخوری؟

سر بلند کردم و دیدم! من کی نشستم رو صندلی؟ حواس پرتیم دیگه. غدامو با آرامش شروع کردم به خوردن. گه گاهی هم زیر چشمی اونو میپاییدم که بالاخره دست از خوردن کشید و گفت:

-میشه بگی چته؟

گیج گفتم:

-ها؟

خندشو قورت داد و گفت:

-میگم چرا انقد زل زدی به من؟

-مطمئنئ همینو گفتی؟ اخه من میشه بگی چته رو شنیدم!

اینبار خندید و گفت:

-از دست تو!

بعد بیخیال شد و به ادامه ی خوردنش رسید. خاک تو سرت! میگو ندیده انگار تو کل عمرش. یه میگو خوردن انقد ندید بدید بازی در آوردن میخواد؟ بین چه دولپی هم میخوره.

-باز چته؟

اینبار گفتم:

-این چه طرز خوردنه؟ از قحطی در اومدی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-دوست دارم!

پوفی کردم و به خوردنم مشغول شدم. از بچگی غذا خوردنم رو اصول بود. نه اینکه خانوادم یادم بدن. خودم از تو فیلم یاد گرفتم. بعد میگن فیلم واسه بچه بده. والا من که همه ی آموزش و تربیتم رو به جای خانوادم از فیلم دیدم. میشه گفت تلویزیون والدینم بود تا مادر و پدرم. برای اینکه دوباره یاد گذشته آسم رو بهم برنگردونه بلند شدم و در مقابل نگاه بهت زده ی رهام رفتم به سمت اتاقم.

-تو که نخوردی.

از بالای پله ها گفتم:

-جلسه دارم. باید برم.

و درو بستم و به طرف اتاق لباسم رفتم. یه اتاق ۱۲ متری که کل دیواراش قفسه ی لباس بود و من وسطش لباس میپوشیدم. چیزی که از بچگی ارزوشو داشتم. لباسام رو پوشیدم. ارایش نکردم. مثل همیشه! البته این همیشه شامل این ۴ سال میشد.

وقتی اومدم پایین رهام رو دیدم که روی کاناپه لم داده و با گوشیش ور میره. گفتم:

-بد نگذره؟

سرشو بلند کرد. نگام که کرد گفت:

-نه خوبه ممنون.

-رو رو برم!

و خودش ادامه داد:

-به سنگ پا قزوین گفته شلغم! میدونم.

بعد چشمکی بهم زد و با شیطننت گفت:

-خانم مهندس سخت بگیر. شب که برگردی من بعد شام میرم خونه ی خودم. اوکی؟

-خونه ی خودت؟ مگه تو خونه هم داری؟

-زکی! پس تو خیابون میموندی این همه مدت؟ بله که دارم! یه قصر خوشگل مثل واسه خودت تو همین منطقه دارم.

–او هو! او کی! من دارم میرم. وقتی برگشتم نینمت ها!

دیگه نموندم جوابشو بشنوم. رفتم تو حیاط و گفتم:

–عماد بوگاتیمو بیار.

–چشم.

من ۳ تا ماشین داشتم. لامبورگینی و بوگاتی و ویرون و آ او دی که لامبورگینی و بوگاتی کوپه بودن و آ او دی چهار دره. سوار بوگاتیم شدم و با یه گاز ماشین رو از جا کردم. یاد روزی افتادم که به بابا گفتم بزار ماشینتو یه بار برونم و جمله ای که قلبمو شکست:

–گه خوردی. حق نداری به ماشین من دست بزنی.

و این در حالی بود که سینا و چن نفر دیگه این اجازه رو داشتن. همون موقعها بود که دلم میخواست یه روز انقدر پولدار بشم که کل ثروت بابام رو بریزم تو جیب کوچیکم! و به کل خانواده فخر بفروشم. هه.... شاید بگن عقده ای و روانی و یا خیلی چیزای دیگه ولی این واسم مهم نبود. مهم فقط این بود که حالا من از همشون پولدار تر بودم. بدون اینکه بابا یه قرون بهم بده تا به اینجا برسم خودم اینکارو کردم..... جلوی شرکت پیاده شدم و رفتم تو ساختمون. منشی به پام بلند شد و منم با سلام کوتاهی گفتم:

–مهندس! اومدن؟

–نخیر قربان.

یه دختر بود با تیپ ساده. لیسانس حسابداری داشت و جایی هم کار نکرده بود. ولی من قبولش کردم. چون میدونستم میتونه از پس کار بریاد. گفتم:

–تبسم؟

–بله قربان؟

–چن بار بهت بگم به من نگو قربان؟

–چشم قر... خانوم مهندس.

–مهندس! که اومدن صدام کن.

—چشم.

رفتم تو اتاقم. یه اتاق با دکوری که خیلی دوست داشتم. یه دکور طوسی سرمه ای.

—خانوم مهندس؟

—بله؟

—اومدن.

—اومدم.

گوشیو گذاشتم و بلند شدم. به طرف اتاق کنفرانس رفتم و درو که باز کردم سه تا مرد و یه زن به احترامم بلند شدن. باهاشون گرم و صمیمی به زبون آلمانی احوالپرسی کردم که خیلی خوشحال شدن. به خاطر کارم خیلی از زبونها رو هم یاد گرفته بودم. اینا هم از طرف یه شرکت آلمانی اومده بودن تا با شرکت من قرار داد ببندن که اگه مشتری هاشون خواستن تو ایران یه ملک بسازن ما با تقسیم سود ۵۰ درصدی بین دوشرکت باهاشون برای ساخت ملک همکاری کنیم. وقتی قرارداد رو تنظیم کردیم من اونها رو برای شام به خونه ام دعوت کردم. وقرار شد یه ماشین بفرستم دنبالشون تا اونا رو از هتلشون بیاره. واسه ساعت ۸ قرار گذاشته بودیم.

به خونه زنگ زدم و به زینت گفتم:

—زینت مهمونای آلمانی دارم. تا ساعت ۸ خودت میدونی که چیا باید آماده کنی؟

—بله خانوم جان.

—رهام هنوز نرفته؟

یه کم سکوت کرد و گفت:

—رفته خانوم جان.

حسم میگفت نرفته و داره دروغ میگه زینت. البته میدونستم زینت دروغگو نیست و اینا کار رهامه دیوونس. ولی به روشون نزدمو قطع کردم. زیر لب گفتم:

—دارم واست آقا رهام!

ساعت ۵ از شرکت در اومدم و به طرف خونه رفتم. ماشینو پارک کردم و عمادو صدا زدم.

–بله خانوم؟

–۴تا مهمون دارم. آلمانی هستن. تو هتل..... اتاق های ۱۰۰۵، ۱۰۰۴، ۱۰۰۳، ۱۰۰۲ میمونن. میری دنبالشون و میاریشون خونه.

–چشم خانوم.

عماد انگلیسی رو روون حرف میزد و واسه همین شده بود دست راست من تو خونه. بین خانوما هم پریمه و سروناز بلد بودن انگلیسی رو. که اونا هم مسئول پذیرایی از مهمونای خارجی رو به عهده داشتن.

رفتم بالا و بعد یه دوش نیم ساعته رفتم یه دست لباس مشکی خوشگل رسمی و شیک انتخاب کردم و پوشیدم. کفشهای پاشنه دار مشکیم رو هم پوشیدم و موهای خرمایی فرم رو که تا زیر باسنم میرسید باز دورم رها کردم. تنها ارایشم هم یه مداد مشکی تو چشمم و یه برق لب و ریمل بود. با ادکلنم هم دوش گرفتم.

رفتم پایین و با نگاه به ساعت پاندولی قدی که ۷ونیم رو نشون میداد به عماد زنگ زدم و گفتم:

–داری میاری؟

–بله خانوم تو راهیم. راس ۸اونجاییم.

–منتظرم.

وقتی قطع کردم یه سر به اشپزخونه زدم. زینت مسئول رسیدگی به همه چی بود. با دیدنم گفت:

–خانوم جان چیزی میخواین؟

–اومدم ببینم همه چی حاضره؟

–بله نگران نباشین.

–ممنون زینت.

–انجام وظیفس خانوم جان.

دستی به شونه اش زدم و گفتم:

-لطف میکنین نه انجام وظیفه.

لبخند رو لب همشون نشست. منم همینو میخواستم. شاد کردن دلشون. درسته حتی پوزخند هم نمیتونستم بزنم ولی خب خوشحال شدم.

داشتم میرفتم بیرون که نغمه با ذوق اومد تو اشپزخونه و گفت:

-وای خانوم چه خوشگل شدین!

سخته نتونی حتی لبخند بزنی تا بفهمه از حرفش خوشش اومده. گفتم:

-ممنون عزیزم.

یلدا و صنم همزمان گفتن:

-خانوم همیشه خوشگله.

از اونا هم تشکر کردم و رفتم بیرون. تو سالن غذاخوری داشتم به میز زیبایی که چیده بودن نگاه میکردم که سروناز گفت:

-خانوم اومدن.

-با پریمه بیان استقبال.

-بله چشم.

رفتیم استقبال. با همشون دست دادم و بعد خوش و بش کوتاهی رفتیم به سمت سالن غذاخوری. سروناز و پریمه اومدن واسه سرویس غذا که یهو تو رفت و امدهاشون پریمه گفت:

-خانوم آقا رهام اومدن.

تا شنیدمو هضم کنم صدای شاد و سرزنده ی رهام منو تو جام میخکوب کرد. به آلمانی سلام و依لیک کرد و اومد طرف من و با بوسیدن گونه ام به المانی گفت:

-پرنسس من چطوره؟

کپ کردم. این الان چه زری زد؟ برای حفظ آبرو به المانی جواب دادم:

-ممنون عزیزم خوبم.

...Jennifer lopez...let it be me

—افتخار میدین؟

اهنگ که تموم شد جان دستم رو بوسید و گفت:

—ممنونم زیبای شرقی! عالی بود.

اسمیت یه مرد ۶۰ و خورده ای ساله بود هنری هم تقریبا همسن بود باهاش. فقط جان و سوزان جوون بودن. اسمیت پدر جان و سوزان بود و هنری داداش اسمیت. اهنگ بعدی که بازم از جنیفر بود یه ریتم شاد داشت که من و جان و سوزان سه تایی وسط میرقصیدیم.

بعد دوسه تا اهنګ که رقصیدیم دوباره یه اهنګ خارجی ملایم پخش شد که باز هم جان ازم درخواست رقص کرد و منم قبول کردم. اینبار رهام با حرص لیوان ویسکی رو سر کشید و رفت به طرف سوزان. و ازش درخواست رقص کرد. بی تفاوت نگاش کردم. میدونستم از لج من و برای در آوردن حرصم این کارو کرد. منم که قربونم برن اصن محلش نذاشتم.

وقتی اهنگ تموم شد دیدم رهام و سوزان دارن میرن تو حلق هم از بس به هم چسبیده بودن. سوزان یه دختر برنزه بود با موهای شرابی و چشای آبی. و اندامی خیلی جذاب داشت. جان هم یه پسر سفید بود با موهای بور و چشمهای آبی. این برادر و خواهر فقط رنگ چشماشون یکی بود وگرنه اصلا وجه تشابهی نداشتن از قیافه.

رهام رفت سمت چراغا و یهو چراغا رو خاموش کرد. بعد رفت سمت پخش و بعد چن ثانیه صدای اهنگ ملایمی پخش شد:

Adele....someone like you

اینبار تو تاریکی چشمای زیتونی رنگی جلوم برق زد. بدون هیچ حرفی دستمو با خشونت کشید و پرت شدم تو بغلش. رفتیم وسط و همونطوری رقصیدیم. در واقع اون منو تکون میداد. پیشونیش رو به پیشونیم چسبونده بود و با نگاهش داشت منو ذوب میکرد. چقدر داغ بود این بشر!

وقتی اهنگ تموم شد اومدم ازش جدا بشم که با شروع اهنگ تایتانیک منو دوباره به خودش چسبوند و اینبار با چشمای بسته دستاشو دور صورتم قاب گرفت و پیشونی به پیشونی هم تکون میخوردیم. منم دستام رو سینه اش بود. کم کم فاصله ی بین صورتمون رو کم و کمتر کرد و لبای گرمش رو روی لبام گذاشت. با ریتم اهنگ و چنان با لذت منو میوسید که خودمم غرق لذت شدم. منو از خودش جدا کرد و حالا با ریتم اهنگ تانگو میرقصیدیم...هماهنگ و زیبا....اهنگ که تموم شد من روی دستش خم شده بودم و اونم و به سمت من خم شده بود. و لبامون روی لب هم پایان اهنگ رو زیبا کرد....

صدای دست زدنهایی که اومد ما رو از هم جدا کرد. وقتی جدا شدیم چراغها روشن شد و من برق حسادت تو چشمای جان و سوزان رو دیدم. هه. بترکین جفتتونم!

—عالی بودین بچه ها!

نگامو از جان و سوزان به اسمیت سر دادم. و ازش تشکر کردم. وقتی عزم رفتن کردن جان زیر گوشم گفت:

—دوست داشتم جای رهام بودم.

جوابی بهش ندادم و ردش کردم. سوزان رو که بغل کردم اونم زیر گوشم گفت:

—خوش شانسی که رهامو داری. قدرشو بدون.

وای خدا این خواهر و برادر دیوونه ان. جوری که رهام بشنوه به فارسی به سوزان گفتم:

—عزیزم رهام همچین هم آش دهن سوزی نیس.

سوزان با گیجی و رهام با تعجب نگام میکرد. اگه میتونستم بخندم الان نیشم تا بناگوش باز بود. اوه مای گاش! قیافه ی برزخیه رهام رو ببین. جان چی بهش گفت که انقد عصبانی شده. قبل از اینکه بفهمن بهشون نزدیک شدم که جمله ی اخر جان خودمم عصبانی کرد:-
اندامش بدجوری آدمو تحریک میکنه. خوشا به حالت.

خب این سری به رهام حق دادم. حتما یه چیزی تو همین مایه ها قبل اومدنم بلغور کرده که رهامو برزخی کرده. جان با دیدنم لال شد و کمی بعد هم گورشون رو گم کردن. فردا قرار بود برگردن آلمان و از من و رهام هم دعوت کردن که یه بار بریم آلمان.

وقتی رفتن رهام عصبی کنش رو روی کاناپه پرت کرد و انگار خونه خودش رو کاناپه ولو شد. به تپیش نگاه کردم. کت شلوار و کفش و کراوات مشکی و بلوز سفید. گره ی کراواتش رو شل کرد و عصبی چنگی لای موهایش زد. انگار حرف جان بدجوری به رگ غیرتش برخورد که رگ گردنش زده بود بیرون. به طرف اشپزخونه رفتم و به زینت گفتم:

-زینت؟

-بله خانوم جان.

-ببین رهام چیزی میخواد یا نه. اگه خواست براش ببر و اگه نخواست برین بخوابین.

-چشم خانوم جان. خودتون چیزی نمیخواهین؟

-من فقط یه لیوان آب پرتغال میخوام. بده سروناز برام بیاره اتاقم.

-چشم. شبتون بخیر.

-ممنون. شب شمام بخیر.

وقتی داشتم میرفتم بیرون یهو یه چیزی یادم افتاد. برگشتم گفتم:

-زینت؟

تا خواست جواب بده گفتم:

-خسته نباشید. همه چی عالی بود.

و رفتم بیرون. از خوشحال کردنشون لذت میبرد. رفتم سمت پله ها تا برم اتاقم که صدای مست و خمار رهام رو شنیدم:

–سهیلا؟

نیم چرخ زدم و موند. نگاش کردم. نگاه خمار و تبارش رو به من دوخت و گفت:

–نرو بمون.

خسته و کلافه گفتم:

–رهام خسته ام. میرم بخوابم. صبح باید برم شرکت.

و من تو این مونده بودم که این خونه و زندگی و کار نداره که دو روزه اینجا پلاسه؟ عجب! منتظر نموندم تا خواهش و التماساشو گوش بدم. رفتم تو اتاق و درو قفل کردم. لباسامو با یه لباس خواب نازک ساتن مشکی عوض کردم و روی تخت دونفره ی سلطنتیم دراز کشیدم. منم مشروب خورده بودم ولی در حد همون یه جام. امشب زیاده روی نکرده بودم. از وقتی داروهایی که برای بعد از عملم تجویز شده بود قطع کرده بودم با داروهای خودم راحت خوابم میبرد. هنوز نخوابیده بودم که در زدن.

–کیه؟

–خانوم سرونازم.

–اومدم.

بلند شدم و رفتم درو باز کردم. برگشتم سرجام و گفتم:

–بزار رو پاتختی و برو.

–چشم.

وقتی رفت لیوانو یه نفس سرکشیدم و زیر پتو خزیدم.

دستی دور کمرم حلقه شد. نفسهای داغی به گوش و گردنم خورد و من....یهو چشامو وا کردم. برق چشای زیتونیش تو اون تاریکی تعجب و یه کم هم اضطراب رو بهم منتقل کرد. صدای تب دارش که التماسی بود تو گوشم مثل موسیقی طنین انداخت:

–منو ببخش....

و تا به خودم پیام و پیرسم واسه چی؟ لباس لبامو به هم دوخت. پر حرارت نرم لطیف و ملایم میبوسید.....نمیدونم چرا مخالفت نمیکردم. چرا عصبانی نمیشدم. دعواش نمیکردم. پسش نمیزدم. حالم بد نمیشد. فقط و فقط آرامش بود و لذت! بوسه هاش رو تمام نقاط بدنم مینشست و من رو تو خلسه ی شیرینی میبرد.....

با حس بوی خوبی چشمم وا شد. اوه! من تو بغل این نره غول چیکار میکردم؟ صب کن بینم! ای وای من و رهام دیشب با هم خوابیدیم.....لخت و.....

–صبح بخیر خانومی.

نگامو بهش دوختم.نگاهی که پر بود از خجالت و شرم....با اینکه این اولین رابطه ی من نبود ولی باز هم اولین رابطه با رهام بود. نوک بینیم رو بوسید و با شیطننت گفت:

–خوشمزه بودیا!

سرمو تو سینه اش پنهون کردم و اعتراض کردم:

–رهام!

قهقهه زد و گفت:

–ای جان دلم؟

–خفه شو لطفا!

قهقهه ی دیگه ای زد و گفت:

–چشم خانومه خجالتی!

از بغلش در اومدم و وقتی داشتم از تخت پایین میرفتم صداشو شنیدم:

–منم پیام؟

–مگه میدونی کجا میرم؟

–خب معلومه میری حموم!

سرتکون دادم ینی باشه بیا. منم بی حیا شدم ها! با پسر نامحرم میخوابم باهاش حموم میرم....عصبی چنگی لای موهام زدم و برگشتم عقب. سینه به سینه ی رهام خوردم. گفتم:

-رهام نیا. نیاز دارم تنها باشم.

کمی نگام کرد. نمیدونم چی تو نگاهم خوند که سرتکون داد و با بوسیدن پیشونیم رفت. رفتم تو حموم و چن دقیقه بی هدف زیر دوش موندم. به نقطه ای زل زده بودم و به هیچ چی فکر نمیکردم. وقتی دوش گرفتم حوله رو دور تنم پیچیدم و رفتم بیرون. رهام نبود. یه یادداشت ازش روی میزم بود. برداشتم و خوندمش:

-دوستت دارم دختر برفی.....امضا: پسر آتش....

بعد هم یه صورتک گذاشته بود که همزمان هم میخندید هم چشمک میزد. آماده شدم تا برم شرکت. از اتاق که در اومدم یه راه باریکه ی پر از رزهای پرپر شده ی قرمز جلوم بود. یه چیزی قلقلکم داد تا ردشو دنبال کنم. این راه باریکه میرفت به حیاط پشتی خونه. همین که در شیشه ای رو باز کردم و رفتم بیرون یهو یه سطل از بالای سرم روم خالی شد. یه سطل پر از رزهایی که یه کم پیش جلو پام بودن. و حلقه شدن دستی دور کمرم که صاحبش آشنا بود.

-تقدیم به زیباترین دختر برفی دنیا....

لبام کش اومد. اوه خدای من! باورم نمیشه. من لبخند زدم؟ از شادی برگشتم سمتش و گفتم:

-تو لبخندم رو به من برگردوندی پسر آتش.....ممنونم....

و لبای آغشته به لبخندم رو روی لباش گذاشتم. اولین بار بود که من میبوسیدمش. تعجب رو تو چشاش خوندم. لبخندم عمیق تر شد و کم کم به قهقهه تبدیل شد.

اونم خندید و منو بلند کرد و تو هوا چرخوند. بعد دوتایی رفتیم سمت الاچیق و میز صبحونه ای که تو این روز برفی بیرون چیده بود و یکی از خوشمزه ترین صبحونه ی دنیا رو کنار پسر آتش خوردم....

بلند شدم رفتم شرکت. رهام هم گفت میره بیمارستان. رهام یه فراری و یه مازراتی داشت. فراری قرمز و مازراتی مشکی. که الان با مازراتی اومده بود. یکی از بزرگترین بیمارستانهای خصوصی تهرانم داشت. رهام ازم خواست که منو اون توی یه خونه زندگی کنیم تا وقتی که من آمادگی

ازدواج باهانش رو پیدا کنم. میدونست از ازدواج فراری شدم و میترسم. حتی با رهام که کم کم داشتم عاشقش میشدم. ولی قرار بود یه صیغه ی محرمیت بینمون خونده بشه. منم برای اینکه تو خونه ی خودم راحت بودم گفتم خونه ی من بیاد. اونم قرار شد خونه ی خودش رو به یه پرورشگاه تبدیل کنه....

وقتی برگشتم خونه به رهام زنگ زدم:

-جانم خانوم؟

-سلام رهام. کی میای خونه؟

-اومممممم تا ۱۰ کار دارم. چطور؟

-هیچی همینطوری پرسیدم.

-مطمئن؟

-اوهوم.

-باشه پس فلن بای.

-بای.

لبخندی زدم و با نگاه به ساعت مچیم گفتم:

-اومممممم هنوز ساعت ۵. تا اون بیاد میشه ساعت ۱۱. پس ینی ۶، ۵ ساعت وقت دارم. خوبه.

با همون لباس دوباره رفتم بیرون و یه لباس خوشگل با کیف و کفش ستش خریدم. یه کادوی خوشگل هم واسه رهام خریدم و برگشتم خونه.

-زینت؟ زینت؟

زینت بدو بدو اومد طرفم.

-بله خانوم جان؟ سلام خسته نباشین.

-سلام زینت درمونده نباشی. همه رو مرخص کن و فقط سروناز و پریمه رو بگو بمونن تا من پیام. خودتم مرخصی.

–کجا بریم خانوم جان؟

–اتاقتون!

–آها بله چشم.

از پله ها با دو رفتم بالا و وسایلا رو تو اتاق گذاشتم. یه بلوز شلوار راحتی پوشیدم و با جمع کردن موهام رفتم پایین. همه رفته بودن. آستینهامو زدم بالا و به سروناز و پریماه گفتم:

–میخوام چن نوع غذای ایتالیایی و میگو درست کنم. شماها فقط وسیله های مورد نظرمو بهم بدین.

به سختی مشغول تهیه ی غذا و پیش غذا و دسر بودیم. وقتی همه چیز آماده شد میزو چیدیم و بهشون گفتم همه ی چراغهای کم نور و رنگی رو روشن کنن. بعد هم برن اتاقشون. چشمی گفتن و رفتن.

لباسم قرمز بود. یه لباس کوتاه و دکولته که از سینه تا انتهای کمر چسبان بود و دامنش که تا یه وجب بالای زانو بود تقریبا گشاد تر بود ولی پف نبود. خیلی مدل خوشگلی بود. دکولته ی عقبش هم تا ته کمر بود. ینی اینو نمیپوشیدی سنگین تر بودی. والا! کفشهای قرمزم رو هم پوشیدم. موهامو دم اسبی بالای سرم بستم و آرایش کردم. اول یه مداد تو چشمم بعد یه ریمل بعد کمی رژ گونه و بعد هم یه رژ ۲۴ ساعته ی براق قرمز. اووووووففففف چه هلویی بودم من! خودمو نگاه کردم تو آینه.....وووووییییی رهام به قریونم بره که من انقده ماهم!

یه چشمک و یه بوس واسه خودم تو آینه فرستادم و بعد از یه دوش ادکلن رفتم پایین. داشتم فلش رو میزدم به ال ای دی که صدای بوق ماشین رهام و بعد هم اومدنش به داخل حیاط. از پنجره نگاه کردم. اول مازراتی بعد هم فراریش اومد تو. از مازراتی خودش و از فراریش عماد پیاده شد. بعد هم به کمک عماد ۱۲ تا چمدون رو آوردن به سمت خونه. اوه! خطری شد! سریع پریدم طرف چراغا و قبل از اینکه بفهمن روشنشون کردم. خوبه باز سالن غذاخوری کلا نه از راه پله ها و نه تو مسیر خونه دید نداشت. خودم پریدم تو سالن غذاخوری و یواشکی نگاشون کردم. دوتایی رفتن بالا.

–عماد جان بزار تو اتاق خودم بعد جا به جا میکنم.

من موندم این بشر دختره که اینهمه لباس داره؟ ۱۲ تا چمدونو میخوای چیکار آخه؟ والا! عماد که ظاهرا کارش تموم شده بود گفت:

-آقا دیگه با من کاری ندارین؟

-نه خسته نباشی. تو هم برو بخواب.

-نه آقا من امشب شیفت دارم. بیرونم تا صبح. شما برین استراحت کنین.

-باشه پس خدا قوت.

-ممنون. با اجازه. شب بخیر.

-شب بخیر.

عماد طبق عادتش پله ها رو دوتا یکی طی کرد و رفت بیرون. به گوشی رهام زنگ زد. صداش میومد. با کمی مکث جواب داد:

-جونم خانومی؟

-کجایی رهام؟

-خونه ام. تو کجایی؟ نیستی؟

-چرا منم الان میام. کجایی صدات اکو میشه؟

-اومدم دستامو بشورم تو دسشویی. اخه وسیله هامو اوردم تو اتاق. تا تو بیای من یه دوش میگیرم و میرم پایین.

-باشه پس زودباش که من تا ده دقیقه بعد خونه ام.

-اوکی. منم ده دقیقه ای پایینم.

همین که قطع کردم رفتم سمت چراغا و دوباره به همون حالت برشون گردوندم. بعد هم یه اهنگ رو انتخاب کردم و آماده به پخش گذاشتم. غذاها رو هم دونه دونه بردم رو میز گذاشتم و برگشتم تو سالن. نشستم روی کاناپه و آماده باش گیتار به دست موندم تا بیاد. صدای رهام منو به خودم اوردم:

-زینت خانوم؟ دخترا؟ خانومم؟ این چراغا رو کی خاموش کرد؟

خندم گرفت. دستم رو سیمهای گیتار لغزید و کمی بعد هم شروع به خوندن اهنگ کردم:

تو به جای منم داری زجر میکشی

یکی عاشقته که تو عاشقشی

تو به جای منم پر غصه شدی

نزار خسته بشم نگو خسته شدی

نگران منی که نگیره دلم

واسه دیدن تو داره میره دلم

نگران منی مته بچگیام

تو خودت میدونی من ازت چی میخوام

به این جاش که رسیدم رهام جلوم با دهنی باز و چشای بیرون افتاده ایستاده بود و نگام میکرد.

منم با یه لبخند مهربون ادامه دادم(خوبه این دختره لبخندش برگشته. حالا هی میخواد زرت و

زرت نیششو واسمون وا کنه):

مگه میشه باشی و تنها بمونم

محاله بزاری محاله بتونم

دلم دیگه دل تنگیاش بی شماره

هنوزم به جز تو کسی رو نداره

عوض میکنی زندگیمو

تو یادم دادی عاشقیمو

تو رو تا ته خاطراتم کشیدم

به زیبایی تو کسی رو ندیدم

نگو دیگه آب از سر من گذشته

مگه جز تو کی سرنوشتو نوشته

این تیکه ای رو که الان مینویسم رو وقتی میخوندم یه چشمک شیطون نثارش کردم و خوندم:

تحميل نداره نباشی

دلی که تو تنها خدایی....

این تیکه اش هم دقیقا انگار منو توصیف میکنه که تو این ۶ سال چه جوری بودم.

یه غرور یخی یه ستاره ی سرد

یه شب از همه چی به خدا گله کرد

یه دفعه به خودش همه چی رو سپرد

دیگه گریه نکرد فقط حوصله کرد

تو این تیکه اش هم بهش اشاره کردم و خوندم:

نگران منی به تو قرصه دلم

تو کنار منی نمیترسیه دلم

بغلم کن ازم همه چیمو بگیر

بزا گریه کنم پیش تو دل سیر

مگه میشه باشی و تنها بمونم

محاله بزاری محاله بتونم

دلم دیگه دل تنگیاش بی شماره

هنوزم به جز تو کسی رو نداره

عوض میکنی زندگیمو

تو یادم دادی عاشقیمو

تو رو تا ته خاطراتم کشیدم
به زیبایی تو کسی رو ندیدم
نگو دیگه آب از سر من گذشته
مگه جز تو کی سرنوشتو نوشته
لبخندی زدم و این تیکه اش رو عاشقانه و از ته دل خوندم:
تحمّل نداره نباشی
دلی که تو تنها خدایشی....
گیتارو گذاشتم کنار. بلند شدم به طرفش رفتم. هنوز تو شوک بود. از گردنش آویزون شدم و لباشو
بوسیدم. و آروم گفتم:
-خوش اومدی به خونه ی خودت عشق من.
از شوک در اومد. کم کم لباس به لبخند باز شد و گفت:
-سهیلای من چه کردی تو!
با شیطنت با نوک بینیم به بینیش زدم و گفتم:
-چه کردم آقا رهام؟
خندید و گفت:
-چیزای خوب خوب!
-خودم میدونم. حالا کجاشو دیدی! چشاتو ببند و دنبالم بیا.
-چشم خانوم جان.
و با خنده چشماشو بست. منم خندم گرفت. ادای زینت رو درمیاورد. زدم به بازوش و گفتم:
-هی هی ادای زینته منو درنیارا!
چشاشو تا ته باز کرد و با داد گفت:

—جان؟! چشمم روشن! زینته تو؟ مگه اینکه از رو نعش من رد بشی زینت جونمو
ازم بگیری.

بعد هم چشمکی زد و گفت:

—فردا میخوام پیام ازت خواستگاریش کنم.

—من دختری ندارم که به توی هیز بدم!

لپمو کشید و با شیطنت گفت:

—ولی خودت که عاشقه این مرد هیز و دیوونه و شیطون شدی. هوم؟

و با خنده ابروهاشو بالا پایین کرد. غریدم:

—چشاتو ببند لوسی نشو.

چشاشو بست و گفت:

—بفرما!

دستشو گرفتم و با خودم کشیدم. بردم تو سالن غذاخوری و گفتم:

—حالا باز کن.

با باز کردن چشماش از دیدن میز به اون خوشمزگی تو چشاش دو تا پروژکتور روشن کردن. زدم
تو سرش و گفتم:

—خاک تو سر شکموت! با دیدن من اینجوری چشات برق نمیزنه.

برگشت سمتم. دستاشو گذاشت رو کمرم و منو با یه حرکت کشید تو بغلش. کمرمو به سمت عقب
خم کردم. اونم اومد جلوتر و روی من خم شد. تو چشام زل زد. با دست آزادش گونه ام رو نوازش
کرد و گفت:

—من با دیدن تو تمام بدنم برق میزنه چه رسد به چشام! نور خودته که نمیزاره نور من به چشم
بیاد.

ینی قشنگ و عاشقونه جوابم رو دادا! لبخند زدم و گفتم:

-اوممممم میگم چطوره غذا بخوریم؟ هوم؟

-نظر خوبییه!

هر دومون رفتیم و روی صندلی مقابل هم نشستیم. قابل توجه دوستان عزیز سالن دوتا میز غذاخوری داره. یکیش دونفره هست و یکیش ۳۶ نفره. هر چند به جز مهمونی های بزرگ تا به حال نشده کل صندلیهایش اشغال بشن و الانم میز دونفره رو آماده کردم واسه امشب.

-اوممممم میگو!

اینو گفت و مثل پسر کوچولوها به میگوها حمله کرد. خندم گرفت. عجب شکمویی بود خدایی. غذا رو تو فضایی رمانتیک خوردیم.

-وای من که ترکیدم.

-ولی من یه معده یدک هم دارم که میتونه همه ی اینا رو بخوره.

به حرفش فقط لبخند زدم. من از همون بچگی با پرخوری مشکل داشتم و با مقدار خیلی کم غذا سیر میشدم ولی وای به روزی که اشتهاام وا میشد. کل اشپزخونه رو جارو میکشیدم یه ساعته. ولی رهام خوش اشتها بود. هم تو غذا هم تو رابطه! هه! کلا نرمال نبود بچم.

دسرها رو هم که خوردیم گفتیم:

-حالا نوبت رویایی ترین جای سوپریزه.

بردمش سمت سالن نشیمن و دستگاه پخش رو پلی کردم. یه آهنگ آروم فارسی گذاشتم و به طرفش رفتم. با شیطننت گفتیم:

-افتخار یه دور رقصو میدین موسیو؟

با ناز دستشو تو دستم گذاشت و گفت:

-اوا چرا که نه! دست مادامی به زیبایی تو رو که رد نمیکن.

همین که رفتیم وسط دستشو گرفتم. سرشو که طبق عادتش چسبوند به پیشونیم قبل خوندن خواننده گفت:

-این آهنگ تمام حرفای من به تونه....

و همین لحظه احسان خواجه امیری خوند:

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر ارامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس میکشم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جست و جوی منی

تماشای تو عین ارامشه

تو زیباترین ارزوی منی

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

از این عادت با تو بودن هنوز

بین لحظه لحظه ام کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز

اگه بی تو باشم منو میکشه

یه وقتایی انقدر حالم بده

که میپرسم از هر کسی حالتو

یه روزایی حس میکنم پشت من

همه شهر میگرده دنبال تو

همه شهر میگرده دنبال تو

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه....

وقتی اهنگ تموم شد نگاهمو به سختی از چشمای زیتونیش گرفتم و گفتم:

-واسه سوپریز بعدی یه کم باید منتظرم بمونی.

ریموت رو زدم و اهنگ استپ شد. با دو از پله ها رفتم بالا. توی اتاق لباس رقص عربیم رو که رنگ اونم قرمز بود پوشیدم. اون لباس دوتیکه بود. یه سوتین پر از پولک و خوشگل با یه شورت که یه دامن پولکی بهش متصل بود. دامن حریر پولکی قرمز. آرایشم رو تجدید کردم و یه آرایش عربی دودی رو چشام کار کردم و موهامو باز دورم رها کردم. دوش ادلکن گرفتم و نقاب حریر پولکی قرمز رو هم به صورتم زدم و با پوشیدن کفشهای مخصوصم به طرف در رفتم. وقتی درو باز کردم از بالای پله ها زود با ریموت اهنگ رو پلی کردم.

از همون بالای پله ها با عشوه و رقص عربی اومدم پایین و درست جلوی پله ها که رسیدم یقه ی رهام رو کشیدم و همینطور با رقص بردم به سمت کاناپه و هلش دادم رو کاناپه. اون که کلا اهنگ بود راحت نشست. منم روش خیمه زدم و با مهارت روی تنش قر میدادم. با چشام جوری خیره کننده و مستانه بهش زل زده بودم که انگار جادوش کرده بود. با هر حرکتیم نفسهایش تند و سوزاننده میشد. ازش جدا شدم و ادامه ی رقصم رو جلوش سرپا رقصیدم. اهنگش هم خیلی محسوس کننده بود لامصب.

نشستم دستام رو موج وار تگون دادمو به عقب خم شدم....به جلو خم شدم.....موهامو
چرخوندم.....باز به طرفش رفتم.....یقه اش رو کشیدم و بلندش کردم....خودمو بهش میچسبوندم
و میرقصیدم....دیگه آب لب و لوچه اش راه افتاده بود. میدونستم امشب ولم نمیکنه. هه! قشنگ
داشتم رو حساس ترین نقطه ضعف یه مرد یورتمه میرفتم با کارام.....(قابل توجه خانمها و آقایون
عزیز....زننها اگه بخوان میتونن هر مردی رو تشنه ی خودشون کنن....گفتم که آقایون در جریان
باشن و بدونن از خانم جماعت هرکاری برمیاد...نگین یه وقت نگفتینا! خانما پرچم بالاس؟!)

وقتی اهنگ تموم شد اون دوباره رو کاناپه لم داده بود و منم روش خیمه زده بودم. حالا تو سکوت
خونه فقط و فقط صدای نفسهای تند اون بخاطر داغ شدن و نفسهای تند من بخاطر رقص نفس
گیرم به علاوه ی تپش های تند قلبمون میومد.....

دست برد سمت نقابمو اون رو وحشیانه کشید پایین.ولی من تگون نخوردم. فقط با چشمام
جادوش میکردم. ینی هر مرد دیگه ای جای رهام بود هم محال بود بتونه بی تفاوت از کنارم رد
بشه. زمزمه کرد:

-دختر برفی تو که منو دیوونه کردی با این کارات. نمیگی من از هیجان یهو قلبم وایمیسته؟

لبخند پر از عشوه ای زدم و با ناز گفتم:

-نترس من با ماساژ قلب و تنفس مصنوعی نجات میدادم.

مستانه خندید و گفت:

-از دست تو!

بهش فرصت گفتن حرف دیگه ای رو ندادم. لبامو روی لبای مثله آتیشش گذاشتم و لبامو تو آتیش
لباش ذوب کردم..... و این بار من شروع کردم....تو حال و هوای بوسیدن هم بودیم که یهو منو
بلند کرد و بدون اینکه تو بوسیدن وقفه ایجاد کنه تا اتاقم برد.....منو روی تخت گذاشت و ازم جدا
شد....لباساشو دونه دونه در آورد و لباسای منم دونه دونه در آورد....روم خیمه زد و اینبار با بوسه
های کل بدنم رو ذوب کرد.....

-تق تق تق...

به سختی چشم وا کردم.اه این دیگه کیه؟ با صدایی گرفته گفتم:

–بله؟

–خانوم جان تلفن باهاتون کار ضروری داره.

زینت بود. از بغل رهام که خواب بود بیرون اومدم و بلند شدم لباس خواب ساتن مشکی و روبدوشامبرش رو پوشیدم و با شستن دست و صورتم رفتم طرف در. همه ی اینا یه دقیقه هم نکشید. درو که باز کردم تلفن بی سیم رو داد دستم و گفت:

–ببخشید اگه ضروری نبود مزاحم نمیشدم.

–عیبی نداره.

گوشیو به گوشم چسبوندم و گفتم:

–بله بفرمایید؟

صدای اشنای دختری تو گوشی پیچید:

–سلام علیکم خاله خانوم بی وفا!

به ذهنم فشار اوردم ولی یادم نیومد کدوم خواهرزاده! گفتم:

–سلام! مریم تویی یا بهنازی؟

–بهنازم خاله خانوم.

–آه بهناز خوبی؟چه خبرا؟

–از احوالپرسی های مکرر خاله ام خیلی خوبم.

–مزه نریز. شماره ی منو از کجا پیدا کردی؟

–به ۱۱۸ گفتم شماره سهیلا حامی رو میخوام اونام اینو دادن بهم. حالا اونو ببخیا. زنگ زدم یه چیزی بگم.

–چی؟

با هیجان گفت:

–میخوام واسه عروسیم دعوتت کنم.

ابروهام از تعجب رفت بالا. گفتم:

–عروسیت؟! با کی؟ کی؟

–با یکی از همکلاهای دانشگاهم. اسمش احسان هس. همین جمعه تالار.....ساعت ۶ تا ۸...ادامشم
خونه ی احسان اینا.

تا جایی که یادمه بهناز با امیر قرار بود نامزد کنن و حالا....گفتم:

–امیر چی شد؟

آهی کشید و گفت:

–بیخیال. تموم شد اون ماجرا. الان آقا امیر ازدواج کرده.

تعجب کردم. ولی زیاد پی گیر نشدم. گفتم:

–بهناز میدونی که من با خانواده یه کم رابطم شکرآبه....اومدنم شاید صلاح نباشه.

–خاله جون بیا دیگه. بخاطر من یه روز تحملشون کن.

پوفی کردم و گفتم:

–بینم چی میشه. ۵۰ درصد احتمال داره پیام.زیادم اصرار نکن.باشه خانومی؟

ناراحت باشه ای گفت و گفت:

–تو چی؟تو شوهر نکردی؟

به رهام که هنوز روی تخت معصومانه خوابیده بود نگاه کردم و گفتم:

–هنوز نه.

–خودت نمیخوای یا....

–خودم نمیخوام. خب بهناز جان کاری نداری؟

–نه خاله جون.

–راستی ممنون میشم اگه شمارمو به کسی ندی.

چشم.

قربانت. فعلا خدافظ.

فلن بای.

بهناز ازم یه سال کوچیک بود. نمیدونم حتی تو دانشگاه چی میخوند. بیخیال شدم و به طرف حموم رفتم. دوش گرفتم و بیرون اومدم. دیدم رهام بیدار شده. با دیدنم سلام کرد و لبخندی زد. منم جوابشو با یه لبخند دادم.

بعد از اینکه اونم دوش گرفت و صبحونه خوردیم رفتیم سرکارمون. بعد از اون هم قرار شد بریم محضر و صیغه یک ساله بخونیم. قرار بود یکسال مثلا نامزد بمونیم و بعد که من کاملا آماده بودم عقد و عروسی بگیریم. و تازه رهام بیشتر به این خاطر این یکسال رو نمیخواست عروسی بگیرم چون میخواست من با خانوادم آشتی کنم. و اگه میفهمید بهناز عروسیش دعوت کرده حتما ترغیب میکرد به رفتن. برای همین بهش چیزی نگفتم و خواستم خودم تصمیم بگیرم. از محضر که در اومدیم بغلم کرد و گفت:

حالا دیگه رسما مال خودم شدی.

جوری نگاش کردم که ینی شاسگول! این چن وقته که خونه ی من پلاسی مال ننت بودم اخیانا؟ خو مال تو بودم دیگه! حرفا میزدا این رهام!

رفتیم خونه و رهام طبق یه سوپریز جالب واسم یه جشن خودمونی نامزدی گرفت که مهموناش فقط خدمه های زن و مردمون بودن. بعد از جشن هم که کل لباساش و وسایلش رو تو اتاق من جاساز کرد. رسما دیگه شده بودیم زن وشوهر. نامزدی هم بهونه بود. هه. والا دیگه!

از ماشین پیاده شدم و خسته و کوفته به طرف خونه رفتم. امروز کارام یه کم زیاد بود واسه همین دیر از شرکت در اومدم. تا الان باید رهام اومده باشه. در سالن رو باز کردم و همین که رفتم تو دیدم رهام و زینت رو به روی هم داشتن حرف میزدن و با دیدن من سکوت کردن و رنگ زینت پرید. با تعجب ابرو بالا دادم و گفتم:

سلام.

زینت-سلام خانوم جان. خسته نباشین.

–ممنون زینت. چیزی شده؟

رهام دستاشو از جیبش در آورد و دست به سینه گفت:

–سلام خانومی. نه چیزی نشده. داشتم قوانین خونه رو از زینت میپرسیدم.

با اینکه میدونستم دروغ میگن ولی بازم چیزی نگفتم. به طرف پله ها که میرفتم رو به زینت گفتم:

–شامو آماده کنین من نیم ساعت دیگه میام.

–چشم خانوم جان.

داشتم میرفتم تو اتاق که رهام هم با من وارد اتاق شد و گفت:

–واسه جمعه برنامه ای داری؟

در حال در آوردن مقنعه و مانتوم گفتم:

–نه چطور؟

–جایی نمیخواهی بری؟

حرفاش بودار بود. مانتو و مقنعه رو روی تخت انداختم و برگشتم سمتش:

–حرفتو بگو رهام. انقد نییچون.

خندید و گفت:

–خوشم میاد باهوشی. میدونم که باور نکردی دروغی هم که پایین بهت گفتم ولی انقد فهمیده ای

که ضایع نمیکنی آدما رو.

بعد دستی به ته ریشش کشید و گفت:

–عروسی بهناز میری؟

بی حرف نگاش کردم. انتظار نداشتم اینو بگه. گفتم:

–از کجا فهمیدی؟

رو کاناپه جا به جا شد و گفت:

-وقتی اومدم خونه زینت داشت با بهناز حرف میزد.وقتی پرسیدم کی بود گفت خواهرزاده ی خانوم جان میخواستن مطمئن بشن که جمعه حتما خانوم جان میرن عروسیش یا نه؟میخواست خودش بهت بگه ولی چون میدونست تو با خانوادت رابطه خوب نیست میترسید دعواش کنی.از من خواست بهت بگم.

در حال رفتن به حموم گفتم:

-بهناز من ول نمیکنه ها! اخه دختر خوب تو که میدونی من با هیچکدوم از اهالی خانواده و حتی شهرمون حرف نمیزنم چرا منو به جایی میکشونی که منو باز خار کنن؟آه! همینطور که غرغر میکردم میخواستم برم تو حموم که یهو رهام دستمو گرفت و منو چرخوند. رو به روش موندم و گفتم:

-چیه؟

با آرامش گفتم:

-تو باید به این عروسی بری.

اخم کردم و توپیدم:

-نمیرم!

لبخندی زد و گفت:

-تو میری! میری و بهشون نشون میدی که با وجود همه ی اذیتاشون تو بازم از همشون خوشبخت تری و صاحب بهترین چیزهایی.

یه کم این پا اون پا کردم و گفتم:

-تو هم میای با من؟

-نه. تو خودت باید تنها بری. اینجوری اونا میفهمن که تو با تلاش خودت صاحب همه چی شدی. اگه من پیام میگن من کمکت کردم. نمیخوام دوباره برات حرف در بیارن. اوکی؟

مثل گربه ی شرک نگاش کردم و گفتم:

-باشه میرم.

لبخندی زد. با دستاش صورتمو قاب گرفت و پیشونیم رو بوسید. بغلم کرد و گفت:

– من به تو ایمان دارم! تو موفق میشی عشق من.

لبخندی روی لبم نقش بست. دوش گرفتم و با هم رفتیم پایین. بعد از شام گفت:

– موافقی با هم فیلم ببینیم؟

– اوهوم.

نشستیم و کنار هم فیلم دیدیم. ولی با یه تفاوت! این بار کل ۲۰ تا خدمه رو جمع کردم و گفتم بیان با ما فیلم ببینن. والا فکر کنم تنها کسی بودم که با خدمه هاش مثل افراد خانوادش رفتار میکرد. باهاشون جشن میگرفتم. فیلم میدیدم غذا میخوردم دیگه کم مونده بود مسافرتم برم باهاشون. هه والا دیگه!

به عادت هر شب سرم رو روی سینه ی رهام گذاشتم و اون در حال نوازش موهام گفت:

– فردا پنج شنبس. برو واسه خودت خرید کن و کادوی عروسی بگیر واسه بهناز و احسان. بعد حرکت کن برو.

– شرکت چی میشه؟

– نمیری! کارمند نیستی که. رئیسی مثلاً! اوکی؟

– اوکی.

صبح وقتی بیدار شدم هنوز رهام کنارم بود. بلند شدیم و با هم صبحونه خوردیم. بعد هم اون رفت بیمارستان و منم آماده شدم رفتم خرید. یه سرویس طلای خوشگل واسه بهناز یکی هم واسه خودم خریدم. یه گردنبند واسه احسان و یه دست ساعت ست و خوشگل هم واسشون خریدم. واسه خودمم یه لباس سرمه ای خوشگل خریدم و با بقیه ی لوازم لازمم. بعد هم به رهام زنگ زدم:

– جان دلم خانومم؟

– سلام عزیزم. من بعد از ظهر حرکت میکنم. میخوام قبل رفتن با هم بیرون ناهار بخوریم.

– باشه. بیا بیمارستان بریم ناهار بخوریم. بعد منو برگردون همینجا.

-باشه. تا نیم ساعت دیگه اونجام.

-منتظر تم خوشگلم.

پامو رو گاز گذاشتم و نیم ساعت بعد جلوی در بودم. بهش تک زدم و خودش زنگ زد:

-خانومم یه چن دقیقه بیا داخل. من یه مریضمو ویزیت کنم بریم.

-اوکی.

پیاده شدم و ماشینو قفل کردم. با قدم های محکم و خانوم وار رفتم سمت در ورودی. وارد ساختمان بیمارستان که شدم هجوم هوای گرم به صورتم لبخندی به لبم آورد. بیرون هوا هنوز سرد و برفی بود. نزدیکای عید بود. امسال زمستون خدا به تهران لطف کرده بود و کل اسفند رو برفی کرده بود.

-خانومم؟

برگشتم سمت رهام. تیپش منو کشته بیشرف! چه ستی هم با من کرده امروز. کت شلوار سرمه ای و بلوز سفید و کراوات سرمه ای. با کفشای ورنی سرمه ای. اورکت مشکیش هم رو دستش بود و کیف چرم مشکیش هم همینطور. منم کلا سرمه ای پوشیده بودم.

-بریم آقای دکتر؟

-بریم خانوم مهندس.

دستمو دور بازوش حلقه کردم و از کنار کلی دکتر و پرستار و مریض با غرور رد شدم. خو چیه؟ شوهر به این خوشگلی دارم بایدم مغرور باشم دیگه! والا!

سوییچ رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-امروز تو برون.

-چشم بانوی من.

درو برام باز کرد و نشستیم. بعد هم بست و رفت نشست پشت فرمون. امروز با بوگاتیم اومده بودم. یهو برگشت سمتم و ناگهانی لباسو رو لبام گذاشت. اول هنگ کردم و بعد که ازم جدا شد گفتم:

-رهام زشته بیرونیم.

شونه بالا انداخت و با روشن کردن ماشین گفت:

– به من چه؟ وقتی بری دلم برات تنگ میشه خب.

خندیدم و با شیطننت گفتم:

– میخوای نرم؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

– نخیر! میری!

تو رستوران وقتی گارسون سفارشامونو گرفت و رفت گفتم:

– رهام؟

– جونم؟

– اگه اونجا اتفاق بدی بیفته بهت زنگ میزنم بیای. باشه؟

– باشه. ولی ایشالا که چیزی نمیشه.

– اخه من دلشوره دارم. چن سال بود نداشتم. باز گرفتم.

دستمو گرفت و فشار داد. دستای من یخ بود و دستای اون گرم و داغ. کمی دلداریم داد و بعد خوردن غذا که بلند شدیم بریم تو ماشین گفت:

– هر اتفاقی افتاد تک زنگم که بزنی من درجا حرکت میکنم میام. باشه؟

– باشه.

– نگران نباش. من هستم!

جلوی بیمارستان پیاده شد. منم پیاده شدم. بغلش کردم و گفتم:

– دلم برات تنگ میشه.

سرمو نوازش کرد و گفت:

– منم همینطور عشق من. مواظب خودت باش. رسیدی هم خبرم کن.

– باشه. تو هم مواظب خودت باش.

– حتما.

سر و پیشونیم رو بوسید. بعد هم یه بوسه ی کوتاه به لبم زد و با لبخند رفت تو. موندم تا کامل از دیدم محو بشه بعد برم. وقتی رفت منم سوار شدم و به سمت خونه رفتم. یه چمدون کوچیک آماده کردم و رفتم پایین. صدا زدم:

– عماد؟ زینت؟

زینت اومد طرفم و گفت:

– بله خانوم جان؟

– زینت من دارم دوروز میرم شمال. اگه اتفاقی افتاد با موبایلم تماس بگیر. مواظب آقا هم باش. همتونو اول به خدا بعد هم میسپریم. مواظب خودتونم باشین. نیام ببینم یه مو از سرتون کم شده ها!

زینت خندید و گفت:

– چشم خانوم جان. ایشالا سلامت برین و برگردین. دعای هممون پشته شماست.

بغلش کردم و گفتم:

– ممنون زینت.

بعد هم تک تک دخترا رو بغل کردم و بوسیدم و از زیر قران زینت رد شدم و رفتم حیاط. به عماد گفتم:

– عماد بوگاتیمو بیار.

چشمی گفت و دوید طرف پارکینگ. وقتی اومد چمدونم رو گذاشت تو صندوق عقب و گفت:

– به سلامت خانوم.

– ممنون عماد. به زینت هم سپردم مواظب همه چی باشن. تو و بچه ها هم مواظب همه چی و خودتون و آقا باشین. چیزی هم شد بهم خبر بدین.

چشم خانوم.

من میرم شمال دوروز دیگه برمیگردم. خدافظ.

خدافظ. سفر به سلامت خانوم.

سوار شدم و حرکت کردم. از در حیاط که در اومدم دیدم که زینت پشتم آب ریخت. لبخندی زدم و بیشتر پامو رو گاز فشار دادم. فلش رو زدم به پخش و صدای اهنگ رو تا ته زیاد کردم. حرفای من به خانوادم بود انگار این اهنگ! با محسن یگانه خوندم:

از این خیابونا هر وقت رد میشم

دیوونه تر میشم بی حد و اندازه

باور کن این روزا هر چی که میبینم

فکر منو داره یاد تو میندازه

هر چی که میبینم

فکر منو داره یاد تو میندازه

انگار قدامم به این خیابونا

وقتی که تو نیستی بدجوری وابستس

انقد که با فکرت قدم زدم اینجا

حتی خیابونم از قدامم خستس

انگار قدامم به این خیابونا

وقتی که تو نیستی بدجوری وابستس

انقد که با فکرت قدم زدم اینجا

حتی خیابونم از قدامم خستس

تو این پیاده رو بین همین مردم

با اشتباه اما خیلی تو رو دیدم
اینکه چرا نیستی من این سوالو
از هر کس که میدیدم صدبار پرسیدم
وقتی حواس تو درگیر رفتن بود
بیهوده جنگیدم من از همون اول
تو از همون اول منو نمیخواستی
من دیر فهمیدم فهمیدم دیر فهمیدم
انگار قدامم به این خیابونا
وقتی که تو نیستی بدجوری وابستس
انقد که با فکرت قدم زدم اینجا
حتی خیابونم از قدامم خستس....
محسن یگانه اهنگ خیابونا
تا خود شهر یکسره اهنگ گوش دادم و به گذشته ام فکر کردم. گذشته ای که حالا میرفتم باهاش دوباره رودرو بشم. و این بار قوی و متفاوت!
نمیخواستم برم خونه ی کسی. حتی واسه یه شبم نمیخواستم منت هیچکسو بکشم. رفتم به همون هتلی که روز جمعه تو تالاری که تو حیاطش داشت جشن عروسی برگزار میشد. یه اتاق گرفتم و به رهام زنگ زدم.
-جونم خانومی؟ رسیدی؟
-سلام رهامم. اره رسیدم. الانم هتلم.
-خب خداروشکر. چرا هتل؟ میرفتی خونه ی بابات دیگه.
-بیخیال رهام. نمیخوام منت کسی رو بکشم. من اومدم عروسیه بهناز. همین.
-باشه. امیدوارم خوش بگذره. بی خبرم نزار.

– باشه عزیزم. به بقیه سلام برسون.

– حتما. اونا هم سلام دارن.

– واقعا یا محض تعارف؟

– نه بابا واقعا. همه دورم جمع شدن و میخوان بدونن سالم و سلامتی.

– بزن رو اسپیکر.

زد رو اسپیکر و باهاشون احوالپرسی کردم. بعد هم قطع کردم و بعد گرفتن دوشی خودمو رو تخت ولو کردم. تازه چشمم گرم خواب شده بود که گوشیم دوباره زنگ زد. رهام بود.

– جانم؟

– خانومم خواب بودی؟

– میخواستم بخوابم. چیزی شده؟

– نه. فقط بهناز زنگ زد. گفتم اومدی و الانم هتلی. اونم خواست شماره موبایلتو بهش بدیم که شمارشو گرفتیم تا خودت بهش زنگ بزنی. میترسیدم شمارتو بدم و دعوام کنی.

یهو تو جام سیخ نشستیم:

– تو باهاش حرف زدی؟

– نه زینت جواب داد. حالام شمارشو برات اس میکنم.

– باشه.

وقتی قطع کردم شمارشو برام فرستاد. با موبایلم بهش زنگ زدم و بعد از دوبوق صدای شاد بهناز تو گوشم پیچید:

– بله؟

– سلام عروس خانوم.

جیغی زد و گفت:

– وای سلام خاله. خوبی؟

-خوبم مرسی. کارم داشتی؟

-آره میخواستم ببینم میای یا نه که گفتن اومدی و الانم هتلی. کدوم هتلی؟

-هتل.....

-همونجا باش میام با احسان دنبالت.

-نه نمیخواد.

-چرا؟

-چون من میخوام همینجا بمونم. پس فردا هم برمیگردم تهران.

-ولی حاجی بابا میخواد تو رو ببینه. بهش خبر دادم که تو هتلی ناراحت شد. گفت هر جور شده پیام دنبالت و ببرمت خونه اش.

حاجی بابا استعاره از بابای من بود. تو پیادم:

-بهنازا! تو از من اجازه گرفتی که بهش گفتم؟

-خب فردا که میفهمید.

-خب میداشتی فردا بفهمه.

-سخت نگیر دیگه خاله. جمع کن وسیله هاتو بیایم دنبالت.

-من نمیام. خداافظ.

قطع کردم. زنگ زدم به اطلاعات و گفتم:

-اگه کسی اومد و سراغ منو گرفت بگین همین الان تسویه کرد و رفت. به ما هم نگفت کجا

میره. به کسی نگین من اینجام.

-چشم خانوم.

دوساعت گذشته بود که گوشی اتاقم زنگ خورد. جواب دادم:

-بله؟

– خانوم یه خانوم و دوتا اقا اومدن شما رو میخوان. هر چقدم گفتم رفتین باور نکردن. نشستن تو لابی و منتظر شمان. چیکارشون کنیم؟

– بندازین بیرون.

– چشم.

صبح با صدای زنگ گوشی اتاقم بیدار شدم. پوفی کردم و گفتم:

– بله؟

– سلام خانوم صبح بخیر. دیشب زنگ زدم ولی ظاهرا خواب بودین. اون خانوم و اقاها یه یادداشت براتون گذاشتن و رفتن.

– مگه نگفتم بگین....

– گفتم ولی اون خانومه گفت من خالو میشناسم. دروغ میگه تا ما بریم. بعدش هم گفت اینو بهش بدین و رفت.

– میام میگیرم.

و قطع کردم.

لباسم رو پوشیدم. آرایش کردم. موهامو به عادت همیشه باز دورشونه هام رها کردم. کفشامو پوشیدم. مانتوم رو پوشیدم و با برداشتن کیفم رفتم به طرف تالار. ساختمون تالار کنار ساختمون هتل بود. قیافم تا حدودی تغییر کرده بود ولی نه اونقد که منو شناسن. یه عمل بینی داشتم. یه پروتز کوچولو روی لبای باریکم. فقط یه کم لب بالام رو پروتز کرده بودم تا به اندازه ی لب پایین بشه. قدم هم بلندتر شده بود. ولی اندامم مثل گذشته باریک و خوش فرم بود.

بهنام برادر بهناز که دم در مونده بود با دیدنم سوتی زد و گفت:

– واو! بینی باور کنم که این خانوم خوشگل خاله ی منه؟

لبخندی زدم و گفتم:

– علیک سلام. میبینم که دلک شدی تو نبود من!

– سلام سهیلا خانوم. چه عجب افتخار دادی به ما.

-واسه خاطر بهناز اومدم. حالام برو کنار میخوام برم تو.

-بفرمایید.

رفت کنار تا برم تو. همون لحظه یه پسر خوشگل و خوشتیپ اومد نزدیکمون و گفت:

-بهنام بابات میگه یه لحظه بیا.

بهنام-اومدم اشوان.

اشوان؟تا جایی که یادم میاد کسی به اسم اشوان تو دوستاش و فامیلامون نداشتیم.حتما عضوی از خانواده ی داماد بود.

وقتی وارد شدم با دیدن خواهرم مهلا و مادرش و دوتا زن دیگه سلام کردم.مهلا و مامانش اول با تعجب نگام کردن بعد مهلا اومد بغلم کرد و با خوشحالی گفت:

-سلام خواهر گلم.خوش اومدی.

-سلام مهلا جان.مرسی.

بعد ازش جدا شدم و با مامانش به گرمی احوالپرسی کردم. وقتی بین مریم دختر خواهر بزرگم و آتنا نشستیم با یکی دوتا اهنگ بچه ها رفتن وسط و رقصیدن ولی من نرفتم. وقتی بهناز و احسان اومدن با هم مقایسهشون کردم. بهناز الان ۷سانتی ازم کوتاه تر بود ولی قبلا ازم بلندتر بود. پوستی گندمی و موها و چشماش قهوه ای بودن. دختر خوشگل و خوش اندامی بود. لباس سفید عروسی هم خیلی بهش میومد. یادمه منم تو همین تالار عروسی کردم.هه! اونم چه عروسی ای! سرمو تکون دادم تا یادم بره اون روز.نگاهی به داماد کردم. یه پسر گندمی،موهایش مثل بهناز قهوه ای و چشماش عسلی بود.البته بهناز الان موهایشو یه مش خوشگل گذاشته بود.قد و هیکل احسان هم خوب بود. از بهناز یه ۱۵،۱۰ سانتی دراز تر بود.از منم ۵،۴سانت.

به من که رسیدن بهناز با ذوق بغلم کرد و گفت:

-وای سلام خاله جون خیلی خوشحالم که اومدی.ممنون.

همه به ما زل زده بودن.اخه اینجا رسم نبود عروس موقع سلام کردن به مهمونا کسی رو بغل کنه.امل بودن دیگه به من چه؟والا!

-سلام خانومی. ممنونم. خوشبخت باشین ایشالا.

وقتی از بغلم جدا شد نگاهی بهم کرد و گفت:

-بیشور چه خوشگل شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

-بودم عزیزم!

-بر منکرش لعنت!

بعد رو به احسان گفت:

-احسان جون اینم خاله ی من سهیلا.

احسان لبخندی زد و گفت:

-سلام سهیلا خانوم. از دیدنتون خوشوقتم. ذکر خیرتون همیشه بود.

با شیطنت خندیدم و گفتم:

-سلام اقا احسان. ممنونم همچنین. منظور تون از همیشه چیه؟

-ینی من تو این دو سال نامزدی شاهد بودم که کل خانواده همیشه در مورد شما و دل تنگیشون

واسه کاراتون حرف میزدن. ولی زیاتر از عکساتون هستین.

بهناز بهش چشم غره ای رفت که منو احسان خندمون گرفت. و احسان گفت:

-البته نه به اندازه ی خانومه من!

-ممنونم.

اونا که نشستن بلند شدم رفتم طرف دی جی و ازش خواستم یه اهنگ عربی بزاره. وقتی گذاشت

همه نشستن. نقاب مشکی پولکیمو زدم و یه پارچه ی مشکی پولکی هم دور کمرم بستم. کفشامو

در اوردم و رفتم وسط. با ریتم اهنگ شروع کردم به عربی رقصیدن و همین که رقصم تموم شد

رفتم طرف احسان و بهناز و گفتم:

-میخوام به افتخارتون یه بارم بابا کرم رو برقصم. موافقین؟

بهناز-البته.

احسان-ببینم چطوری مجلسو گرم میکنیا خاله خانوم.

خندیدم و به طرف دی جی رفتم. این بار هم با بابا کرم رقصیدم و بعد چند دور هم با دخترا رقصیدم. واسه رقص عروس دوماه هم به دی جی گفتم یه اهنگ واسه رقص دونفره بزارن. بعد رقصشون نیم ساعت اخر مجلس یهو داماد اومد طرفم و گفت:

-بهناز حالش خوب نیس.میشه ببریش بیرون؟

-البته.

با نگرانی همراه احسان به طرف بهناز رفتم.گفتم:

-بهنازی حالت خوبه؟

-نه خاله حالم به هم میخوره.

-پاشو بریم دسشویی.

بردمش دسشویی و وقتی یه اب به صورتش زد گفتم:

-بهتری؟

-کمی اره.

-ببینم هنوزم معده درد داری؟

-گاهی از استرس اره.

-داروهات پیشته؟

-نه.

-صبرکن من دارو دارم.میارم الان.

رفتم کیفمو بردارم که احسان با اشاره پرسید چشمه؟منم سرتکون دادم که ینی خوبه نگران نباش.رفتم تو دسشویی و گفتم:

-اینو بخور.

وقتی خورد گفتم:

-هی کلک! چه جوری تورش کردی؟

-کیو؟

-احسانو دیگه.

-اها. گفتم که همکلاسم بود.

-خب؟

-هیچی دیگه. دوسه ترم افتاد دنبالم و هی میخواست باهام دوس بشه. منم که با امیر دوس بودم محلش نمیداشتم. وقتی اقا امیر بعد این همه مدت علاف کردنم گفت مجبوره با یکی دیگه ازدواج کنه لجم گرفت. باز بعدش محلش نداشتیم ولی کم کم ازش خوشم اومد. باهاش دوس نشدم. گفتم اگه قصدش جدیه بیاد خواستگاریم و یه مدت نامزد بمونیم برایشنایی بعد هم اگه تفاهم داشتیم عروسی کنیم. الانم که اینجاییم. تو این دوسال صیغه بودیم. امروز عقد کردیم.

-رشته ی تو و اون یکی بود؟ همسن هم هستین؟

-اره. جفتمون هم علوم آزمایشگاهی میخونیم. اون هم سنه خودته. فقط چن ماه ازت کوچیکه. یه داداشم داره که ۲۹ سالشه و مجرده. پزشکه. تو بیمارستان همینجا کار میکنه و مطبم داره.

ینی ۲۵ سالش بود این اقا احسان. دیگه حرفی نزدیم و رفتیم بیرون. کم کم مهمونا رفتن و قرار شد بریم واسه شام و بعدش هم خونه ی عروس و از اونجا هم خونه ی داماد. بعد از شام مهمونی خودمونی میشد و فقط اقوام عروس دوماه میموندن.

رفتیم شام بخوریم که بعد ۴ سال بابامو دیدم. پیرتر و شکسته تر شده بود. با دیدنم اشک تو چشماش جمع شد و اومد طرفم. ولی من اشکی نداشتیم که بریزم. میدونستم یه کم بعد آسم باز میاد سراغم.

-دخترم!

بدون اینکه بزاره حرف بزنم بغلم کرد و منو به خودش فشرد. قبلا سرم تا سینه ی بابا بود و حالا سر بابا تا سینه ی من بود. هه! کلا زمنه برعکس شده بود.

وقتی فیلم هندی خانوادگیمون تموم شد من که انتظار همچین استقبالی رو نداشتم کلی شوکه شدم. وسطای شام آسم اومد سراغم و من که رو به خفگی بودم نمیتونستم به کسی بفهمونم چی میخوام. تو این هیری ویری صدای آشنایی اومد و بعد سرم روی پای کسی قرار گرفت. تا اونجا که ذهنم یاری میکرد تشخیص دادم پسره. زود از کیفم اسپریم رو در آورد وچن تا بهم زد. وقتی حالم بهتر شد منو بلند کردن و نشوندن رو صندلی.

بابا-دخترم تو آسم داری؟

حقم داشتن تعجب کن. اخه آسم من مادرزادی نبود و مقطعی بود.

-بله. ۵ ساله که آسم دارم.

پسری که حالا تونستم قیافشو خوب ببینم و نجاتم داده بود گفت:

-آسم شما قابل درمانه. چون مقطعی. علت به وجود اومدن آسم هر چی که هس میتونه شما رو درمان کنه.

قیافش آشنا بود! یه کم که به ذهنم فشار آوردم یادم افتاد این همون اشوان بود که دم در بهنامو صدا زد. گفتم:

-بله میدونم. ولی متاسفانه نتونستم درمان بشم.

-علتش رو بگین شاید راهی باشه.

اخم کردم و گفتم:

-گفتم نمیشه. شما هم گیر ندین انقد. امشب مثلا عروسیه خواهرزاده. جمع کنین بریم بابا.

اشوان که هنوز نمیدونستم چه صنمی با ما داره مرموز نگام میکرد. انگار فهمیده بود نمیخوام دلیل رو بگم. چی میگفتم؟ میگفتم چون نمیتونم گریه کنم آسم گرفتم؟ من نیومده بودم که اینا ضعفم رو ببینن. اومده بودم قدرتم رو ببینن! والا!

بلند شدیم بریم خونه ی خواهرم اینا که بابا گفت با ما بیا و من گفتم نه شما برین من خودم میام. میخواستم گیتارمو بردارم. رفتم هتل و گیتارمو برداشتم. برگشتم برم تو پارکینگ که دیدم اشوان جلوی در هتله. با نوک پاش به زمین ضربه میزد و دستاش تو جیبش بود. نگاهش هم به در هتل بود. با دیدنم گفت:

–منتظر موندم تا ببرمتون.

اخم کردم و گفتم:

–من خودم ماشین دارم. آدرس خونه ی خواهرمم بدم.

–نه خونه ی خواهرتون نمیریم. یکسره رفتن خونه ی ما. قبل اومدن به تالار سفره ی عقد و عروس برون تو خونه ی عروس تموم شد. بهتره با من بیاین تا گم نشین.

پوفی کردم و گفتم:

–بقیه کجان؟

–اونا رفتن. بهنام گفت من بیمارم.

آی بهنام خرا! دارم برات. مثلا منو چرا با این یارو تنها میزاری؟ چقد بهش اطمینان داری اخه؟ از دست تو! بینمت میکشمت. پوفی کردم و گفتم:

–باشه بریم.

دوشادوشش به طرف ماشینش که نمیدونم چی بود و کجا پارک بود رفتیم. اشوان برخلاف برادرش سفید بود. موهای کمی بور و چشماش هم آبی بود. خوشگل بود انصافا. ولی خیلی فضول و کنه بود. یه کت شلوارطوسی با بلوز آبی به رنگ چشماش پوشیده بود. ولی کفش و کمر بند و کراواتش مشکی بودن. با صداش به خودم اومدم:

–بفرمایید.

جلوی یه بی ام و نقره ای موند. اوه خوبه وضعشم بد نیس. در جلو رو برام باز کرد و منم با تشکری نشستیم. درو بست و اومد نشست کنارم. از هتل که در اومدیم گفتم:

–شما چه نسبتی با عروس یا داماد دارین؟ من که یادم نیاد فامیلمون بوده باشین.

–من اشوان یوسف زاده برادر احسان هستم. بهناز میشه زنداداش من.

آهان! پ این همون داداش مجرد و ۲۹ساله و پزشکه احسان بود.

–شما خاله ی بهناز هستین؟

–بله.

–بهناز میگفت چن ماه از احسان بزرگترین.

پوزخندی زدم و گفتم:

–دیگه چیا میگفت از من؟

–هیچ چی. من چیز خاصی ازتون نمیدونم. فقط میدونستم که شما یه شهر دیگه زندگی میکنین.

–اسمم نمیدونی؟

خندید و گفت:

–اونو که میدونم. شما سهیلا خانوم عزیز دردونه ی حاجی آقا هستین. ولی مایلم بیشتر بشناسم خاله زنداداشم رو.

–چرا؟

–چون کل خانوادتون رو میشناسم جز شما. کنجکاوم.

نمیگه فضولما! میگه کنجکاوم. پسره ی فضول الدوله. گفتم:

–شما پیرسین. من اگه صلاح دیدم میگم.

–خب شغلتون چیه؟

–من مهندس معمار هستم. یه شرکت بزرگ معماری تو تهران دارم که با شرکتهای خارجی هم کار میکنم.

یه کم مکث کرد و بعد گفت:

–متاهلین؟

میدونستم همینو میخواد پرسه. نباید از رهام چیزی میگفتم. به این بشر اطمینان نبود. نمیدونستم دهنش چفت و بست داره یا نه. دلیلی هم نمیدیدم به آدمی که چند ساعته دیدم رازهامو بگم. پس گفتم:

–نخیر. من مطلقه ام.

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

-تو تهران ازدواج کرده بودین؟

-نخیر همینجا. و ه سال پیش جدا شدم و رفتم تهران. چنساله هم هس که خانوادم رو ندیده بودم. برای همین بعد از این همه سال همه خیلی تحویلیم گرفتن.

-آهان بله. علت آسمتون رو....

حرفشو بریدم و گفتم:

-دیگه بیشتر از این به سوالاتتون جواب نمیدم. ادامش شخصیه. در همین حد کافی بود.

بیچاره پنجر شد. خب زیاد فک میزد چیکار کنم. ولی از رو نرفت و گفت:

-فقط یه سوال دیگه!

-چی؟

-بچه هم داشتین؟

باز هم بغض و باز هم آسم..... خیلی ضعیف گفتم نه و به کیفم چنگ زدم و از توش اسپریم رو در اوردم. وقتی زدم ماشین متوقف شد. اشوان برگشت سمتم و گفت:

-حالت خوبه؟

بهتر که شدم سرتکون دادم و ضعیف گفتم:

-خوبم. برو.

ولی اون پیاده شد و کمی بعد با بطری آب معدنی برگشت. درشو باز کرد و بطری رو به لبم نزدیک کرد.

-بخور واست خوبه.

نا نداشتم دستمو بلند کنم. پس اجازه دادم خودش بهم بده. کمی که خوردم سرمو عقب کشیدم و اونم حرکت کرد. همش هم دقیقه به دقیقه برمیگشت و کنترلم میکرد. اخر کلافه شدم و گفتم:

-من خوبم. میشه جلوتو نگاه کنی؟

– مطمئنی؟

– آره.

– باشه.

و به جلو نگاه کرد. یه کم جلوتر پیچید تو یه کوچه و بعد جلوی یه خونه ی خوشگل نگه داشت. درو با ریموت باز کرد و ما یکسره وارد پارکینگ شدیم. در ورودی کنار در پارکینگ بود. تو پارکینگ که پیاده شدیم اومد طرفم و گفت:

– موقع برگشتن هم منتظرتون میمونم تا برتون گردونم.

نگاهمو بهش دوختم. ازم یه سر و گردن بلند تر بود. گفتم:

– بایدم برگردونی چون تو منو آوردی.

و رفتم به سمت در ورودی. وقتی رفتم تو خونه همه اونجا بودن. شال و مانتو و کیفم رو گذاشتم تو یکی از اتاقا که با نگاه به اطراف فهمیدم اتاق اشوان هستش. دکورش طوسی آبی بود. انگار به این دورنگ علاقه داشت. اتاقش ماشینش چشاش لباسای امشبش همه ترکیبی از این دورنگ بودن. کیف گیتارم اونجا گذاشتم و رفتم بیرون. وسطای مجلس به خواننده گفتم من میخوام اهنگ بخونم. اونم قبول کرد. رفتم اتاق و با برداشتن گیتار برگشتم. کنار خواننده موندم و بعد اینکه خواننده اعلام کرد:

– خاله ی عروس خانوم میخواد براشون با گیتار اهنگ بخونه.

من نشستم روی صندلی و با تنظیم میکروفون جلوی دهنم گیتارو آماده کردم و همین که خواستم اهنگ رو شروع کنم با دیدن شخصی که جلوم با تعجب و هنگ نگام میکرد خودمم هنگ کردم. اون اینجا چیکار میکرد؟ کی دعوتش کرده بود؟ اصلا واسه چی..... فکری به ذهنم اومد. نگامو بهش دوختم و به جای اهنگی که میخواستم بزنم یه اهنگ دیگه زدم و دقیقا بهش زل زده بودم که بفهمه دارم حرفای اهنگو به اون میگم. به اون که اگه اون کارا رو نمیکرد من الان کنار خودش بودم نه مقابلش:

دلِ منِ عاشقو میسوزونیو به اشکام میخندی

چرا من ساده فکر میکردم که به عشقت پابندی

رو کارات چشمامو میبندم تو رو من چشم میبندی

بگو مگه دلت پیش کی گیره بگو واسه کی میگیری

بگو از من تو انتقام چی رو داری میگیری

چی شده که تو از من و عشقم داری فاصله میگیری

آهای تو که یه روز عشق منی و یه روز دیگه عشق یکی دیگه

خدا اشکامو دید یه روزی خودش تقاص کاراتو میده

پشیمون میشی یه روزی که دیره تو قلبم یکی جاتو میگیره

آهای تو که یه روز عشق منی و یه روز دیگه عشق یکی دیگه

خدا اشکامو دید یه روزی خودش تقاص کاراتو میده

پشیمون میشی یه روزی که دیره تو قلبم یکی جاتو میگیره.....

یهو بلند شد و با عصبانیت رفت از جمع بیرون. منم دستم رو سیمای گیتار خشک شد. اهنگ ادامه

داشت ولی من دیگه نتونستم با رفتنش ادامه بدم. اهنگ تقاص از حمید عسگری بود که خوندم.

یهو همه یکصدا گفتن:

-یکی دیگه! یکی دیگه! یکی دیگه!

که بیشتر صدای جوونها بود. کسی نفهمید که من واسه ی کی اهنگ اولمو خوندم. شایدم بعضیا یا

همه فهمیدن ولی مهم نبود. برای اینکه از فکرش دربیام بلند شدم و از یکی از نوازنده ها ویلونش

رو گرفتم و با تنظیم میکروفون نگاهمو به بهناز و احسان دوختم و چشمکی واسشون با لبخند زدم.

اونام جوابمو با لبخند دادن و من خوندم:

امشب تموم عاشقا با ما میخونن یکصدا

میگن تویی عاشقترین عروس دنیا

دلمو وردار و ببر

کوچه به کوچه شهر به شهر

بگو که نذر چشmatesه ای عروسه دلبر
یه جفت چشم سیاه و یه حلقه ی طلایی
یه فرش و الماس و دلی که شد فدایی
آره من مسته مستم با این عهدهی که بستم
پیش اون آینه ی چشmatesه وای نپرس از من کی هستم
به اینجاش که رسیدم گفتم:
-همه ی جوونها با من همخوانی کنن ادامشو
و همه هم انصافا همراهی کردن:
ای عروس مهتاب ای مستیه می ناب
امشب با صدا بوسه دومادو دریاب
(اینجاشو که گفتیم نیش داماد وا شد و عروس سرخ شد! بمیرم الهی! بهناز سراسر حجب و حیا و
شرم و خجالتنه بچم! یه مودی ایه همتا نداره! خخخخ)
حالا که با تو هستم دنیا رو میپرستم
نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم
همه یکصدا اینجاشو گفتن: تا کی؟
منم گفتم:
تا زنده هستم.....
دوسه تا دختر اومده بودن وسط و قر میدادن و همونطور هم میخوندن با من:
امشب شبِ ماســــت سحر نداره
مستی و راستی این عروس به دست داره
با این همه ستاره کی دیگه خبر نداره

ماه شب چهارده امشب پیش تو کم میاره

این سرنوشت زیبا بین چه کرده با ما

همگی بگین ماشالا مبارکه ایشالا

(به اینجا که رسید این بار دوماه همزمان با ما که میخوندیم صورتشو گرفت سمت لبای بهناز که مثلاً بهناز اونو ببوسه ولی بهناز یه نیشگون از بازوش گرفت و اونو برگردوند سرجاش)

ای عروس مهتاب ای مستی می ناب

امشب با صدتا بوسه دوماه دو دریاب

حالا که با تو هستم دنیا رو میپرستم

نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم

بازم همه گفتن: تا کی؟

منم گفتم: تا زنده هستم.....

همینطوری که اهنگ رو از تیکه ی اول شروع کرده بودم به خوندن با چشم و ابرو و تمام اعضای صورتتم اشاره کردم که بهناز و احسان بیان وسط و وقتی اومدن تیکه ی اخر رو با بقیه رقصیدن.

وقتی رفتم سرجام نشستم نگاه خیلیا رو روی خودم حس میکردم ولی اهمیتی بهشون ندادم. کم کم طاقتم تموم شد و بلند شدم رفتم جلوی بهناز و احسان. ازشون عذرخواهی کردم و رفتم به سمت اتاق اشوان. درو باز کردم و رفتم تو. لباسامو پوشیدم و وقتی میخواستم برم بیرون در باز شد و خود اشوان اومد تو. با دیدنم یه تای ابروشو داد بالا و با تعجب گفت:

– کجا؟ هنوز که تموم نشده عروسی.

بی حوصله کنارش زدم و گفتم:

– خسته ام میخوام برم.

فهمید بهونه آوردم. گفت:

– باشه پس میرسونمت.

–باشه منتظر تم پایین.

و بدون اینکه منتظر جواب بمونم رفتم پایین. کنار ماشینش مونده بودم و سعی داشتم به اعصابم مسلط باشم. از اولم نباید به این عروسی میومدم.حالم از تک تک افراد این جشن به هم میخورد.

–خب بریم؟

زیر چشمی نگاش کردم.آروم گفتم:

–بریم.

در ماشینو برام باز کرد و سوار شدم. کمی از مسیرو که رفتیم گفت:

–میتونم یه سوال پرسم؟

چون بغضم گرفته بود آروم گفتم:

–نه.هیچی ازم نپرس.

به نیمرخم نگاهی کرد وهیچی نگفت. وقتی رسیدیم موقع پیاده شدن باز گفت:

–سهیلا خانوم؟

نگاش کردم.یه کارت گرفت جلوم و گفت:

–کارت منه.کاری داشتن تماس بگیرین.

یه نگاه به کارت کردم و گفتم:

–اگه کاری داشتنم حتما.

بعد هم کارت و گرفتم و گفتم:

–ممنونم.خدافظ.

–خواهش میکنم وظیفم بود خدافظ.

پیاده شدم و به سمت لابی رفتم.به طرف اسانسور رفتم و سوار شدم. توی اینه به خودم نگاه کردم.مته روح شده بود قیافم.تا رسیدم تو اتاق رفتم یه دوش گرفتم و همینطور که از حموم بیرون میومدم صدای زنگ تلفن اتاقم رو شنیدم.

–بله؟

–سلام خانوم حامی.بازم چن نفر اومدن ببیننتون.

–کیا؟

–میگن پدرتون و مادرتون و برادرتون.

–من نه پدر دارم نه مادر نه برادر.اشتباه اومدن. ضمنا وقتی رفتن خبرم کنین میخوام پیام برای تصفیه و خروج.

–چشم.

قطع کردم و با حوصله اماده شدم. چمدونم رو بستم و منتظر تلفن روی تخت دراز کشیدم.به سقف خیره شدم و هی زور زدم تا گریه کنم ولی فقط یه بغض بود و یه درد گلو که ول کنم نبود. تو این درگیری صدای تلفن منو از جا پروند.

–بله؟

–خانوم حامی رفتن.

–الان میام.

رفتم پایین و تصفیه کردم و به سمت پارکینگ رفتم. سوار بوگاتیم که شدم احساس آرامش کردم. این شهر و آدماش برای من غریبه بودن. برای منی که همیشه ی خدا تو این چند سال عمرم توی این شهر توسط آدماش ضربه خوردم و عذاب دیدم. پامو بیشتر روی گاز فشار دادم و وقتی از شهر خارج شدم گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم بهناز بود.

–بگو بهناز.

–سلام. کجایی خاله؟

–تو راه.دارم برمبگردم.بهناز وای به حالت اگه شماره و یا آدرسمو به کسی بدی.

–نه نمیدم. فقط خاله میشه یه سر برگردی؟خونه ی خودمونم با احسان.تنهاییم دوتایی.میشه بیای؟من کارت دارم.

–چیکار؟تلفنی بگو.

-نمیتونم. بیا دیگه.

-آدرسو اس کن.

-ای قریونت بشم من. اوکی.

قطع کردم و دور زدم. یه کم که رفتم اس اومد. باز کردم. آدرسو بلد بودم. وقتی رسیدم جلوی یه آپارتمان خوشگل موندم. ولی همین که پیاده شدم ماشین کسی رو دیدم که پشیمون شدم. مطمئن بودم خودش. پلاکشم نگاه کردم. آره خود خودش بود! لعنتی! بهنازم منو بازی داد. با حرص به سمت ماشین برگشتم که صدایی آشنا منو میخکوب کرد.

-سهیلا؟

رو پاشنه ی پا چرخیدم. ماهان! به سرعت برق و باد آخرین خاطره اش تو ذهنم تداعی شد. خاطره ای که تنفر من از اونو بیشتر و بیشتر میکرد هر روز! اخم وحشتناکی کردم و گفتم:

-فرمایش؟

دو قدم به سمتم اومد و گفت:

-خودتی واقعا؟

پ ن پ روحمه! جوابی بهش ندادم. دوباره اومد جلو و گفت:

-چقدر عوض شدی!

یه قدم به عقب رفتم و گفتم:

-ولی تو اصلا عوض نشدی.

چرخیدم و خواستم برم که دوباره رو به روم سبز شد. گفت:

-بابا میخواد تو رو ببینه.

اخم غلیظ تر شد. داد زدم:

-من نمیخوام هیچکدوم از شماها رو ببینم. گمشو!

و با تمام قدرتم هلش دادم کنار و سوار ماشینم شدم و رفتم. ماهان مثلاً میشد برادرم. حال من از ش به هم میخورد. اینم یکی از داداشای بیشورم بود دیگه. گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم به شماره. رهام بود.

–الو سهیلا؟

با بغض گفتم:

–جانم رهام؟

صدای نگرانش یه حس شیرین به رگهام تزریق کرد.

–سلام خانومم. الهی من فدات بشم کجایی؟

–تو راهم رهام دارم برمیگردم.

–چرا؟ با خانواده....

عصبی حرفشو بریدم و گفتم:

–رهام من خانواده ندارم. ول کن دیگه اونا رو. اگه منو با خانواده میخوای بهتره تا من میرسم تو بری. وگرنه اگه خودمو بدون خانواده میخوای بمون تا پیام.

و قطع کردم. گوشیه کنارم روی صندلی پرت کردم و به سرعت اضافه کردم.

خسته و کوفته ریموت رو زدم و رفتم تو. همه بودن برای اولین بار بی حوصله بدون پارک کردن ماشین پیاده شدم. عماد رو صدا زدم و اومد پیشم.

–سلام خانوم خوش اومدین.

–سلام. عماد چمدونمو بیار. ماشینم پارک کن.

–چشم.

رفتم تو خونه و همین که وارد شدم زینت و بقیه اومدن استقبال. وقتی جوابشون رو دادم گفتم:

–زینت چمدونم رو که عماد آورد برام بیار. بعد هم کسی مزاحمم نشه.

-بزار تو اتاق برو زینت.

-نمیخواهی سلام کنی خانوم بداخلاق؟

جوابی ندادم.

بازم جواب ندادم.

- ینی الان قهري؟ واسه چي اخه؟

سکوت!

-خب من فقط میخوامستم تو خانواد تو ببینی و باهاشون اشتی کنی.

با عصبانیت چرخیدم طرفش و گفتم:

—من خانواده ای ندارم رهام. تمومش کن!

—خب فهمیدم. ولی این که چرا با من قهری رو نفهمیدم.

—قهر نیستم. ناراحتم ازت. تو منو مجبور کردی برم به اون عروسی کوفتی. تمام کسانی که دیدنشون هم عذابیمده رو دیدم و بیشتر عذاب کشیدم.

بغلم کردو گفٽ:

-الهی دورت بگردم منو ببخش. اصن من غلط کردم. بیخیال دیگه. بین تو خانوادت اینجاس! تو همین خونه! تو ۲۱ نفر رو داری که عضوی از اعضای خانوادت شدن.

با تعجب گفتم:

۲۱ نفر؟

آره دیگه! زینت و دخترا + ۱ نفر. عماد و مردها + ۱ نفر به علاوه ی من میشیم ۲۱ نفر.

آها!

راست میگفت. من خودم خانواده داشتم. نیازی به اونها نبود.

رهام؟

چونم عروسکم؟

میشه عید عروسی کنیم؟

آره خانومم چرا نمیشه؟ حتما. فقط یه چیزی! من باید با خانوادم پیام خواستگاریت و تورو از زینت

جون خواستگاری کنم. بعد یه مراسم عروسی میگیرم برات توپ!

لبخندی از ته دلم رو لبم نقش بست. با خوشحالی بوسیدمش و گفتم:

مرسی رهام. تو یه دونه ای!

سرمو روی سینه اش گذاشتم و با نوازشها و زمزمه های عاشقانه ی رهام به رویای شیرینی فرو رفتم.

ینی چی که نمیشه؟ آقای فیاض ما با هم قرارداد بسته بودیم. شما رسما دارین از من اخاذی میکنین.

آروم باشین خانوم مهندس.

نمیتونم آقا! شما آبروی شرکت منو بردین زیر سوال. باید جوابگو باشین.

خانوم مهندس من فقط....

شما چی آقای فیاض؟ میخواین بازم همون چرت و پرتا رو تحویل بدین؟ جمع کنین بند و بساطتون رو آقا. من دیگه پشت دستمو داغ کنم اگه از شما مصالح بخرم. حالام بفرمایید بیرون.

و به در اتاق اشاره کردم. فیاض سرشو انداخت پایین و رفت بیرون. همین که درو بست روی صندلی ولو شدم. بازم می‌گرنم گرفت. لعنتی! زنگو فشار دادم و کمی بعد تبسم جلوم بود:

-برام یه مسکن و آب بیار.

-چشم خانوم مهندس.

رفت بیرون و کمی بعد با قرص و آب برگشت. قرصو که خوردم گفتم:

-تبسم! خجسته رو صدا کن اتاقم.

-چشم.

تق تق تق

-بیا تو خجسته.

در باز شد و مهندس خجسته اومد تو. گفت:

-کارم داشتین خانوم مهندس؟

-اره. ببین خجسته! میری یه شرکت مصالح ساختمانی خوب پیدا میکنی و بعد که مطمئن شدی ازش باهاش قرارداد میندی و میاری من امضا میکنم. یه گزارش کاملم ازت میخوام. از همین الانم میری و کارتو شروع میکنی.

-بله خانوم مهندس.

رفت بیرون و منم بلند شدم رفتم سمت پنجره. به خیابون خلوت نگاه کردم. این خیابون همیشه همینقد خلوت بود. خجسته رو دیدم که از شرکت در اومد و به طرف یه زانتیای مشکی رفت. از رو بیکاری شروع به تجزیه اش کردم.

مهندس فرناد خجسته، فوق لیسانس عمران از دانشگاه شیراز. اصلیتشم واسه همون جا بود. ۲۸ ساله و مجرد. یه آپارتمان ۱۰۰ متری تو منطقه ی ونک داشت. قدش بلند بود و هیکلشم رو فرم. معلوم بود باشگاه میره. سبزه و خوشگل بود. ولی مودب و مغرور بود. خشونت و مهربونی و شوخ بودنش نرمال بود. تو هیچی زیاده روی نمی‌کرد. یه خورده هم گلوی تبسم ما پیشش گیر بود.

ولی دل فرناد هم پیش من گیر بود. البته نه فرناد به روی من آورده بود نه من به روی اون. تبسمم که کلا نمیدونست من از علاقتش باخبرم و فرنادم که از بس تو نخ من بود کلا اطرافشو نمیدید. صدای تلفن روی میزم منو از افکارم جدا کرد. فرناد رفته بود و من به جای خالی ماشینش زل زده بودم.

-بله؟

-خانوم مهندس، مهندس خجسته پشت خطن. وصل کنم؟

-وصل کن.

حتی وقتی اسمشم میاورد هیجان زده میشد. الهی بمیرم که فرناد خر اصلا نمیدید این بدبختو.

-سلام خانوم مهندس.

-بگو خجسته.

-یه شرکت تو افسریه هست. مصالحش خوب و مرغوبه. ولی باز گفتم اول از تون بپرسم بعد....

-ببند قراردادو.

-ولی خودتون باید باشین.

-ادرسو بگو بیام.

-شما زحمت نکشین من خودم میام دنبالتون.

-منتظرم.

قطع که کردم گوشیمو برداشتم و گذاشتم تو کیفم. لب تابمو خاموش کردم و پرونده ها رو برگردوندم تو آرشیوم. گوشیم زنگ خورد. فرناد بود. جواب دادم:

-بگو خجسته.

-من پایینم خانوم مهندس.

-اومدم.

وقتی میرفتم بیرون به تبسم گفتم:

– من دیگه برنمیگردم شرکت. تا فردا خدافظ.

– خدافظ قربان.

که با چشم غره ی من ببخشیدی گفت و سرشو انداخت پایین. رفتم بیرون و وقتی سوار اسانسور شدم نگاهی از اینه به تیپم کردم. کلا مشکی پوشیده بودم و صورت بدون ارایشم از سفیدی زیاد مثل روح شده بود. بیخیال شونه بالا انداختم و به طرف ماشین فرناد رفتم. در جلو رو باز کردم و نشستم. بوی عطر تلخش تو ماشین پر بود. سلام که کردیم راه افتاد. گرمای ماشین با بوی عطرش خلصه ی شیرینی داشت. خوابم گرفته بود. تو سکوت میروند و میدونستم که جرعت نداره چیزی بگه و گرنه مطمئن بودم میخواست سر حرفو باز کنه. برای اینکه جو سنگین رو از بین ببرم گفتم:

– هیچوقت اهنگ گوش نمیدی تو ماشین؟

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

– فکر کردم شاید اذیت بشین....

– نه بزار.

پخش رو روشن کرد و اهنگ ارومی تو فضا پیچید. صداشم زیاد کرد. و خودش همراه با خواننده شروع به خوندن کرد. صداش یه جور بغض و غم داشت. و جالب بود که تازه میفهمیدم صداش فتوکپیه ابی بود.

اهنگ آخرین بار از ابی:

از دست من میری

از دست تو میرم

تو زنده میمونی

منم که میمیرم

تو رفتی از پیشم

دنیا مو غم برداشت

برداشت ما از عشق

با هم تفاوت داشت

این آخرین باره

من ازت میخوام

برگردی به خونه

این آخرین باره

من ازت میخوام

عاقل شی دیوونه....

به اینجاش که رسید و با ابی بلند خوند مو تو تنم سیخ شد:

اونقدر بزرگه تنهاییه این مرد

که حتی تو دریا نمیشه غرقش کرد

من عاشقت هستم اینو نمیفهمی

یه چیزو میدونم که خیلی بی رحمی

همیشه میگفتی شاهی گدایی کن

ظالم بمون اما مظلوم نمایی کن

هر چی بدی کردی پای من بنویس

نتیجه ی این عشق بازم مساوی نیست

این آخرین باره

من ازت میخوام

برگردی به خونه

این آخرین باره

من ازت میخوام

عاقل شی دیوونه....

اهنگ فوق العاده اروم و قشنگیه توصیه میکنم حتما گوش بدید.

-صدای قشنگی داری.

برگشت سمتم و با پوزخند گفت:

-نه بابا.

بعد گفت:

-شرمنده این اهنگ منو از خود بیخود میکنه. کلا حرف دلمو میزنه.

و اهی پشت بند حرفش کشید. از اونایی که جد و آبادتو میسوزوند چه رسد به خودت! گفتم:

-عاشقی؟

قشنگ هول کرد. دستپاچه گفت:

-نه ینی آره ینی....بیخیال...

-چرا بیخیال؟

-دیر جنبیدم نامزد کرد. وقتی شیرینی نامزدیشو بهم تعارف کرد انگار خنجر قورت دادم جای شیرینی. خیلی شکستم. شاید اگه زودم اقدام میکردم جوابش منفی میشد ولی حداقل مثل الان حسرت نمیخوردم که کاش شانسمو امتحان میکردم.

یاد روزی افتادم که شیرینی نامزدیم با رهام رو خودم به بچه های شرکت تعارف کردم. و نگاه به خون نشسته و غمگین فرناد رو به وضوح دیدم.

-رسیدیم.

به اطرافم نگاه کردم و پیاده شدیم. بعد از بستن قرارداد از شرکت که در اومدیم گفت:

-رئیسم افتخار میده شامو با کارمندش بخوره؟

سر تگون دادم و گفتم:

– قبول میکنم چون واقعا گرسنمه.

خندید و گفت:

– خوبه.

سوار شدیم و به سمت ونک رفتیم. بین راه گفت:

– بعد از شام برسونمتون شرکت با ماشین خودتون برید یا برسونمتون خونه؟

– نه میرم شرکت.

– باشه.

بعد از شام منو رسوند شرکت و وقتی سوار ماشینم شدم بوقی برام زد و رفت. رفتم خونه و دیدم زینت رنگ به رو نداره. گفتم:

– زینت چی شده؟

با تته پته گفت:

– خانوم جان..... اقا...رهام....

دلم شور زد. گفتم:

– رهام چی؟

همراه با فوت کردن نفشش به بیرون گفت:

– رفت!

اول نگرفتم چی میگه. با تعجب گفتم:

– کجا؟!

– نمیدونم. فقط کل وسایلمو جمع کرد و رفت. به کسی هم نگفت کجا میره.

انگار سطل اب یخ رو روی سرم خالی کردن. سرم گیج رفت و قبل از اینکه بیفتم زینت زیر بغلمو گرفت و کمک کرد رو کاناپه نشستم. با صدای ضعیفی گفتم:

—مگه نگفتم کسی مزاحمم نشه؟

با تته پته گفت:

—آخ...آخ...آخه براتون یه نامه اومده. هیچ اسم و ادرسی روش نیست فقط روش نوشته
برای سهیلا.

اروم گفتم:

—بیار بده و برو.

رفت آورد و وقتی ازش گرفتم رفت. دست خط رهام بهمم دهن کجی کرد. سریع پاکتو باز کردم و
نامه رو در اوردم. شروع کردم به خوندن. اول باورم نشد. بعد دوباره شروع کردم به خوندن:

« نمیخوام بگم سلام چون سلامی در کار نیست...پس میگم خدافظ...خدافظ برای
همیشه....نمیخواستم این نامه رو هم برات بفرستم ولی خواستم بدونی که چرا رهام عاشق یهو
رفت...نمیگم کجا رفتم ولی میخوام اینو بدونی که هرگز برنمیگردم...بدون من ادامه بده....مطمئنم
که خوشبخت میشی....صیغه هم تا آخر همین ماه باطل میشه و هیچ رابطه ای بینمون
نیمونه....دلیل رفتنم رو هم تو سفر آخرت به شمال بگردی پیدا میکنی....ازت نه گله میکنم نه
نفرینت میکنم ولی بدون بد کردی با من سهیلا....منو شکستی...وقتی فهمیدم که چیکار کردی
حالم ازت به هم خورده....اول باورم نشد ولی مدارک همه علیه تو شهادت میداد....فقط یه سوال
میپرسم ازت! چی برات کم گذاشتم که اونکارو کردی با من؟ شاید حق با خانوادهات بود....تو همونی
بودی که اونا میگفتن....حیف دلم که واست صادقانه عاشقی کردم....لیاقت نداشتی!همین!»

هر چی شیشه ی مشروب دم دستم بود شکستم.نعره زدم و نعره زدم و نعره زدم تا اینکه گلو و
دهنم مزه ی خون گرفت. زانوهای خم شده ام روی شیشه ها فرود اومد. سوزش زانوهایم
نتونست منو از جام تکون بده. نیما نابودت میکنم! نابودم کردی.....باز هم ازم خوشبختی رو
گرفتی....نیمای عوضی خودم با دستای خودم میکشمت.

ذهنم پر کشید به همون روزی که رهام رفته بود.....

وقتی رفتم تو اتاق کارمو لب تاب روشنمو دیدم با کنجکاوی به طرفش رفتم. یه فلش بهش نصب
بود.فایلش رو که باز کردم یه سری عکس دیدم. بازشون کردم و دنیا رو سرم اوار شد. بعد هم
فیلمی که به نابودیم رسمیت بخشید. وقتی یه کم روشن کار کردم فهمیدم همه فتوشاپ و

ساختگیه ولی رهام نبود که بهش ثابت کنم..... در به در دنبال رهام گشتم ولی هیچ جا نبود. کسی هم ازش خبر نداشت.....یه هفته کارم شده بود دنبال رهام گشتن و شب تا صبح هم توی بار خونه مشروب خوردن و سیگار کشیدن.....و حالا این نامه منو کشت!

دوباره نعره زدم.....هق هق کردم و باز هم نفسم به شماره افتاد. اینبار تلاشی واسه نفس کشیدن نکردم و.....

چشم باز کردم. به سختی تشخیص دادم کجام. گلوم میسوخت و نفس کشیدن هم آزارم میداد. دوباره چشممو بستم و بیهوش شدم. وقتی دوباره چشم باز کردم اینبار سفیدی رنگ اتاق بیمارستان آزارم داد. چشممو بستم و با صدایی ضعیف گفتم:

-منو ببرین اتاق خودم.

و صدای اشنای دکترم:

-نمیشه. حالت خوب نیس. باید اینجا بمونی تا خوب بشی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-خوب؟ یه چیز ی بگو که بتونم بشم.

دکتر با توبیخ گفت:

-با خودت چیکار کردی تو؟

خواستم داد بزنی ولی نتونستم. با همون صدای ضعیف که اونم به زور از گلوم در میومد گفتم:

-دکتر منو ببر خونه ام. اونجا مداوام کن.

-چرا میخوای بری؟

چی میگفتم؟ میگفتم از رنگ سفید بیزارم یا میگفتم محیط بیمارستان منو یاد کسی میندازه که تمام زندگیم توش خلاصه میشه؟ هر چند تو خونه هم خاطراتش دیوونم میکنه ولی باز خونه بوی عطرشو میده و آرومم میکنه. با اینکه آرامش از وجودم رفته ولی در هر صورت...

-خودم میبرمت خونه ولی باید مواظب خودت باشی. روز به روز وضع تنفسیت داره بدتر میشه.

دیگه اسپری جواب نمیده. باید کپسول اکسیژن دائم در دسترس باشه.

فقط سرتکون دادم. دستام و زانو هام همه زخمی و بخیه خورده بودن. به گفته ی دکتر چهار روز بود که بیهوش بودم. وقتی منو رسوند خونه نفسهام دوباره به شماره افتاد. یهو ماسک اکسیژن رو دهنم قرار گرفت و صدای توییخی دکتر ارمان:

– بهت گفتم نایما!

دستشو پس زدم و ماسک رو برداشتم و پیاده شدم. قدمهام ناموزون بود. یهو زیر بغلمو یکی گرفت. نگاه کردم دیدم دکتره. هیچی نگفتم. چند قدم که رفتم نتونستم دیگه راه برم. اخه زانو هام درد میکرد. یهو بین زمین و هوا معلق شدم و تو اغوش گرمی فرو رفتم. نگاه کردم و فهمیدم دکتر بغلم کرده تا از پله ها بره بالا. مخالفت و اعتراضی نکردم. سرمو به سینه اش تکیه دادم و به یاد آغوش رهام بغض کردم. وقتی منو روی تخت گذاشت و رفت بیرون حتی قادر نبودم بچرخم و جای خالی رهام رو ببینم. دوباره دکتر اومد و سرم و ماسک اکسیژن رو بهم وصل کرد. بعد یه ارامبخش زد تو سرم و گفت:

– سعی کن بخوابی.

میخواست بره که با عجز صداش کردم. اولین بار بود که انقد معصومانه صداش کردم که خودمم تعجب کردم. از کی بود انقد معصوم نشده بودم؟ این معصومیت رو دقیقا چند سال بود از دست داده بودم؟ ۱۲ سال پیش بود نه؟ اره از همون ۱۲ سالگی بود که من دیگه اون دختر کوچولوی معصوم و پاک نبودم.

– دکتر؟

برگشت سمتم. اونم تعجب کرده بود. اخه اون اولین بار بود که سهیلای مغرور و خشن رو معصوم و عاجز میدید! گفت:

– بله؟

التماسی گفتم:

– میشه بمونی؟ من میترسم از تنهایی!

اینبار فک کنم دوتا شاخ خوشگل رو سرش سبز شد. اومد نشست و دستای سردمو تو دستای گرمش گرفت. تقریبا همسن رهام من بود. شاید کم سن و سال تر بود ولی خلاصه رهام نبود. گفتم:

–مازیار میمونی تا بخوابم؟

من دیگه خیلی خودمونی شده بودم. مازیار چیه دختره ی پررو؟ تو کی میخوای این عادت مسخر تو ترک کنی؟ تا یکی دو دقیقه باهات گرم میگیره زود باهاش دخترخاله میشی. مازیار و کوفت! ولی مازیار با لبخندی مهربون گفت:

–میمونم. بخواب.

چشامو روی هم گذاشتم و با حس نوازش دستم توسط مازیار به خواب عمیقی فرو رفتم.

بوی عیدی

بوی توپ

بوی کاغذ رنگی

کلافه پوفی کردم و رفتم توی بار. نمیخواستم عیدشون رو خراب کنم ولی نمیتونستم بمونم و الکی لبخند بزنم. از روز رفتن رهام خنده هم با من قهر کرده بود. باز هم برگشته بودم به همون روزای تلخ. حالا تلخ تر هم شده بودم.

–خانوم؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

–سروناز برو حوصله ندارم.

–اخره زینت جون گفت صداتون کنم. چن دقیقه دیگه سال تحویل میشه....

–میشه که میشه. به من چه. سروناز برو پیش بقیه و سال نو رو با شادی شروع کن.

دیگه صدایی نیومد. نمیتونستم بهشون بگم پاشین از خونه برین میخوام تنها باشم پس رفتم تو اتاقم و آماده شدم و بعد از بستن چمدونم رفتم پایین و گفتم:

–زینت؟

–جانم خانوم جان؟

–من دارم میرم شمال. ویلای خودم. اگه کسی سراغمو گرفت نگین من کجام.

—چشم خانوم جان. کی برمیگردین به سلامتی؟

—نمیدونم. گوشتیم روشنه. هر وقت کاری داشتین زنگ بزنین.

—چشم.

با بوگاتیم رفتم. همیشه با این ماشینم راحت بودم. شاید چون همیشه از این ماشین خوشم میومده. تو راه که بودم به سرایدارم زنگ زدم و گفتم ویلامو آماده کنه و خودشم با خانومش وقتی من رسیدم اگه دلش خواست بره مسافرت. اگرم نخواست میتونه بمونه. که گفت فقط سه روز میخوان برن روستا دیدن خانوادشون.

جلوی ویلا نگه داشتم. یه ویلای تماما چوبی تو دل جنگل سرسبز. رنگ سبز جنگل منو یاد چشمای رهام انداخت و باز هم بغضم گرفت. با باز شدن در بزرگ و چوبی حیاط ماشینو بردم تو. هامون سرایدارم خم شد و سلام کرد. منم با تکون سر سلام کردم و ماشینو بردم تو حیاط. کل فضای ویلا سنتی بود. حیاطش یه حوض داشت و پشت ساختمون چوبی یه اصطبل که پر از اسب بود و دوتا سگ که همیشه ی خدا تو حیاط ول بودن و شبا هم تو لونه ی کنار در حیاط میخوابیدن. یکیش نر بود یکیش ماده. کنار ساختمون چوبی ویلا یه خونه ی چوبی کوچیکتر هم بود که خونه ی هامون و زنش پونه بود. یه زن ۴۵ ساله و شوهر ۵۰ ساله که پسرشون ۱۰ ساله بو رفته بود کانادا واسه تحصیل و همونجا هم موندگار شده بود. ولی هامون و پونه به زندگی ساده و سنتی عشق میورزیدن واز تجملاتی شدن بیزار بودن. عقیدشون هم این بود که هر چقدر ساده زندگی کنن بی ریا و پاک میمونن. راستم میگفتن والا.

—سلام خانوم جان. تی بلا می سر خوش آمدین. صفا آوردین. سال نوتون مبارک قربانتان کردم.

فکر کن اینا رو با لهجه ی گیلکی میگفت. اینجا یکی از جنگلهای سرسبز خطه ی گیلان بود. گیلان استان من بود ولی از شهر کوچیکم چندساعتی فاصله داشت این شهر.

—سلام پونه. سال نوی تو هم مبارک. ممنونم.

وقتی رفتیم تو خونه بوی غذاهای شمالی مستم کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

—به به چه بویی! اشتهاام وا شد پونه جان.

ریز ریز خندید و گفت:

-ای من به قربان شما خانوم جان! تا لباساتونو عوض کنین غذا رو میکشم.

تو این ویلا خبری از دوبلکس بودن نبود. همه ی اتاقا توی یه راهروی پهن و کوتاه بود. ۴ تا اتاق و یه سرویس بهداشتی تو راهرو و یه سرویس بهداشتی و آشپزخونه هم تو سالن. کسی از این ویلا خبر نداشت جز افراد خونه ی خودم. حتی رهام هم از اینجا بی خبر بود. اینجا رو خودم ساخته بودم. تمام کاراش و نظارتش با خودم بود.

رفتیم تو اتاقم. کل وسیله های این اتاق چوبی و رنگ چوب بودن. حالا یه جا پر رنگ یه جا کمرنگ خلاصه همه چی قهوه ای بود. اتاق من رنگش قهوه ای سوخته بود. لباسامو عوض کردم و یه بافت بادمجونی با شلوار اسپرت مشکی پوشیدم. گیوه هامم پام کردم. اینجا برخلاف خونه ی تهرانم که کلا پارکت بود فرش شده بود کفش. اینجا بوی زندگی میداد. بوی سادگی میداد. افراد اون خونه همه تهرانی بودن و به اون زندگی عادت داشتن ولی من که یه دختر شمالی بودم قبلا توی خونه ای زندگی میکردم که ترکیبی از خونه ی تهران و ویلای شمالم بود. نمای بیرونش مدرن بود و نمای داخلش دوبلکس نبود. یه دختر شمالی که هم با فرهنگ روستا هم با فرهنگ مدرن شهری خو گرفته بودم. و خیلی راحت میتونستم خودمو با هر دو شرایط وقف بدم.

-پونه؟

-بله خانوم جان؟

یاد زینت افتادم. فقط اون بود که توی اون خونه مثل من شمالی بود. رو به پونه گفتم:

-چه خبرا؟

-سلامتی خانوم جان خبر خاصی نیس.

همین لحظه هامون که اغوشش پر از هیزم بود اومد تو و با شنیدن جمله ی اخر پونه گفت:

-چرا اتفاقا خانوم جان یه خبر دارم براتون.

ابرو بالا دادم و گفتم:

-چه خبری؟

-پسرم چن ماه پیش برگشته. تو چالوس یه خونه خریده و اونجا میمونه. البته قراره بیاد به من و پونه سر بزنه. خواستم ببینم اگه شما ناراحت میشین بگم نیاد.

–هامون؟ من کی گفتم ناراحت میشم؟ بگین بیاد.

لبخند روی لب هردوشون نشست. نشستیم دور هم و ناهار خوردیم. قرار بود بعدازظهر پونه و هامون برن روستاشون و سه روز بعد برگردن. بعدشم قرار بود پسرشون بیاد.

با رفتنشون رفتم توی اصطبل و به اسبهام که ۴ تا بودن سرزدم. دوتا اسب قهوه ای یکی سفید و یکی مشکی. مشکیش واسه من بود. رعد گذاشته بودم اسمشو. قهوه ای ها هم یکیشون یاقوت بود یکیشون عقیق. اون سفید رو هم برفین گذاشته بودم. رعد رو سوار شدم و تاختم به سوی جنگل. قبلش هم تفنگ شکاری و تیر و کمونم رو برداشتم. یه لباس سوار کاری و گرم پوشیده بودم. هیبت یه دختر روستایی رو پیدا کرده بودم.

با شیهه ی رعد و موندنش نگامو به آبی بیکران دریا دوختم. صدای موجهای دریا روحمو نوازش میکرد. از روی رعد پایین پریدم و رفتم به سمت آب. پوتینهای چرم مشکیم رو دراوردم و پاچه های شلوارم رو دادم بالا. امروز روز دوم فروردین بود و بهار اومده بود ولی هنوز زمستون رخت سرماشو از رو زمین جمع نکرده بود. صدای گیتار و صدای شاد پسری کمی اونطرفتر توجهمو جلب کرد. سه تا پسر بودن که دور هم نشسته بودن. صورتشون رو نمیدیدم. همینطور که به صدای اهنگشون گوش میدادم و با پاهای برهنه ام تو آب دریا قدم میزدم به طرفشون رفتم:

بازم با هم بازم سفر

بازم شمال بازم خزر

چالوس خوش، دریا کنار

تو ناز خوب من بی قرار

پیچای تند شیبای تیز

ریتمای شاد بارون ریز

آوار مه دیوار نم

غوغا پُر دلشوره کرد

آی چه تبی داره شمال

وای چه شبی داره شمال

آی چه تبی داره شمال

وای چه شبی داره شمال

نزدیکشون شده بودم و کم مونده بود منو ببینن.

آی دور از این مردم شدن

تو جنگلا آی گم شدن

آبی شدن ابری شدن

لبریز بی صبری شدن

خوب و بد و باز غر زدن

رو ماسه ها چادر زدن

تو حاضری من حاضرم

چند روزیو بی درد و غم

آی چه تبی داره شمال

وای چه شبی داره شمال

آی چه تبی داره شمال

وای چه شبی داره شمال....

مسعود امامی اهنگ شمال

همینکه اهنگ تموم شد عقب گرد کردم برگردم که صدای یکیشون منو میخکوب کرد.

-به به خانوم خانوما بفرما تو جمع ما.بد نمیگذره ها.

دندونامو از خشم روی هم ساییدم و برگشتم تا بزنم لت و پارشون کنم که برگشتنم همانا و دیدن اشوان همانا. هر دومون با تعجب به هم زل زده بودیم و حتی پلک هم نمیزدیم. بالاخره از چشمای دریابیش چشم برداشتم و گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

اونم متعاقبا گفت:

-منم میخواستم همینو بپرسم! تو اینجا چیکار میکنی؟

-من اینجا ویلا دارم.

-منم ویلا دارم!

از این هماهنگ حرف زدنمون خندم گرفته بود ولی اخمم رو حفظ کردم و رو به اون یکی پسر که نمیشناختم گفتم:

-این پسر به بی ادبم دوستته لابد؟

-نه پسر عمومه. شهاب.

نگاهی به شهاب کردم. معمولی بود. موها و چشای قهوه ای با ترکیب صورتی معمولی. نه زشت بود نه خوشگل. قد بلند و تقریباً هیکلی. ای بدک نبود. ترشی نمیخورد یه چیزی میشد. ولی از اون تیپ قیافه هایی داشت که به دل مینشست.

شهاب که فهمید من آشنا در اومدم باهاشون عذرخواهی کرد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-من شهاب ۲۶ ساله و مهندس کامپیوترم. از اشناییتون خوشبختم. افتخار اشنایی با کیو دارم؟ خشک و رسمی گفتم:

-سهیلا حامی ۲۵ ساله و مهندس معماریم.

یه کم مکث کرد و گفت:

-شما با خانوم مهلا حامی نسبتی.....

حرفشو بریدم و با بی میلی گفتم:

-خواهرم هستن.

-پس شما خاله ی بهناز زنه احسانید؟

وای اینم بیست سوالیش گرفته! مته پسرعموش فضول الدوله شده اینم. خوبه باز احسان به این دوتا نکشیده. پوفی کردم و گفتم:

-بله.

انشوان که فهمید کلافم کردن گفت:

-خب حالا نوبت نفر سومه که معرفی کنیم.

بعد رو به نفر سوم که همون پسری بود که با گیتار اهنگ میخوند کرد و گفت:

-ایشونم آقا هیراد گل و گلاب هستن. رفیق ما که تازه از کانادا برگشته. دوستی ما مربوط میشه به دوران سربازیمون. من و هیراد توی عجب شیر با هم خدمت کردیم. بعد هم تو مرخصیها با احسان و شهاب و هیراد میرفتیم بیرون. ولی هیراد که رفت شدیم سه نفر و حالا که احسان رفته هیراد برگشته و دوباره شدیم سه نفر.

و خندید. خدایا این بشر چقد فک میزنه؟ کالا با آروم بودن میونه ای نداره فکر کنم. هیراد با صدای گیرا و بمش در حالی که کمی هم با تعجب نگام میکرد گفت:

-از اشنایتون خوشبختم.

-منم همینطور.

شهاب باز خودشو مثل قاشق نشسته انداخت وسط و گفت:

-به نظرت هیراد چن سالشه؟

ظاهرش که میخورد همسن من باشه. گفتم:

-۲۵.

هرسه تاشون خندیدن و هیراد خودش گفت:

-این چهره ی من همه رو به اشتباه میندازه. نه من ۳۲ سالمه.

اووووووف ۷ سال بیشتره؟ بهش نمیخورد اخه! چشمای عسلی، پوست سفید، موهای تقریبا بور و صورتی به قول بچه ها بیبی فیس داشت. قد و هیکلشم مته اشوان بود. چقد پسر جیگر تو کشورمون بوده ها! داشتم بررسیش میکردم که هیراد گفت:

-بخشید سرپا موندین. تعارف نکردیم بشینید.

-نه خواهش میکنم. من دیگه باید برم.

اشوان-تنهایی خطرناک نیست تو این تاریکی؟

-با اسبم اومدم.

شهاب با هیجان:

-اسبت؟ مگه اسبم داری؟

-آره ۴ تا دارم. دوتا نر دوتا ماده.

یا قوت و برفین ماده بودن عقیق و رعد نر.

شهاب-الان با کدومشون اومدی؟

-با یکی از نرها.

کنجکاو شدن تا اسبهام رو ببینن. منم گفتم بیان اصطبلم. اونام با خوشحالی بند و بساطشون رو جمع کردن و با ماشینشون دنبال اسبم اومدن. ماشینشون یه هیوندا کوپه ی سفید بود که هیراد نشست پشت فرمون و اشوان کنارش و شهاب عقب. خب معلوم شد که ماشین واسه هیراده. وقتی رسیدیم بیرون ماشینو پارک کردن و اومدن تو حیاط. هر سه تاشون از دیدن ماشینم کفشون برید ولی هیراد با دقت به پلاک ماشین نگاه میکرد. من کم کم داشتم به این هیراد مشکوک میشدم. والا!

-وای خدا چه خوشگلن اینا.

صدای شهاب بود. اشوان هم حرفشو تأیید کرد و هیراد گفت:

-اسماشون چیه؟

اول رعدو نشون دادم و گفتم:

-این سیاهه نره. اسمش رمعه. اسب خودم اینه ولی اونا رو هم سوار میشم. این یکی قهوه ای عقیقه. اینم نره. اون یکی قهوه ای جفت ماده ی عقیقه. اسمش یاقوته و بارداره. این سفیده هم جفت ماده ی رمعه و اسمش برفینه.

شهاب که شیفته ی اسبام شده بود موند تو اصطبل و من و اشوان و هیراد رفتیم بیرون تا سگامو نشونشون بدم. سوتی زدم و دوتاشونم دویدن اومدن پیشم. جفتشونم گرگی بودن. یکی سیاه بود و یکی تقریباً زرد. پشمالو و خوشگل بودن. هردوشون هم نر بودن. گفتم:

-این سیاهه رکس و این زرده هم پلی هستش.

رکس و پلی جلوی پام نشستن و خودشونو واسم لوس کردن. من عاشق سگها و اسبها بودم. نشستم و در حال نوازششون به پسرا گفتم:

-من تهران زندگی میکنم ولی هامون و پونه مسئول نگهداری از حیوونا و ویلان. یه زن و شوهر مهربون که خیلی خوبن.

هیراد یهو با تعجب گفت:

-تو رئیس مامان بابای منی؟

منم با تعجب بلند شدم و گفتم:

-تو پسر هامون و پونه ای؟

-آره.

نمیدونستم الان دقیقا چه حسی باید داشته باشم از دیدن پسری که ۵ سال بود حرفش رو میشنیدم ولی حتی اسمشو نمیدونستم. گفتم:

-مامان و بابات رفتن روستا. قرار بود وقتی اونا میان تو هم بیای.

-اره میدونم ولی به اصرار اشوان و شهاب اومدم ویلای اشوان اینا و منتظر بودم مامان اینا بیان تا پیام اینجا. البته فکر میکردم خانوم جانی که مامان میگفت یه زن بزرگتر از مامانم باشه ولی.....

حالا بدون اینکه هیراد بگه فهمیدم که این همه سال تو کانادا چی میخونده. اون موسیقی میخونده. خب وضعش معلوم بود که خوبه. چون اون همه سال تو کانادا با هوا که زندگی نمیکرده. حتما کاری داشته دیگه. شهاب بیرون اومد و وقتی جریان رو فهمید با نیشی باز گفت:

–پس ما شبو تو خونه ی هیراد اینا میمونیم تا هم سهیلا خانوم تنها نباشن هم اینکه من بتونم این اسبها رو بینم.

هر سه تاشون به من نگاه کردن. با اینکه ریسک بزرگی داشت تنها موندن با سه تا پسر مجرد ولی خب غریبه هم نبودن. یکیشون پسر سرایدار چند ساله ام بود و دوتاشم فامیلای داماد خواهرم. قبول کردم و شهاب گفت:

—سویچ ماشینمورد کن بیاد آق هیری؟

هیراد چپ چپ نگاش کرد و گفت:

—اولا مگه نگفتم به من نگو آق هیری بدم میاد؟دوما مگه نگفتم ماشینمو به خودت نسبت نده؟
شهاب نیشخندی زد و گفت:

—برو بابا! لگن تو رو میخوام چیکار؟ خودم یه ۷۰۴مشکی دارم عروس _____ک! به صدتای ماشین تو میخورم. ولی حیف که با ماشین این اشی مشی اومدم.

هیرادم سویچ رو واسه اشوان یرت کرد و گفت:

—به این شهاب اطمینان نیست. کلیدای ویلام که دسته خودته.

—آره باشه.

اشوان و شهاب رفتن وسایلشونو بیارن و هیرادم موند پیش من تا مثلاً از تنهایی نترسم. وقتی اونا رفتن هیراد گفت:

—اشوان ماشینشو گذاشت تو خونه ی چالوس من و با ماشین من اومدیم.

بی تفاوتی گفتم:

—خب به من چہ؟

—خواستم سکوت فضا رو بشکنم.

بیا! اینم روانی شد رفت. البته بعیدم نبود با وجود اون دوستای خل و چل تر از خودش سالم بمونه.
به طرف ویلا رفتیم که گفت:

-نمیخوای کلیدای خونه رو بهم بدی؟

ای وای! کلیدای خونه دست هامون اینا بود! و من الان یادم افتاد. واقعا خسته نباشم. حالا چیکار کنیم؟

-نمیدی؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-متاسفم. یادم نبود که کلیدو با خودشون بردن. منم زاپاس ندارم.

هیراد خندید و گفت:

-پس تا مامان بابا بیان اجازه ی مستقر شدن تو ویلاتو داریم؟

-خب برین ویلای اشوان دیگه.

-دیگه دارن وسایلا رو میارن. ضمنا خوب نیس تو این جنگل درندشت تو همچین ویلایی شبو تنها بمونی.

با اینکه من خودم یه تنه چن تا غول تشنو حریف بودم ولی خب شبا توی خواب چون خوابم سنگین بود نمیتونستم از خودم دفاع کنم. پس حق با هیراد بود. قبول کردم و هیراد همراهم اومد تو خونه. کمی بعد هم اشوان و شهاب اومدن و ماجرا رو فهمیدن.

شهاب-میگم نظرتون درمورد کباب ماهی چیه؟

اشوان-عالیه! ولی ماهی نداریم که.

شهاب نیشخندی زد و گفت:

-تو هنوز منو نشناختی نه؟

هیراد-نکنه ماهی گرفتی؟

-بله که گرفتم.

یهو انگار تازه متوجه حضور من شدن و اشوان گفت:

-تو هم کباب ماهی میخوری؟

-البته.

شهاب دستاشو به هم کوبید و گفت:

-ایول! پس من میرم بساطشو راه بندازم.

با دست اشاره کردم اشپزخونه اونوره و اونم رفت. اشوان هم گفت:

-صبر کن منم پیام کمک.

ولی هیراد نشست. گفتیم:

-چرا بعد از ۱۰ سال برگشتی؟

جا خورد. فک کنم فضولی اون دوتا پسرعموی زلزله به منم سرایت کرده. هه والا! ولی گفت:

-دلم هوای وطنمو کرد. دیدم دارم تو غربت پیر میشم گفتیم برگردم وطنم. ماما بابامم تو این

دوران به وجود من نیاز دارن. هم اینکه میخوام تو ایران بمونم و با یه دختر ایرانی ازدواج کنم.

سکوت کردیم و بی هدف به یه نقطه ی نامعلوم زل زده بودیم که با صداش به خودم اومدم.

-موافقی بریم یه کم قدم بزنیم؟

از بیکاری بهتر بود. گفتیم:

-بریم.

هیراد بلند گفت:

-شهاب؟ اشوان؟

شهاب از اشپزخونه داد زد:

-بنال نفله.

هیراد خندید و گفت:

-تا شما دارین کوزت وار شام رو آماده میکنین من وسهیلا میریم قدم بزنینم.

یهو شهاب سرشو از در بیرون آورد و با صدایی زنونه و عشووه دار گفت:

-اوا خاک عالم! نری با دخترم کارای خاک تو سری بکنیا بیشرف.

هیراد لبشو به دندون گزید و گفت:

-شهاب خجالت بکش همه که مئه تو بی حیا نیستن.

یه تای ابروی شهاب پرید بالا و گفت:

-وا! من به این باوقاری و نجیبی کجام بی حیاس؟ القابه خودتو به من نسبت نده ها بیشرف!

بعد از مدتها دوباره خندم گرفت. از ته دل قهقهه زدم و تو دلم از شهاب تشکر کردم. اخه تو روش میگفتم پرروتر از اینی میشد که هست! والا!

با کل کلهای هیراد و شهاب رفتیم بیرون و به پیشنهاد من با اسب رفتیم. اون عقیق رو و من هم رعد رو برداشتم و رفتیم بیرون. مسیرمون بدون اینکه بگیم به سمت دریا بود. رفتیم و لب ساحل پیاده شدیم. یهو یه چیز سفید دیدم. گفتم:

-اون چیه؟

هیرادم نگاه کرد و گفت:

-این که گیتار منه! حواسم نبود بردارم. خوبه کسی برنداشته.

بعد برش داشت و گفت:

-موافقی اهنگ بزنی؟

-اگه میشه بده من بزنی.

با تعجب گفت:

-مگه بلدی؟

-معلومه. هم گیتار هم ویلون و پیانو.

با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

—عالمه. پس مایلم صداتم بشنوم.

سرتکون دادم و گیتارو ازش گرفتم. چشامو بستم و گذاشتم مثل همیشه دلم انتخاب کنه. هر وقت انتخابو به عهده ی دلم میذاشتم یه اهنگ مناسب حال اون لحظه رو انگشتا ولبام میومدم. سیمای گیتار لغزید و یه اهنگ غمگین تو سکوت فضای شب پخش شدو بعد هم صدای من همراه با گیتار درآلود خوند:

در خونه بازه چشام خیسو تو

چه بی اختیار از خودم بی خودم

چمدوننتو بستی و حاضری

آره محکوم بدرقت من شدم

تو هم سستی و آروم آروم میری

چیزی جا نداشتی بیای بگیری

یه جور عجیبی دلم خالیه

که انگار داری میری که بمیری

یه جووری قدم برمیداری که من

خراب میشه این دنیا روی سرم

غم دنیا رو با تو اتیش زدم

غمتمو کجای دنیا ببرم؟

دلم تا ته زندگیم با توه

تو هر لحظه بی اجتناب با توه

بمونی بری درگیرت میمونم

برو، نه بمون! انتخاب با توه....

هنوز سردی رو تو چشات میشه دید

یه عمر خاطرات که پاک نمیشه

روزی صد باری صحنه ی رفتنت

آتیشه همه ذهنو جونم میشه

تحمل کن این سختی های کمو

که هرجای دنیا پُر از سخته

تو با صبرت آتیشو گل میکنی

امشب بگذره روز خوشبختیه

یه جووری قدم برمیداری که من

خراب میشه این دنیا روی سرم

غم دنیا رو با تو آتیش زدم

غمتمو کجای دنیا ببرم؟

دلَم تا ته زندگیم با توئه

تو هر لحظه بی اجتناب با توئه

بمونی بری درگیرت میمونم

برو نه بمون انتخاب با توئه....

محمد اسکندری اهنگ انتخاب با توئه

وقتی اهنگ تموم شد بازم بغض کردم. گیتارو گذاشتم کنارو بلند شدم. هیراد با تعجب نگام

میکرد. اهمیتی ندادم. بلند شدم و پاهامو سپردم به آب خنک دریا.

-وقتی پاهاتو میزاری توی آب دریا احساس میکنم قدم رو چشمام میزاری.

برگشتم و اشوان رو مقابلم دیدم. به چشمای آبیش زل زدم و گفتم:

-تو از کی اینجایی؟

-اومدیم با شهاب صداتون کنیم ولی وقتی دیدیم تو با خودت خلوت کردی گفتم اونا برن تا من تو رو ببرم.

-شام آمادس؟

-آره.

-بریم.

سوار رعد که شدم عقیق رو ندیدم. گفتم:

-شما با چی اومده بودین؟

-قربون برفین برم که اون مارو آورد ولی عقیق رو هیراد برد. برفین هم شهاب.

-پس پیر بالا ما هم با رعد بریم.

کمک کردم پشتم نشست و گفت:

-تو زین و افسار نمیبندی به اسبات؟

-وقتی خودم سوار میشم نه. من دوست دارم اسبم راحت باشه.

لبخندی زد و گفت:

-چه مهربون!

دستاشو دور کمرم که حلقه کرد انگار برق ۲۲۰ ولت بهم وصل کردن. با اخم و داد گفتم:

-دستتو بردار.

با ترس دستشو برداشت و گفت:

-ببخشید منظوری نداشتم.

میدونستم واسه این کمرمو چسبید که نیفته ولی من چون یاد رهام افتادم عصبی شدم. کمر من فقط میتونست دستای رهام رو دور خودش بیچه. فقط رهام!

اروم یال رعد رو نوازش کردم و رعد شروع کرد به تاختن و یور تمه رفتن. من هیچ وقت به اسبام ضربه نمی‌زدم. از خشونت با حیوونا بدم می‌ومد.

- پیاده شو.

اشوان پرید پایین و دوباره گفت:

- منو ببخش سهیلا. واقعا منظوری.....

- بسه دیگه فهمیدم. برو تو من رعدو بزارم اصطلبل میام.

رفت تو و من رعدو که گذاشتم برگشتم تو خونه. دستامو شستم و با سلام کوتاهی نشستم پشت میز. همه در سکوت غذاشونو میخوردن. حتی شهابم مزه نمیپروند. بعد از شام هر کس رفت توی یه اتاقی و منم رفتم تو اتاق خودم. درو قفل کردم و روی تخت ولو شدم.

باید به یه نقشه ای فکر میکردم تا از نیما انتقام بگیرم. اون زندگی منو نابود کرده. فکر کنم بهتره از این سه نفر کمک بگیرم. یادم باشه فردا باهاشون حرف بزنم. تو همین فکر بودم که خوابیدم.

با صدای شیهه ی اسب چشامو وا کردم. اسب بی وقفه شیهه میکشید و من دلشوره ی عجیبی داشتم. سر و وضعمو با عجله مرتب کردم و دوییدم تو اصطلبل. هیراد و اشوان و شهاب اونجا بودن و اشوان بالا سر یاقوت بود. یاقوت دراز کشیده بود و اشوان نمیدونم داشت چیکار میکرد. تا رسیدم با نگرانی پرسیدم:

- اینجا چه خبره؟ یاقوتم چش شده؟

هیراد- داره زایمان میکنه. وقت نداریم دکتر خبر کنیم. اشوان داره براش سزارین میکنه.

هم خندم گرفت هم نگران تر شدم. اشوان و چه به سزارین؟ نزنه یاقوتمو بکشه؟ اونوقت خودم کنار یاقوت زنده به گورش میکنم! تو فکر قتل اشوان بودم که یهو صدای خندشون رو شنیدم. برگشتم دیدم اشوان با صورتی خسته و عرق کرده به روم لبخند میزنه و گفت:

- یاقوتت مامان شد. تبریک میگم.

با خوشحالی پریدم بغل اشوان و ازش تشکر کردم. وقتی به خودم اومدم خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- ببخشید یه کم ذوق زده شدم.

پسرا خندیدن و دوباره بهم تبریک گفتن. رو به اشوان گفتم:

– حالا که تو زحمت زایمانش رو کشیدی میتونی اسمشم تو بزاری.

بعد تازه یادم افتاد که جنسیتشو نمیدونم. گفتم:

– راستی نر شد یا ماده؟

تا خواستم نگا کنم اشوان پرید جلوم و گفت:

– نگا نکن!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

– چرا؟ اسب خودمه ها!

– میدونم ولی نگا نکن زشته.

– ینی چی؟ اسب به این خوشگلی!

من که هنوز نگرفته بودم چی میگه شهاب با خنده گفت:

– بابا منظورش اینه که نگا نکن اسبت نره. خوبیت نداره نگاش کنی.

تازه دوزاریم افتاد و از خجالت سرمو پایین انداختم! (چه عجب این دختره خجالت کشید بالاخره)

به مناسبت زایمان یاقوت یه سور حسابی به پسرا دادم و بعد هم اشوان گفت:

– میخوام اسمشو بزارم طوفان.

همه موافقت کردیم و اسم اسب جدیدم که اونم قهوه ای بود شد طوفان. انقد تو فکر طوفان بودم

که موضوع انتقام به کلی یادم رفته بود. شب سر میز شام گفتم:

– آقایون میخوام یه کمکی به من بکنید.

اشوان –چه کمکی؟

– میخوام اگه امکانش هست کمکم کنید تا از یکی انتقام بگیرم.

مجبور شدم جریان زندگیمو براشون توضیح بدم. تموم ناگفته هام رو بهشون گفتم و اونام بالاخره

به حرف اومدن. شهاب گفت:

فقط یه جووری میتونی از نیما انتقام بگیری.

چه جووری؟

عاشقش کنی و بعد ترکش کنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

مگه اون دل داره که عاشق هم بشه؟

هیراد-راس میگه شهاب. نیما باید تنبیه بشه.

اشوان هم خندید و گفت:

ای جان! دلم واسه یه کتک کاری حسابی لک زده بود.

منظورشونو گرفتم. میخواستن نیما رو بدزدن و شکنجش کنن. منم که

پایه قبول کردم و اشوان گفت:

آدرس نیما رو میدونم. خودم کت بسته میارمش. ولی اینجا نه! ویلای من بهتره. اینجا مامان بابای

هیراد میان و یه کم کار بیخ پیدا میکنه.

شهاب بلند شد و گفت:

خب پس بهتره تا مامان بابای هیراد نیومدن دست به کار بشیم. اونا فردا میان.

من-راس میگه.

بلند شدیم تا آماده ی شروع نقشه بشیم که شهاب گفت:

بچه ها یه لحظه!

برگشتیم سمتش و هیراد گفت:

بنال نفله.

شهاب-اول بهتره تکلیفمونو در مورد خودمون مشخص کنیم.

ما که منظورشو نفهمیدیم و خودشم که اینو فهمید گفت:

–مثلا من حسم به سهیلا مثل حس یه برادر به خواهرشه. هر چند من خواهری ندارم ولی خیلی خوشحالم که یه خواهر پیدا کردم.

بعد رو به من گفت:

–البته اون اولین دیالوگ رو فراموش کن آجی. یه شوخی بود.

صداقت حرفاش رو از نگاش خوندم. هیرادم گفت:

–منم مثل شهاب تک پسر و خواهری ندارم. منم خوشحالم که خواهری مثل سهیلا پیدا کردم.

به هیراد و شهاب نگاهی کردم و گفتم:

–هر چند من تا دلتون بخواد برادر و خواهر ناتنی دارم ولی خب تو زندگی جدیدم جز خدمه های خونه ام خانواده ای ندارم. خوشحال میشم که دوتا برادر مثل شما داشته باشم.

و حالا نگاه هر سه تامون برگشت سمت اشوان که یه لبخند سخته ای زد و گفت:

–نمیتونم دروغ بگم. من درسته فقط یه داداش دارم ولی اصلا به این فکر نکرده بودم که سهیلا رو مثل خواهرم ببینم. من فقط بهنازو مثل خواهرم دیدم و
یهو شهاب گفت:

–خب پس دو راه بیشتر نداری! یا دخترعمو ببینیش یا خاله! چون خواهر منه و خاله ی خواهرت.

هیراد نیشخندی زد و گفت:

–شهاب اذیتش نکن شاید میخواد مثل نگاه مجنون به لیلی نگاش کنه.

و شهاب و هیراد هر دو خندیدن. اشوان با حرص گفت:

–جمع کنین بساطتونو دیوونه ها. سهیلا واسه من فقط دوسته.

شهاب–خب مگه کسی عاشق دوستش نمیشه؟ دیدی اینو گفتی که بتونی یه راه واسه خودت باز بزاری تا بتونی بهش ابراز علاقه کنی؟

خلاصه شهاب و هیراد بعد از کلی سر به سر گذاشتن اشوان و حرص خوردنش و سرخ شدن من رضایت دادن که بحثو تموم کنن ولی اشوان بالاخره اعتراف نکرد که به من چه حسی داره.

نگاهای اشوان مثل فرناد و رهام بود.....آخ رهامم.....باز داغ دلم تازه شد. باز یادش افتادم. دوروز بود که با اومدن پسرا کمی یادم رفته بود دردام ولی باز هم.....

هیراد-خب دیگه شهاب و اشوان شما چون شهر خودتونو بهتر میشناسین برین نیما رو بیارین منم با آبجیم میمونم.

قبول کردن و رفتن. من استرس داشتم ولی هیراد سعی کرد ارومم کنه. نشسته بودیم فیلم میدیدیم که یهو هیراد گفت:

-میدونی اولین بار کجا دیدمت؟

به نیمرخش که به رو به رو خیره بود خیره شدم و گفتم:

-کجا؟

-تو جاده چالوس. میخواستی خودتو از دره پرت کنی پایین و من گرفتمت. بعد تو گفتی: تو چی میدونی از من پسره؟ بعد هم رفتی. خیلی تعجب کرده بودم ولی قیافتو یادم موند. وقتی اینجا دیدمت بازم تعجب کردم. ولی اینبار با یه ماشین دیگه اومده بودی و اینبار هم تو شمال دیدمت. اونروزی که دیدمت تازه اومده بودم ایران. ینی در واقع داشتم از فرودگاه میرفتم خونه. پس واسه همین موضوع بوده که میخواستی خودتو بکشی!

-به کسی هم گفتی این ماجرا رو؟

-نه. ولی خیلی دلم میخواست ببینمت و بپرسم دلیل کار تو.

-حالا که فهمیدی.

-آره. و میخوام برای تسکین دردت هر کاری میتونم بکنم. میتونی مثل یه برادر واقعی بهم اطمینان کنی.

-به نظرت شهابم واقعا منو خواهرانه دوست داره؟

-آره. شهاب همونطور که میبینی بی شيله پيلس. هر چی تو دلشه رو زبونش هست. ولی اشوان نه! اشوان مرموزه. و من مطمئنم که اون عاشقته. اگه هم دیدی اعتراف نکرد بخاطر حضور رهام تو زندگيته. هر چند رفته ولی میدونه که تو اونو دوس داری و نمیخواد وقتی بهت اعتراف کرد تو ازش دور بشی. میخواد حتی شده دوستانه کنارت بمونه.

-خودمم فهمیدم.ینی از همون روز عروسی بهناز و احسان فهمیدم.
-آره شهابم میگفت از اونروز عوض شده. ولی شهاب وقتی رسیده که تو رفتی.
-آره وقتی من رفتم اومده حتما، چون من ندیدمش.
با صدای زنگ گوشیش نگامون به سمت گوشیه رومیز کشیده شد.یه گلکسی نوت ۳ سفید داشت.
هیراد برخلاف من کلا به رنگ سفید علاقه داشت. وقتی قطع کرد گفت:
-اشوان بود.میگفت دارن میارنش.ولی مجبور شدن بیهوشش کنن.
گفتم:
-میشه اول من یه دست بزنش؟
با تعجب نگام کرد.گفتم:
-حرکات رزمی بلدم.
آهانی گفت و قبول کرد.
اشوان با اخم داد زد:
-چی؟میخواد بزنتش؟لازم نکرده!
رفتم جلو و طلبکارانه گفتم:
-چرا اونوقت؟
نگاهه اخمالو و صورته درهمشو بهم دوخت و عصبی غرید:
-چون زورت نمیرسه.
پوزخندی زدم و گفتم:
-شرط مبیندی؟
تعجب کرد.اخم جاشو با چشای بیرون زده و ابروهای بالا پریده عوض کرد و لحن صداش ناباورانه شد:

-ینی چی؟

خونسردانه گفتم:

-ینی ما با هم مبارزه میکنیم.برنده میتونه تصمیم بگیره که با نیما چیکار کنه.

پوزخندی زد و با اطمینان از اینکه برنده میشه گفت:

-قبوله.

میخواستم از تمام روشهای رزمی استفاده کنم تا قاطی کنه. تمامی ضربه هام غیرقابل پیش بینی و نامربوط به ضربه ی قبلیش بود. ولی وقتی دیدم روشمو فهمیده زدم رو فاز ضربه های قابل پیش بینی که اون لحظه چون قاطی کرده بود نتونست بفهمه و من خیلی زود شکستش دادم. هیراد و شهاب تشویقم میکردن و اشوان با حرص در حالی که سعی میکرد جنازشو از رو زمین جمع کنه نگام میکرد. پوزخندی زدم و گفتم:

-خب من میرم یه گوشمالی حسابی به آقا نیما بدم.

داشتم میرفتم تو ویلا که از پشت دستم کشیده شد. برگشتم عقب و دیدم اشوان جلومه. اوخ اوخ ننت به قربونت چقدم آش و لاش شده بچه مردم! گفتم:

-هان؟

-صورتو بیوشون.حرفم نزن تا صداتو تشخیص نده.

اخم کردم و گفتم:

-چرا؟من میخوام بدونه که این کار منه.

-ازت شکایت میکنه.

-هیچ غلطی نمیتونه بکنه. چون قرار نیست از اینجا زنده بزارم بره بیرون.

-دیوونه شدی؟میخوای قاتل بشی؟

خنده ی هیستریک و بلندی کردم و گفتم:

-آره میخوام قاتل بشم! همونطور که اون منو کشته منم میخوام بکشمش تا بی حساب بشیم.

اشوان دستش دور بازوم شل شد و فقط مات نگام میکرد. میدونستم فکر میکنه دیوونه شدم. ولی من میخوامستم روح نیما رو بکشم نه جسمشو! جسمش باید زنده میموند و عذاب روحه مُردشو میکشید. اشوان رو تو همون حال رها کردم و رفتم تو اتاقی که نیما توش بود.

هنوز بیهوش بود. یه لحظه با دیدنش حالم بد شد ولی تشری به خودم زدم و نزدیکش شدم. روی تخت بود. وقتی مطمئن شدم کاملاً بیهوشه رفتم دم در و بلند گفتم:

–هیراد؟ شهاب؟

دوتاشون اومدن و شهاب گفت:

–جونم آبجی؟

–انباری کجاس؟

هیراد–میخواهی چیکار؟

–باید ببریمش اونجا. اینجا رو تخت زیادی خوشبحالش میشه. ما نیاوردیمش سیزده به در آوردیم شکنجه گاه مثلاً!

شهاب–چشم آبجی. ببریمش انباری دیگه؟

–آره.

شهاب–هیراد بدو کمک کن.

هیراد و شهاب بردنش تو انباری گوشه ی حیاط و همونجا دستاشو از دو طرف به بالا بستن و پاهاشم باز کردن و به دوطرف همون ستونهایی بستن که دستاشو بسته بودن. دستا و پاهاشو با زنجیر محکم گفتم ببندن.

–یه سطل آب داغ برام بیارین.

اول جفتشون مات نگام کردن بعد هیراد رفت و آورد برام. بی رحمانه آب داغ رو که بخار ازش بلند میشد از سرش خالی کردم و با صدای جیغش دو قدم رفتم عقب.

–آخخخخخخخخ سوخته—————م!

همینطور داد و بیداد میکرد و هیراد و شهاب یواشکی هر هر میکردن و منم دست به سینه با پوز خندی رو لب نگاش میکردم. نگاهشو بین ما سه نفر چرخوند و نگاش رو من ثابت شد. انگار باور نمیکرد سهیلای عاشق یه روز این بلا رو سرش بیاره! سهیلایی که راضی نبود یه خار تودستش بره حالا میخواست به بدترین شکل ممکن نابودش کنه. با همون پوز خند گفتم: -بدتر از اینا قراره بسوزی! اینا که چیزی نیس در مقابل اون آتیشی که تو به جون من زدی! عصبی گفت:

-فکر کردی چه غلطی داری میکنی زنیکه ی.....

نذاشتم حرف تو دهنش تموم بشه و یه لگد چرخشی جانانه زدم تو دهنش که صدای تق شنیدم. نمیدونم دندونش بود شکست یا فکش! من تا کل استخوناشو نشکنم اروم نمیشم. باید روزی هزار بار ضجه بزنه و ارزوی مرگ کنه. باید جلوی چشم خودم ضجه بزنه. موهاشو با دستم کشیدم و تو گوشش که میدونستم مشکل داره نعره ی پدرومادر داری زدم و گفتم:

-زنیکه مادر و خواهر ته مرتیکه ی بوووووووو

بوووووووق یه فحش ناموسی بود که چون بدآموزی داره نمینویسم. بعد هم با مشت کوبیدم تو فرق سرش و دوباره نعره زدم:

-فکر کرده بودی من همینجوری میشینم و تماشا میکنم که تو هر روز بیای و زندگی منو بریزی به هم؟

بعد با بغض داد زدم:

-دِ لعنتی من که ۵ سال پیش از زندگیت رفتم و حتی انتقام اون همه عذابی که تو اون چند سال بهم دادی رو نگرفتم. دیگه چه مرگت بود که اومدی بعد ۵ سال دوباره زندگیمو زدی به هم؟ فکر کردی این سری من همون سهیلای ضعیف و عاشقم که حتی اگه بکشیش هیچی بهت نگه؟ بلند تر داد زدم:

-نخیر..... شازده! من حالا دیگه اون دختر ضعیف نیستم که ۳ سال عذابش دادی و حتی یه بار اینطوری سرت داد نزد! این سری دیگه نابودت میکنم. انتقام اون ۳ سال رو و

این هسالی که عذاب کشیدم و این عذابی که الانم دارم میکشم رو ازت نگیرم ولت نمیکنم. فکر نکن میزارم یه لحظه، فقط یه لحظه رنگ آرامش ببینی تو زندگیت. خر فهم شدی؟

وقتی ازش فاصله گرفتم وحشت رو تو نگاه عسلیش دیدم. مثل گنجشک زیر بارون به خودش میلرزید و رنگش شده بود عین گچ دیوار! موهاشو ول کردم و سرش به شدت به عقب پرتاب شد. برگشتم عقب و دیدم هیراد و شهاب و اشوان هم با وحشت نگام میکنند. مگه من چه جوری شده بودم که انقد اینا وحشت کرده بودن؟ جلال الخالق!

میخواستم برم بیرون که هجوم ناگهانی خاطرات به ذهنم عصبی ترم کرد و با تنی لرزون از خشم و نفرت مثل جت برگشتم جلوش و انقد با مشت و لگد به سر و صورت و بدنش زدم که صدای ناله ی عاجزانش هم نتونست دلمو به رحم بیاره و همینطوری فقط میزدمش. کسی هم نمیتونست بیاد جلو از ترس.

بالاخره وقتی دیدن دارم میکشمش سه نفری منو گرفتن و کشیدن عقب. داد میزدم و تقلا میکردم تا ولم کنن. نمیخواستم فکر کنن میتونن جلومو بگیرن. یهو اروم شدم و اونام که دیدن اروم شدم کمی ملایم تر منو گرفتن که هر سه تاشونو با دوسه تا ضربه پخش زمین کردم و دوباره به سمت نیما حمله کردم و چند تا دیگه هم زدمش که صدای بوق ماشینی باعث شد همه از حرکت بایستیم.

هیراد- یا خدا ینی کیه؟

شهاب- چه میدونم!

اشوان- ببینم مامان بابات ماشین دارن هیراد؟

من- آره یه پژو دارن.

(سرایدار دختره هم وضعش خوبه! خدا بده شانش!)

شهاب- خب پس احتمال داره اونا باشن.

هیراد- خنگولا! اینجا که ویلای سهیلا نیس. ویلای اشوانه!

اشوان- ای وای!

ما یکصدا- چی شد؟

- احسان و بهناز قرار بود بیان.

شهاب-ننم وای!

من خونسردانه گفتم:

-اگه اونا باشن مشکلی نیس. حالا یکتون بره درو باز کنه.

اشوان-من خودم میرم.

اشوان رفت و من و هیراد و شهابم سر و وضعمونو درست کردیم و با صدای شهاب نگام به سمت نیما برگشت:

-این نیمه جنازه رو چیکارش کنیم؟ همینجوری ولش کنیم میمیره ها!

به درکی گفتم و خواستم برم که هیراد جلوم واستاد.

-چته هیراد؟

-سهیلا بهتره ببریمش تو ویلا و اشوان معاینش کنه. اگه وضعش خوب بود میاریمش اینجا. اگه بمیره واسه هممون دردسر میشه.

با اینکه واسم مرگش مهم نبود ولی خب نمیخواستم این سه نفر بیفتن تو دردسر. هر چی باشه من از نیما کینه داشتم اینا که گناهی نداشتن تاوان کینه ی منو پس بدن. سرتکون دادم و گفتم:

-هر کاری میکنید بکنید.

و از انباری دراومدم. سانتافه ی مشکی احسان رو که دیدم فهمیدم اومدن. رفتم طرف ویلا و همین که درو وا کردم و پا گذاشتم تو بهناز جیغ زد:

-خاله! چی به روزت اومده؟

نمیدونم سرو وضعم چه جوری بود که همه وحشت میکردن. لبخند بی جونی زدم و گفتم:

-سلام خوش اومدین.

احسان هم سلام کرد و گفت:

-خاله سهیلا چیکار کردی با خودت؟

پوز خندی زدم و گفتم:

-من از کی تا حالا شدم خاله ی تو؟

اونم خندید و گفت:

-از روزی که بهناز شد خانوم من و تو هم شدی خاله ی خانومم خاله ی منم شدی دیگه.

بهناز اعتراض کرد:

-احسان؟ الان وقت این حرفهاست؟

احسان-خب سوال پرسید خاله چیکار کنم؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

-ایراد نداره. خب شما استراحت کنین منم یه آبی به صورتم بزنم و بیام.

و زود رفتم دستشویی تا بینم چی به روزم اومده. تو آینه به خودم نگاه کردم. یا ابرفرض! این کیه؟ چشام شده بود دوتا کاسه ی خون. صورتم سفید سفید شده بود. حتی لبام. موهام ژولیده شده بود و یه باریکه ی خون هم از بینیم میومد. همیشه وقتی انقد عصبی میشدم یا از بینیم خون میومد یا از گلوم. لباسام همه خاکی و گلی شده بود.

صورتمو شستم و خون بینیم پاک کردم ولی خونش بند نمیومد. یه دستمال کاغذی گذاشتم جلوش و به موهام آبی زدم. با دستم مثلا شونه اش کردم و با کیلیپس دوباره بالای سرم جمع کردم. گرد و خاک لباسم تمیز کردم و دستمال کاغذی رو که غرق خون شده بود انداختم دور. یه بار دیگه صورتمو شستم و یه دستمال دیگه رو بینیم گذاشتم و اینبار سرمو بالا گرفتم و رفتم بیرون. بهناز اومد سمتم و گفت:

-اشوان همه چیزو تعریف کرد. حالت الان بهتره؟

با حرفش یه ترمز ناگهانی زدم و به شدت سرمو به سمت اشوان چرخوندم و با همون نگاه برزخیم گفتم:

-اشوان چه زری زده؟

اشوان که ترسیده بود گفت:

– جریان این که اینجا دیدیمت و تو از مون خواستی کمکت کنیم از نیما انتقام بگیری. همین به خدا!

بهناز– مگه جریان دیگه ای هم هست؟

با حرص گفتم:

– نه نیست.

با کمک بهنازرو مبل نشستیم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم.

– الان بهتری خاله جون؟

– آره بهترم.

تو همین لحظه هیراد و شهاب در حالی که نیما وسطشون بود اومدن تو. یه دست نیما دور گردن هیراد بود یه دستش دور گردن شهاب. سرش خم شده بود تو سینه اش و پاهاشم نمیتونست درست بزاره رو زمین. بهناز با داد:

– این چه وضعیه؟

من که خون بینیم بند اومده بود. بلند شدم و گفتم:

– ببرنش تو اتاقی که اول بود.

اونا رفتن و رو به اشوان گفتم:

– برو معاینش کن بین زنده میمونه؟ مهم نیست چشمه. فقط زنده بمونه تا واسه شما دردسر درست نشه.

اشوان سرتکون داد و از پله ها رفت بالا.

– خاله چی به روز این بدبخت آوردین؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

– اون بدبخته یا من؟ من بدبختم که ۸ ساله بخاطر اون اسایش ندارم. مردشور ریختشو ببرن که انگار عذاب این ۸ سال بس نبود دوباره اومد و زندگیمو ریخت به هم.

– مگه چیکار کرده؟

این بار صدای احسان بود. برگشتم سمت احسان و گفتم:

-بیخیال.

و به سمت اشپزخونه رفتم. بهناز دنبالم اومد و گفت:

-هنوز دوسش داری؟

تند نگاش کردم که حرفشو خورد. با خشم ولی اروم غریدم:

-ازش در حد مرگ متنفرم.

-باز چیکارت کرده که....

-بهناز هیچی نگو. هیچی ازم نپرس.

و بهش تنه زدم و از اشپزخونه رفتم بیرون. جلوی اشپزخونه احسانو دیدم که میخواست وارد اشپزخونه بشه. اونم رد کردم و دوییدم بیرون. بارون تندی شروع به باریدن کرده بود. یاد روزی افتادم که تو مطب رهام از پشت پنجره بارونو نگاه میکردم و هیجان زده شده بودم. و صدای مهربون رهام از پشت تو گوشم اکو میشد که میگفت:

-پس بارون میتونه طلسم تو رو بشکنه؟ یه بارون تند و سیل آسا!

با یادآوری این خاطره نعره زدم و لب دریا با زانو افتادم رو زمین. انقد نعره زدم و با مشت ماسه ها رو چنگ زدم که وقتی کمی اروم شدم با قدمهای سست به طرف ویلای خودم رفتم و وقتی رفتم تو اتاقم چشمم به گیتار روی تخت افتاد. روی تخت که به طرف پنجره بود نشستم و به بارون خیره شدم. گیتارو برداشتم و با نگاه به بارون از پنجره، حرفهای دلمو خوندم:

بازم صدای بارون

بازم تنهایی من

نشستم پشت شیشه

آخه نیستی تو پیشم

دلم خیلی گرفته

ازت خبر ندارم
نزن بارون که امشب
دارم دیوونه میشم
دارم دیوونه میشم
نزن بارون که امشب
دلم خیلی شکسته
صداتو دوست نداره
تو این فضای بسته
محاله که دل من
دیگه طاقت بیاره
نزن بارون که اینبار
دلم آروم نداره
دلم آروم نداره....
نشستم پشت شیشه
به انتظار چشمت
دوباره زیر بارون
بیاد عطر نرفتهات
روی بخار شیشه
نوشتم اسمتو باز
عزیزم در چه حالی
که شیشه گریه افتاد

نزن بارون که امشب

دل‌م خیلی شکسته

صداتو دوس نداره

تو این فضای بسته

محاله که دل من

دیگه طاقت بیاره

نزن بارون که اینبار

دل‌م آروم نداره

دل‌م آروم نداره....

علی آقاداتی اهنگ نزن بارون (خیلی قشنگه حتما گوش بدین)

-انقدر خودتو عذاب نده. رهام یه روز که بفهمه اشتباه کرده برمیگرده.

برگشتم سمت هیراد. و بی مهابا خودمو تو آغوشش انداختم. حق می‌زدم ولی گریه نمی‌کردم. اعتراف می‌کنم که از زمان برگشتن رهام به زندگیم و از زمان رفتنش یه موجود ضعیف شدم. دیگه به راحتی نمیتونستم احساسمو سرکوب کنم.

-هیراد؟

-جونم خواهری؟

-ینی الان رهامم دلش برام تنگ شده؟

-اگه دوست داشته باشه حتما تنگ میشه. مگه نمیگی دوست داشت؟

-آره ولی....

-ولی چی؟

-حرفای توی نامه اش منو به شک انداخته. اون حتی نموند تا پیرسه حرفایی که شنیده راسته یا دروغ.....

–خاله؟

از اغوش هیراد بیرون اومدم و با دیدن بهناز دم در اتاق با تعجب گفتم:

–تو اینجا چیکار میکنی؟

بی توجه به حرفم گفتم:

–رهام کیه؟

اگه بهناز این عادت فضولیشو میذاشت کنار خیلی خوب میشد. پوفی کردم و گفتم:

–از کجاشو شنیدی؟

–از همون جا که هیراد گفت رهام برمیگرده.

ینی همشو! کلافه گفتم:

–برو اشوان یا شهاب واست تعریف کنن. اونام میدونن.

بهناز با حالت قهر گفت:

–ینی هیراد و شهاب و اشوان از من به تو نزدیکتر بودن دیگه؟

–بهناز!

–خب بابا رفتیم.

وقتی بهناز رفت هیراد با خنده گفت:

–بهنازم مثل اشوان و شهاب فضوله ها!

–اوف! دست اونا رو از پشت بسته.

هیراد منو تنها گذاشت تا استراحت کنم. موقع رفتن هم گفتم:

–نگران نیما نباش. ما قشنگ ازش پذیرایی میکنیم. تو راحت بخواب.

دراز کشیدم ولی نتونستم پلک روی هم بزارم. بارون شدیدتر شده بود. از اتاق رفتم بیرون و دیدم

کسی تو ویلا نیس. حتما همه ویلای اشوان بودن. رفتم بیرون و به طرف اصطبل قدم برداشتم. تو

فکرای خودم غرق بودم که صدای شبیهه ی اسبهام رو شنیدم.دویدم تو اصطبل که هامون رو دیدم. با تعجب گفتم:

-هامون؟ تو اینجا چیکار داری؟

برگشت سمتم و با لبخند گفت:

-سلام خانوم. راستش وقتی هیراد بهمون زنگ زد و گفت اومده ما هم اومدیم. الانم ویلای دوستش با دوستاش.

-پونه کو؟

-آشپز خونه بود. ندیدینش؟

شونه بالا انداختم یعنی نه. بعد هم گفتم:

-رعدو بیار بیرون میخوام برم بیرون.

هامون با تعجب گفت:

-تو این بارون شدید؟لباستونم که مناسب نیست مریض میشینا.

سرتکون دادم و گفتم:

-بیخیال.من دختر سرمام.

با نارضایتی رعدو برام بیرون آورد و منم سوارش شدم و به طرف در رفتم.هامون در حیاطو برام باز کرد و منم رفتم به طرف جنگل.یه بلوز شلوار نازک تنم بود و روسری یا شال هم نداشتم. موهامو که تا زیر باسنم بود باز گذاشته بودم. کمی از پایین موهام رو رنگ روشن کرده بودم.جوری که تضاد موهای خرمایی مایل به سیاهم باهاش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود.بارون خیس خیس کرده بود ولی من ورعد بی توجه به بارون که هر لحظه هم تندتر میشد تو جنگل میتاختم.

-سهیلا_____لا!

با پژواک صدام تو جنگل به رعد گفتم:

-بمون رعد.

مثل بچه های حرف گوش کن موند و من کمی اطرافمو نگاه کردم. کسی نبود ولی....

—سهیلا—

چن بار صدا تکرار شد تا اینکه نوری افتاد تو چشمم و اذیتم کرد. داد زدم:

—خاموش کن لامصبو کور شدم. اینجام!

صدای قدمهای تند روی برگهای خشک توجهمو جلب کرد. نور هم هنوز تو چشمم بود. وقتی بهم رسید فهمیدم هیراده. حتما هامون بهش گفته. کلافه گفتم:

—چته افتادی دنبالم؟

هیراد نفس زنان گفت:

—دختره ی دیوونه تو نمیگی یه بلایی سرت میاد؟ خوبه بابا بهم گفت رفتی بیرون.

—هیراد میخوام تنها باشم.

—نخیر. نمیتونم بزارم یه بلایی سرت بیاد. هر جا بری باهات میام ولی سکوت میکنم تا احساس تنهایی کنی.

پوفی کردم. ترجیح دادم برگردم تا اینکه با هیراد خلوت کنم. والا!

—برگردیم بهتره.

لبخند روی لب هیراد هیچ حسی بهم نداد. پشتم سوار شد و گفت:

—میتونم بغلت کنم یا باز میخوای داد بزنی؟

—نه بغل کن تا نیفتی.

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

—بریم.

رعد آروم و قدم زنان به طرف ویلا میرفت و ما هردومون سکوت کرده بودیم. وقتی بچه ها رو از دور دیدیم که جلوی در ویلا موندن هیراد گفت:

–اشوان اگه چیزی گفت به دل نگیر.خودت که از دلش خبر داری.میترسیه بلایی سرت بیاد واسه همین الان عصبانیه.

فرصتی نشد تا جواب بدم چون رسیدیم. همین که از رعد پیاده شدیم رو به بچه ها گفتم:

—بچه ها نمیخواستم نگرانتون کنم. متاسفم.

اشوان زودتر از همه با صدای عصبی و بلند گفت:

—متاسفگی؟ همین؟ آگه چیزیت میشد چه خاکی تو سرمون میگردیم؟ ها؟

صداش لحظه لحظه بالاتر میرفت و من تا به خودم پیام احساس کردم یه طرف صورتم سوخت و گرمای خون رو گوشه ی لب و بینی ام حس کردم. از گوشه ی چشم نگاه کردم و دیدم قفسه ی سینه ی اشوان بالا پایین میره و چشاش پر از خون شده.هیچی نگفتم.چون واقعا انرژی نداشتم تا با کسی دعوا کنم.رفتم تو ویلا و صدای بچه ها که سرزنشش میکردن رو شنیدم. رفتم تو ویلا که بیهو صدای پونه رو شنیدم.

هي—ن! خانوم جان چي شده؟ حالتون خوبه؟

بی حال سرتکون دادم و رفتم به سمت اتاق.همین که درو بستم و دو قدم ازش فاصله گرفتم در به شدت باز شد و اشوان سراسیمه اومد تو.نگاهی بهم کرد و یهو با یه قدم بلند اومد و منو تو اغوش گرفت. من که شوکه شده بودم نفهمیدم یهو چش شد.موهامو ناز کرد و زیر گوشم با پشیمونی گفت:

—بخشید. یهو کنترلمو از دست دادم. ترسیده بودم بلایی سرت بیاد. ولی الان که سالم برگشتی ناراحتم که خودم بهت اسب زدم.

و دستشو برد زیر چونه ام و سرمو بلند کرد و با دقت تو صورتم نگاه کرد. انگشتشو برد سمت لبم و خون روی لبمو پاک کرد. با اینکه میسوخت ولی آخ هم نگفتم. بعد هم خون بینی ام رو پاک کرد. ولی باز هم خون میومد. اخم کرد و گفت:

—لعنت به من! بیین چی به روز عشقم آوردم.

انگار خودش حواسش نبود چی گفت چون ادامه داد:

—میرم جعبه امداد رو بیارم. لباساتو عوض کن تا پیام.

رفت بیرون و منم بی هیچ حرفی لباسمو عوض کردم. روی تخت نشسته بودم که درو باز کرد و اومد تو. جلوی روی زمین زانو زد و سرمو بالا گرفت. زخممو که پانسمان کرد گفت:

-نمیخوای حرف بزنی؟ سکوتت عذابم میده. میدونم که از احساسم خبر داری. پس خواهش میکنم جواب بده.

نفسمو بیرون دادم و از جام بلند شدم. رفتم به سمت پنجره و پشت به اشوان گفتم:

-تو خودت جوابمو میدونی. پس نیازی نیست بشنوی تا باور کنی.

با ناراحتی و حسرت گفت:

-حتی اگه رهام برنگرده بازم....

به تندی به سمتش برگشتم و گفتم:

-اون برمیگرده. حالام برو بیرون.

برق غم توی چشمای دریایی اشوان آتیشم زد ولی دوباره به عقب چرخیدم و منتظر موندم تا بره. نمیتونستم شکستنش رو ببینم.

وقتی رفت بیرون و درو بست با صدای در چشامو بستم. انگار چیزی تو دلم فرو ریخت. چند دقیقه جلوی پنجره موندم و یهو در به شدت باز شد. برگشتم دیدم بهناز سراسیمه اومد تو.

-خاله؟

-چی شده بهناز؟

-اش....و....ا....ن....

دلم شور زد. سریع گفتم:

-اشوان چی؟

-اشوان نیما رو حسابی زده بعد هم رفته به سمت دریا و دیگه کسی ندیدتش.

انگار دنیا رو دو دستی کوبیدن تو فرق سرم. تصور خودکشی اشوان دیوونم میکرد. با عجله به سمت حیاط رفتم و درو باز کردم و دوییدم به سمت ساحل. شهاب و احسان و هیراد و هامون و پونه همه اونجا بودن. بهنازم با من رسید. رو به شهاب گفتم:

–شهاب اشوان کو؟

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت. هیراد به جاش گفت:

–فکر میکنیم توی دریا خودشو....

ولی حرفشو ادامه نداد. با وحشت به دریا نگاه کردم. قلبم فشرده شد. به سمت دریا دوییدم و به داد زدنهای کسی هم توجه نکردم. بارون تازه بند اومده بود ولی هوا و آب بدجوری سرد بودن. انقد رفتم زیر آب و دنبالش گشتم که کل انرژیم تحلیل رفت.

بچه ها با زور منو از آب کشیدن بیرون و گفتن که به پلیس و آتش نشانی خبر دادن. میخواستن منو ببرن تو ولی نمیرفتم. یه پتو دورم پیچیده بودن تا خشک بشم ولی من ازدرون میسوختم و به تلاشهای پلیس ها و آتش نشان ها با ناامیدی نگاه میکردم. اثری از اشوان نبود و این همه رو نگران میکرد.

کسی حواسش نبود. بلند شدم و رفتم به سمت ویلا. دوباره رعد رو برداشتم و رفتم تو جنگل. شاید اینجا بود. انقد گشتم و گشتم تا اینکه هوا تاریک شد و نتونستم برگردم. خسته و بی حال رفتم تو غاری که همون اطراف یه بار دیده بودم. رعد رو هم بردم تو غار و کنار هم نشستیم. به رعد تکیه دادم و سر رو زانو هام گذاشتم. دوباره بارون میبارید و اینبار هم شدید بود. سرمو از رو زانو هام برداشتم و درمونده با خودم زمزمه کردم:

باید تو رو پیدا کنم

شاید هنوزم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی

تقدیر بی تقصیر نیست

با اینکه بی تاب منی

بازم منو خط میزنی

باید تو رو پیدا کنم
تو با خودت هم دشمنی
اینجاش که رسیدم با درموندگی فریاد زدم:
کی با یه جمله مثل من
میتونه آرومت کنه
اون لحظه های آخر از
رفتن پشیمونت کنه
دلگیرم از این شهر سرد
این کوچه های بی عبور
وقتی به من فکر میکنی
حس میکنم از راه دور
باز هم آروم نالیدم:
آخر یه شب این گریه ها
سوی چشامو میبره
عطرت داره از پیرهنی
که جا گذاشتی میپره
باید تو رو پیدا کنم
هر روز تنها تر نشی
راضی به با من بودنت
حتی از این کمتر نشی
پیدات کنم حتی اگه

پروازمو پر پر کنی
محکم بگیرم دستتو
احساسمو باور کنی
پیدات کنم حتی اگه
پروازمو پر پر کنی
محکم بگیرم دستتو
احساسمو باور کنی
باید تو رو پیدا کنم
شاید هنوزم دیر نیست
تو ساده دل کندی ولی
تقدیر بی تقصیر نیست
باید تو رو پیدا کنم
هر روز تنها تر نشی
راضی به با من بودن
حتی از این کمتر نشی
شادمهر عقلی اهنک تقدیر
-کیو میخوای پیدا کنی؟
با ترس از جام پریدم و هین بلندی گفتم. تو قسمت تاریک غار یکی نشسته بود و من درست
تشخیص نمیدادم کیه ولی صداش آشنا بود. با شک گفتم:
-تو کی هستی؟
بی حال گفت:

-اشوانم.

انگار دنیا رو بهم دادن. با ذوق شیرجه رفتم سمتش و گفتم:

-واقعا خودتی؟

پوزخندی زد و گفت:

-مگه واست مهمه؟

بهم برخورد. ناراحت گفتم:

-اگه نبود چند ساعت مداوم زیر اب دنبالت نمیگشتم و توی سرما با لباس خیس و نگران چشم به اب نمیدوختم تا پلیس ها و آتش نشان ها خبری ازت بیارن. اگه نبود کل جنگلو دنبالت نمیگشتم و الانم به جای غار و تحمل سرما تو تخت خودم خوابیده بودم. اگه نبود درمونده نبودم الان.

تو صداش تعجب و هیجان موج میزد:

-واقعا؟

مثل خودش پوزخند زدم و گفتم:

-مگه واست مهمه؟

خودشو به طرفم کشید و دستامو با دستای سردش گرفت و نفسهای داغش رو فوت کرد تو صورتم و گفت:

-سهیلا اذیتم نکن. حالم خوب نیس.

نگران شدم. گفتم:

-چته؟

-رفته بودم تو دریا خودمو غرق کنم. جریان اب جسم نیمه جون منو برگردونده به ساحل ولی وقتی چشم باز کردم تو این غار بودم و یه سگ هم بالا سرم بود. زخمی هم شده بودم ولی فک کنم اون منو نجات داده از دست چیزی یا کسی یا حیوونی. وقتی دید چشمامو باز کردم رفت و دیگه برنگشت. بعد هم تو اومدی و....

ادامه نداد. هر دومون سکوت کردیم. یهو گفت:

-اون اهنگو واسه کی خوندی؟

-واسه تو.

-واقعا؟

-آره.

برای عوض کردن بحث گفتم:

-صبر کن یه نگاه به زخمت بندازم. کجاست زخم شده؟

-شکم و بازوم و کمی هم گردنم.

نوری تو غار نبود و فقط جلوی دهنه ی غار نور ماه کمی روشنایی داشت. کشیدمش جلوی غار و وقتی صورت غرق خورش رو دیدم با ترس گفتم:

-صورتت چی شده؟

-تو تاریکی خوردم به دیواره ی غار. سرم درد گرفت ولی نفهمیدم زخمی شدم.

پوف عصبی کردم و غر زدم:

-دست پا چلفتی!

تک خنده ای زد و گفت:

-از بچگی همینطوری بودم. تو تاریکی اگه تکون میخوردم یه جام زخم میشد.

بی توجه به حرفش اطرافمو نگاه کردم و وقتی چیزی پیدا نکردم مجبور شدم شال روی سرمو بردارم و به چند تیکه تقسیم کنم. نزدیکش شدم و گفتم:

-به من تکیه بده میخوام بلوزت رو دریارم. باید پانسمانت کنم. تا صبح مجبوریم همینجا صبر کنیم.

-باشه.

وقتی نیم تنه ی لخت سردش تو بغلم بود به دقیقه نکشید که فهمیدم داغ شده بدنش. گرمای بدنش داشت منم داغ میکرد که از خودم جداش کردم و شروع به پانسمان کردم. زخمش یه کم عمیق بود و به بخیه نیاز داشت. شکم و بازو و صورت و گردنش رو قبل از پانسمان باید پاک میکردم. یه تیکه دیگه هم از استین بلوزم پاره کردم و بردم زیر بارون خیسهش کردم و واومدم کشیدم رو صورت و بقیه ی جاهای زخمش. بعد هم بستمشون. نگاهی بهم کرد و گفت:

-ممنونم.

-کاری نکردم.

دستامو تو دستای داغش گرفت و با لحن تبار گفت:

-تو جون منو نجات دادی. این خودش خلیه. یه دنیا ممنونم.

بعد هم منو کشید تو بغلش و با نوازش موهای خیسم گفت:

-بهتره همینجوری بمونیم و گرنه تا صبح از سرما یخ میزنیم.

حتی به اعتراضات من هم گوش نداد. تا خود صبح نخوابیدیم. وقتی هوا روشن شد و بارون هم بند اومد بلندش کردم و سوار رعد شدیم. اون ازم خواست جلو بشینم و خودش عقب و باز هم با زور حرف خودشو به کرسی نشوند. از پشت بغلم کرد و سرشو گذاشت روی شونه ام. وقتی به ویلا رسیدیم هامون رو صدا زدیم تا در ویلا رو باز کنه. وقتی درو باز کرد هراسون بود. با دیدن من و اشوان نفس راحتی کشید و گفت:

-وای خدایا شکرت.

بعد هم داد زد:

-اومدن اومدن!

چن ثانیه بعد همه سراسیمه و هیجان زده از خونه بیرون اومدن و با دیدنمون به طرفمون خیز برداشتن. کمکمون کردن از رعد اومدیم پایین و ما رو بردن تو ویلا. دکتر خبر کردن و وقتی کار پانسمان و معاینه تموم شد اشوان با کمک پسرها و من با کمک بهناز و پونه لباسامو عوض کردم و هردومون بعد از خوردن یه غذای گرم رفتیم استراحت کنیم. من تو اتاق خودم و اشوان اتاق کناریم. سرم به بالش نرسیده هم خوابم برد.

–بچه ها من میخوام با نیما حرف بزنم.

شهاب-ولی آبجی تو هنوز حالت خوب نیس. تازه دیروز با اون وضع پیداتون شده. بیخیال شو.

–نه شهاب باید ببینمش.

جلوی نیما مونده بودم و نگاش میکردم. اونم در سکوت به من نگاه میکرد. یه زمانی بود دنیای من تو این دوتا چشم عسلی خلاصه میشد و حالا هیچ حسی نسبت بهش ندارم. بالاخره بعد از سکوتی طولانی سکوت رو شکستم و گفتم:

–چرا؟

–چی چرا؟

–چرا دست از سرم برنمیداری؟

لبخند تلخی زد و گفت:

–چون تازه فهمیدم که دوست دارم. چون میخوام دوباره به دستت بیارم.

دستمو به نشونه ی سکوت بردم بالا و گفتم:

–کافیه! ولی محض اطلاعات باید بگم که دیر رسیدی. یه روزی تو با تموم بدی هات تمام دنیای من بودی ولی حالا نیستی. خودت اون دنیا رو برام ویرون کردی. و من روی ویرونه های اون دنیا یه دنیای جدید ساختم. یه دنیای بدون تو! بدون خانواده ی حامی! بدون گذشته ام! حالا میخوام ولت کنم تا بری ولی اگه باز هم زندگیمو به هم بزنی. من اینبار به هیچ قیمتی ازت نمیگذرم.

تا خواستم برم طرفش صداش میخکوبم کرد.

–روزی که زنم شدی فقط فکر انتقام بودم. انتقام آبروی رفته ی خودم رو ولی غافل از اینکه من آبروی تو و خودم رو برده بودم. ولی وقتی اینو فهمیدم که منو انداختی زندان. وقتی که تو تمام مدت فکر میکردم چی شد که به اینجا رسیدم تمام اتفاقا مثل پرده ی سینما از جلو چشمم رد شد. فهمیدم من مقصر بودم. وقتی یاد برق عشق توی چشمت میفتادم آتیش میگرفتم. وقتی یاد روزایی میفتادم که اذیت میکردم و هر روز شکنجت میکردم و تو باز هم عشق تو چشات موج میزد و سکوت رو لبات حکم میکرد نابود میشدم. یاد آخرین روز دیدارمون میفتادم. توگفتی دیگه طاقت نداری و طلاق میخوای و من باز هم شکنجت کردم. با اینکه زنم بودی ولی مثل مرد غریبه

بهت تجاوز کردم و وحشیانه هم باهات رابطه داشتیم و هم زدمت. و فردای اونروز که سردی فلز دستبند رو حس کردم انگار به خودم اومدم. و دیگه ندیدمت. وقتی منو بردن و قاضی بهم گفت چه بخوای چه نخوای به زودی حکم طلاق واسه زنت صادر میکنم اون لحظه بود که التماسش کردم ولی فایده نداشت. یکسال شکنجت کرده بودم باید یک میلیون سال تقاص پس میدادم. به یک ماه نکشید که تو دیگه همسرم نبودی و بیشترین چیزی که داغونم کرد این بود که فهمیدم مهریه اتو بخشیدی و حتی جهازت و لباساتم نبردی. دوسال بعد که آزاد شدم و رفتم تو خونه ی مشترکمون همه چیز مثل روز اخر دست نخورده مونده بود. حتی تخت به هم ریخته ی آخرین رابطمون. زار زدم. شکستم. سوختم. خاکستر شدم. و ماه ها و سالها توی اون خونه خون گریه کردم و هر شب بالشتو بغل کردم و با بوی عطر خوابیدم. اونوقت بود که فهمیدم چی کار کردم. اونوقت بود که فهمیدم با عارف چی کار کردم. با تو و با خودم چی کار کردم. یه روز عارفو دیدم. داغون بود. هنوز زن نگرفته بود. اون هیکلش آب شده بود و اثری از اون عارف خنده روی سابق نبود. هر دومون نشستیم و با هم درد و دل کردیم. عارف که لب به هیچی نمیزد حالا هم سیگار میکشید و هم به مشروب رو آورده بود. زجر کشیدم و یه پیک خوردم. سوختم و یه پک به سیگار زدم. مردم و زنده شدم و به حرفای عارفی گوش دادم که تو عالم مستی به عشقش به تو اعتراف میکرد. به حرفای پر از گلایه و حسرت و غم انگیزش. ولی بالاخره عارف هم زن گرفت. با این وجود گفت هرگز نمیتونه تو رو فراموش کنه و با زنش هیچ رابطه ای برقرار نکرد و این بار هم طلاق گرفت. در مقابل دعوای خانوادش هم گفت نمیتونه با کسی جز تو باشه و گفت یا سهیلا رو برام بگیرین یا من دیگه زن نمیگیرم. با اینکه میدونستم به عارف بد کردم ولی بازم نمیخواستم تو رو به اون بدم. هر دومون در به در دنبالت بودیم تا دوباره دلت رو به دست بیاریم. وقتی من تو عروسی بهناز دیدمت انگار دنیا رو بهم دادن ولی اهنکی که خوندی منو داغون کرد. رفتم چون طاقت نگاه خالی از عشقت رو نداشتم. نگاهی که تو آخرین دیدار هم پر از عشق بود حالا خالی بود و این منو بیشتر زجر میداد. ولی تصمیم گرفتم بازم عاشقت کنم. تعقیبت کردم و وقتی فهمیدم که یکی دیگه تو زندگیت هست که نگاهای عاشقون رو نثارش میکنی از حسادت داشتم دیوونه میشدم. برای همین بود که اون دروغها رو بهش گفتم و اونو ازت دور کردم. میخواستم پیام نزدیکت ولی دیدن حال داغونت پاهامو سست میکرد. میدونستم الان وقتش نیست. ولی وقتی برگشتم شمال و منتظر فرصت بودم تا اروم بشی و پیام دیدنت اون دونفر منو آوردن اینجا. با اینکه وقتی دیدمت از خوشحالی داشتم بال در میاوردم ولی مثلاً خودمو عصبانی نشون دادم. وقتی تو منو زدی و داشتم جون میدادم تازه فهمیدم چقد دلم واسه لمس دستات و دیدنت و شنیدن

صدات تنگ شده بود. درد واسم مهم نبود. ولی دردی که تو رو به این روز انداخته بود اذیتم میکرد. و وقتی فهمیدم که باعث دردت منم قسم خوردم دیگه هرگز سراغت نیام و بزارم خوشبخت باشی. حالا دیگه میدونم که تو بدون من خوشبختی. و من برای تنبیه خودم دیگه ازدواج نمیکنم ولی تا همیشه با یاد و خاطرات تو توی خونمون زندگی میکنم. به عارف هم میگم که اگه واقعا عاشقته باید بزاره تو با کسی باشی که میخوایش. میدونم که اونم تصمیم منو میگیره.

وقتی سکوت کرد با تعجب نگاش میکردم. واقعا این نیما بود؟ این نیما خیلی با نیمایی که آخرین بار دیده بودمش تفاوت داشت. با پاهای سستم به طرفش قدم برداشتم و دستها و پاهاشو باز کردم. نمیتونست سرپا بمونه. زیر بازوشو گرفتم و بردمش تو ویلا. کسی تو ویلا نبود. رو بهش گفتم:

—فردا میفرستم میری. امروز باید زخماتو پانسمان کنم.

چیزی نگفت. انگار بدش نمیومد برای آخرین بار کنارم باشه. روی تخت خوابوندمش و رفتم جعبه ی کمک های اولیه رو اوردم. زخماشو شستم و بستم. بلند شدم از اتاق بیرون رفتم و درو قفل کردم. رفتم به سمت ویلای خودم و با دیدن بچه ها گفتم:

—من میرم بازار و برمیگردم. برین و مواظب نیما باشین تا فرار نکنه. توی اتاق پایینی گذاشتمش و درم قفل کردم.

پسرها رفتن و بهناز و پونه موندن. داشتم اماده میشدم برم که بهناز اومد تو اتاقم.

—خاله میخوای با نیما چیکار کنی؟

—چطور؟

—اخه فقط شکنجش میدی و کار دیگه ای نمیکنی. الان چی بهش گفتی؟ اون چی گفت؟

شالمو هم سر کردم و در حال خروج از اتاق گفتم:

—وقتی برگردم میفهمی. مواظب اشوان هم باش. هنوز خوابه؟

—اره. وقتی رفتی بیدار شد و سراغتو گرفت. گفتیم بیرونی و میای. اونم غذاشو خورد و مسکن زدیم و دوباره خوابید.

—باشه. اگه بیدار شد بهش بگی وقتی پیام میام پیشش.

–باشه.

سوار ماشینم شدم و رفتم بازار. یه دست واسه نیما لباس و کفش خریدم و رفتم ویلای اشوان. هیراد و شهاب و احسان اونجا بودن. رو به احسان گفتم:

–تو برو پیش زنت. تنهاس.

–باشه.

رو به شهاب گفتم:

–تو هم برو حموم رو آماده کن تا نیما رو ببریم حموم.

و به هیراد گفتم:

–تو هم بیا کمکم کن ببریمش حموم.

و با نگاه به هردوشون گفتم:

–بعدش هم دوتایی حمومش میکنید و لباساشو میپوشونید.

شهابم با مسخرگی گفت:

–خسته نشی یه وقت این همه کار میکنی؟ بعدش من نوکری اون عوضی رو نمیکنم. همینم مونده برم لیف بکشم واسش و سرشو شامپو بزنم.

دست به سینه گفتم:

–خب پس میخوای من برم حمومش کنم و لباساشو بپوشونم؟

و ابرو بالا انداختم. یهو هیراد اخم کرد و گفت:

–شهاب مسخره بازی درنیار همیشه که آبجیمون بره و....

سکوت کرد. بعد سرتکون داد و گفت:

–استغفرال...

شهاب خندید و گفت:

–خب بابا غیرتی نشو. هر چی باشه یه زمان شوهرش بوده ها. همچین غریبه هم نیستن به هم. ولی خب چون الان نامحرم هستن چشم ما چشممون کور دندمون نرم میریم دلاک هم میشیم واسه شوهر سابقه خواهرمون.

با مسخره بازیهای شهاب و هیراد نیما بالاخره تر و تمیز شد و وقتی لباساشم پوشوندن پانسماں مجددی واسش کردم و غذایی هم که پخته بودم دادم خورد. بعد هم بردمش ترمینال و راهیش کردم رفت. موقع خدافظی ازم عذرخواهی کرد و خواست حالش کنم. و منم گفتم:

–حالات میکنم به شرطی که عارفم حالات کنه. و منم حلال کنه. حالام برو و انقد بساط حلالیت راه نداز.

برگشتم ویلا و دیدم اشوان بیدار شده و با اخمی وحشتناک رو صورتش روی مبل نشسته و به در زل زده. با ورودم امون نداد سلام کنم و گفت:

–چرا به من نگفتی؟

در حال بستن در گفتم:

–چیو؟

–اینکه نیما رو ول کردی بره.

–تو خواب بودی.

–منتظر میموندی بیدار بشم.

–وقت نداشتم.

–چرا؟

–چون نمیتونستم بیشتر از این تحملش کنم.

و با سرعت به اتاق رفتم. لباسامو عوض کردم و برگشتم تو سالن. با ذوق گفتم:

–خب نظرتون در مورد مشاعره چیه؟

همه موافقت کردن که گفتم:

-ولی این مشاعره کمی فرق داره ها.

احسان-چه جوریه مگه؟

رفتم بین هیراد و شهاب نشستیم و گفتیم:

-تو این مشاعره اول دونفر با هم مشاعره میکنن بعد برنده با یکی دیگه. تو این مشاعره هم فقط تیکه ای از اهنگ ها رو میخونیم. ینی شعری در کار نیس.

بهناز-جالبه.اول من و احسان بازی کنیم؟

-باشه. اولین دونفر بهناز و احسان.

اونا شروع به مشاعره کردن و بالاخره احسان سوخت.بعد هیراد رفت و اونم سوخت.بعد شهاب و بعد هم پونه و هامون. فقط من و اشوان مونده بودیم که من گفتیم:

-اول من!

بهناز مثلاً ترسیده گفت:

-یا خدا! من حتماً میبازم. با سهیلا همیشه مشاعره کرد. اونم اگه موضوع اهنگ باشه!

لبخندی زدم و گفتم:

-خب پس بهت آوانس میدم و میگم تو اول شروع کنی.

بهناز: (اهنگ دونه دونه از فرزاد فرزین)

دونه دونه اشکام رو گونه هامه

وقتی تو نباشی اینا باهامه

میمونی تو قلبم واسه همیشه

تو رو کم میارم تو روزگارم

همه ی وجودم تویی بهارم

بدون تو تنهام نگو همیشه

با لبخند ادامه ی اهنک رو که با « ه » شروع میشد خوندم:

هوا وقتی بوی نم داره دلم خیلی میگیره

ندونستی گل یاس من دلم بی تو میمیره

منو سپردی به پرسه های بارون

رفتی از لحظه هامون آسون

هنوز کنار یاس گلدون

به انتظارتم تو ایوون

بهناز کمی مکث کرد و فکر کرد ولی چیزی به ذهنش نرسید. همون اول کاری گفت:

-آقا من تسلیم! دیگه مخم یاری نمیکنه. باختم رو قبول میکنم.

هممون خندیدیم و اشوان رو به روی من قرار گرفت. با حالتی بامزه گفتم:

-تو هم آوانس میخوای؟

لبخندی زد و گفت:

-هر چه از دوست رسد نیکوست.

-خب پس شروع کن.

یه کم موند و بعد با احساس شروع به خوندن کرد:

آرامشی داره صدات

که دردمو کم میکنه

چیزی بگو حرفای تو

بدجوری خوبم میکنه

تو طرف من باش

من عشقمو ثابت میکنم

صدبار برگردم عقب

باز انتخابت میکنم

اگه میخوای بری

برو ولی

وقتی من اینجا نیستم

من خونه باشم شک نکن

بازم جلوت وامیستم

قبول کن که عاشقت

اونم اینجوری که منم

واسه نگه داشتنت

به هر چیزی چنگ میزنم

به اینجا که رسید بلند خوند:

بارونی که میباره از چشمامه

دلگیرم از هر کی که تو دنیا مه

همیشه وقتی اینجوری داغونم

تو روبه راهم میکنی میدونم

(آهنگ آرامش از مصطفی آشتیانی و میثم ابراهیمی)

احسان با خنده گفت:

-داداش کل اهنگو خوندی که!

اشوان هم با لبخند نگاشو به من دوخت و گفت:

-اخره کل اهنگ حرف دلم بود.

همه هوووووو گفتن و اشوان خندید و گفت:

-زهرمار! نوبت سهیلاس. ساکت!

همه ساکت شدن و من که تا اون لحظه شوکه بودم یهو گفتم:

-با کدوم حرف؟

شهاب-میم.

سرتکون دادم و با کمی مکث شروع کردم:

مگه تا اونور جاده های شهر

چقدر راه نرفته مونده بود

مگه تو چشمای سبز پنجره

گل بیتا از خدا نخونده بود

مگه معجزه نبود تو دست ما

مگه شب با عشق ما سحر نشد

(مرتضی پاشایی اهنگ گل بیتا)

اشوان با یه لبخند مرموز بلند شد و گفت:

-الان برمیگردم.

رفت تو راهروی اتاقها و کمی بعد با گیتار من برگشت.نشست رو به روم و با نگاه به من دستاش

رو سیمهای گیتار تکون خورد و یه اهنگ با ریتم شاد زد و کمی بعد هم با صدای شاد خواند:

دنبال یه حرف تازه توی رویای تو بودم

واسه ابراز علاقم این ترانه رو سرودم

تو عبور واژه ها که پشت هم پی اش میگشتم

آخرش رسید به این حرف دوست دارمو نوشتم

دوست دارمو نوشتم

من دوست دارم قدر آسمون پر ستاره

جوری که سمت تو میام بی اراده بی اشاره

بی اراده بی اشاره

من دوست دارم قدر قدی که تو نمیدونی

قدی که بگم تا ابد توی خاطر میمونی

توی خاطر میمونی

همه داشتن میرقصیدن و ادا در میاوردن و من فقط خیره به چشمای آبی اشوان بودم که با زبون

اهنگ داشت بهم ابراز علاقه میکرد:

سمت من نشونه رفته تیر عشق تو عزیزم

دخل من اومده انگار بسته شد راهه گریزم

عشق من یکی یه دونس اصلا هم همتا نداره

تا همیشه مثل بارون روی دل تو میباره

روی دل تو میباره

(سامان جلیلی اهنگ دوست دارم)

دیگه طاقت نداشتم ابراز علاقتشو گوش بدم و برای همین اشاره کردم ادامه نده. اونم ادامه نداد و

من گیتارو گرفتم و شروع کردم به خوندن:

هواتو کردم

من حیرون تو این روزا هواتو کردم

دلَم میخوادت دلَم میخواد پیام تو آسمون دورت بگردم

هوایی میشم همون روزا که میبینم هوامو داری

داشت دیوونم میکرد. و همینطور ادامه میداد و انگار بخواد منو زجر کش کنه همراه اهنگش و صدای غمگینش گریه هم میکرد. وقتی به اینجای اهنگ رسید من دیگه طاقت نیاوردم و بلند شدم برم ولی هنوز صداشو میشنیدم.

صدای اهنگ قطع شد ولی صدای حق اشوان دل آدمو ریش میکرد. یه مرد حالا حالاها گریه نمیکرد. ضجه زد:

چرا؟ خدایا چرا عشق من عاشق یکی دیگست؟ این چه عذابییه؟ چرا جلوی چشم خودم داره واسه عشق یکی دیگه پر پر میزنه؟

همه میخواستن یه جوری آرومش کنن ولی اون اروم نشد که هیچ بلکه اول صدای شکستن چیزی مثل شیشه بعد هم صدای کوبیده شدن در اومد. اینو کجای دلم بزارم؟ عارف و نیما کم نبودن که اینم اضافه شد؟ خدایا کمک کن! کمک کن عشق من از دل اینا در بیاد. خدایا کمک کن عشق کسی تو دلم بمونه که تو قسمتم نوشتی.

و حالا من ضجه میزدم:

خدا! میشنوی صدامو؟ میشنوی؟ من نمیخوام بنده های دیگه ات رو زجر بدم. خدایا یه کاری کن دیگه. خدایا این همه سال باهات حرف نزدم میخوای الانم حرف نزنم؟ خدا! با تو ام! نگام کن! ببین چن نفر بخاطر من قلبشون شکسته؟ ببین چن نفر دل منو شکستن.... خدا ببین دیگه.... ببین خدا ببین!

اروم لیز خوردم و روی زانو افتادم زمین. میخواستم گریه کنم. میخواستم خالی بشم از این بغض کشنده ولی فقط حق زدم و حق زدم تا کبود و بی نفس و بی جون رو زمین افتادم.... چشم باز کردم و دیدم روی تخت خودمم و قامت مردی پشت به من جلوی پنجره مونده بود. دقیق که نگاه کردم فهمیدم اشوانه. صداش کردم:

-اشوان؟

برگشت سمتم. لیوانی توی دستش بود که بخاری ازش بلند میشد. یه ته ریش تو صورتش بود که پریشونی چهرش رو بیشتر به رخ میکشید. با صدای ضعیفش به خودم اومدم:

-تو داری با خودت چیکار میکنی سهیلا؟

لحنش بوی غم داشت. بوی نگرانی و ترس. چیزی نگفتم. دوباره گفت:

–میدونستی؟ روز بیهوش بودی؟ همه از نگرانی دیوونه شدن.

باز هم سکوت کردم. چیزی واسه گفتن نداشتم. اشوان دوباره گفت:

–نمیخوای چیزی بگی؟

–چیزی واسه گفتن ندارم.

صدام خیلی ضعیف بود. دو قدم برداشت و کنار تختم موند. لیوان رو کنار تخت روی پاتختی

گذاشت و روی من خم شد. نفسهای داغش که بوی قهوه میداد قلقلکم میداد. گفت:

–خانوم خانوما دیگه ما رو نترسون. من طاقت ندارم این بار تو رو بیهوش کف اتاق پیدا کنم. این

بار وقتی بیهوش بیای باید بیای بهشت زهرا ملاقاتم.

اخم کردم و گفتم:

–خدا نکنه.

لبخندی رو لبش نقش بست و گفت:

–چرا؟ مگه واست مهمه؟

صورتمو برگردوندم و جوابشو ندادم. کمی خودمو کنار کشیدم و بلند شدم. از اون طرف تخت رفتم

به طرف در اتاق و وقتی بازش کردم اشوان گفت:

–برو دوش بگیر بیا بریم بیرون. امروز ۱۳ به دره. بچه ها رفتن ساحل.

بدون اینکه برگردم سرتکون دادم و رفتم دوش گرفتم. توی آینه ی حموم به خودم نگاه کردم.

صورتم رنگ پریده و لاغر شده بود. خودمم لاغر شده بودم. روبدو شامبر مشکیم رو پوشیدم و وارد

اتاق شدم. اشوان هنوز تو اتاق بود. گفتم:

–برو بیرون میخوام لباس بپوشم.

برگشت و با دیدنم یه تای ابروش رفت بالا و چشاش برق زد. اخم کردم و گفتم:

–چشاتو درویش کن بی حیا.

خندید و گفت:

—چشم خانومی.

رفت و من بعد از پوشیدن لباس تو آینه نگاه کردم. یه دامن نارنجی چین چینی بلند و خوشگل با یه بلوز صورتی خوشگل. صندلهای دورنگ صورتی و نارنجی گل دارم رو هم پوشیدم و موهامو با کیلیپس بالا سرم جمع کردم و یه کلاه حصیری سرم گذاشتم. عینکمم زدم چون آفتاب بود. یه رژ لب صورتی هم زدم و رفتم بیرون. اشوان با دیدنم کپ کرد. لبخندی بهش زدم و گفتم:

—خوشگل شدم؟

و با این حرفم چرخ زدم که دامنم هم چرخید و من مثل بچه ها ذوق کردم. از بچگی با دامن چرخیدن ذوق زدم میکرد. اشوان لبخند سکنه ای زد و گفت:

—تو یه کلمه باید بگم بی نظیر شدی!

با هم رفتیم ساحل و بچه ها با دیدنم تعجب کردن ولی خوشحال هم شدن. پونه و هامون هم باهاشون بودن. من و اشوان کنار هم نشستیم و بعد از کلی گفتن و خندیدن و خوردن تنقلات به پیشنهاد بچه ها والیبال بازی کردیم. موقع یار کشی شهاب گفت:

—من میخوام با اشوان یار کشی کنم.

شهاب و اشوان رو به روی هم قرار گرفتن و شهاب با بدجنسی لبخندی زد و گفت:

—من اول میگم.

اشوان که فهمیده بود شهاب نقشه داره گفت:

—نخیر! سنگ کاغذ قیچی مشخص میکنه نفر اولو.

سنگ کاغذ قیچی هم که کردن باز شهاب اول در اومد و با خنده گفت:

—سهیلا یار اولم بیا کنارم.

از چشای اشوان خون مبارید. پوفی کرد و گفت:

—یار اولم هیراد.

شهاب- یار دومم بهناز.

اشوان- خب جز احسان کسی نمونده. اونم واسه من.

هامون و پونه همون اول کار اعلام کرده بودن که میخوان ناهار درست کنن و از بازی معاف کردن خودشون رو.

داشتیم بازی میکردیم ولی از بس حواس اشوان به من بود نتونستن بازی کنن و ما بردیم. هیراد و احسان هم انقد سرش غر زدن که همه رو به خنده انداختن. غروب همه نشستیم دور هم و به غروب آفتاب نگاه کردیم. بهناز سرشو رو شونه ی احسان گذاشته بود. پونه هم رو شونه ی هامون سر گذاشته بود. شهابم واسه مسخره بازی سرشو رو شونه ی هیراد گذاشت و گفت:

—عشق_____م؟ من سرده منو بغل میکنی؟

هیراد هم با لودگی گفت:

—آره خانومم بیا بغلم.

ما هم که روده بر شده بودیم از خنده. اشوان نگاهش که به من افتاد یه نگاه هم به شونه ی خودش کرد و آه کشید. تو دلم خندیدم و گفتم:

—ای کلک! میخواد من برم سرمو بزارم رو شونش و اینجوری مثلا داره میگه ناراحته که محلس نمیزارم. منم میگم باش تا صبح دولت بدمد عزیز دلم!

بلند شدم و به طرف ویلا رفتم و بچه ها هم کم کم بهم ملحق شدن. وقتی تو خونه دور هم بودیم آقایون گفتن زحمت نکشیم و میرن از بیرون شام میگیرن. وقتی همه رفتن من رو به پونه و بهناز گفتم:

—من فردا برمیگردم تهران. نمیتونم بیشتر از این اشوان و کاراشو تحمل کنم.

بهناز قری به گردنش داد و گفت:

—جاری من شدن لیاقت میخواد که شما نداری خاله خانوم.

چشم غره ای واسش رفتم و گفتم:

—بهنه_____از؟ دلت کتک میخواد!!

خندید و گفت:

–راس میگم دیگه. پسر به این خوشگلی و پولداری و نازی دیگه چی میخوای؟

با خودم گفتم:

–تو اگه رهام رو بینی انقد نطق نمیکنی. اشوان خوشگله ولی نه به خوشگلی رهام من.

بهناز دستشو جلو صورتم تگون داد و گفت:

–الو! میشنوی؟

–ها؟

اخم مصنوعی کرد و گفت:

–ها و کوفت! میگم نکنه رهام خان هنوز تو گلوت گیر کرده؟

بلند شدم و داشتم میرفتم به طرف اشپزخونه و در همون حالت هم گفتم:

–بهناز ببند فکتو! پاشو میزو بچینیم تا نیومدن. بعدشم بهتره این روز آخری به پونه زحمت ندیم.

تو همون لحظه پونه اومد تو و وقتی دید دارم ظرفها رو میچینم چنگی به صورتش زد و گفت:

–خدا مرگم بده خانوم جان شما چرا؟ من میچینم.

–نه پونه جان من میچینم کار سختی نیس.

بهنازم به ما ملحق شدو با شوخی و خنده میزو چیدیم. سرمیز شام هیراد و شهاب رو به من گفتن براشون زن پیدا کنم و منم اول فکر کردم شوخی میکنن ولی وقتی دیدم کاملاً جدی هستن گفتم خب چه جور زنی میخوان اوناام گفتن خوش اخلاق و خوشگل باشن خانواده و وضع مالیشون مهم نیست. منم تنها دخترای مجرد خدمتکار توی خونه ام رو بهشون پیشنهاد دادم. اونا هم قرار شد بیان مثلاً توی خونه ی من مهمون بمونن و مخ اونا رو واسه ازدواج بزنن. رو بهشون گفتم:

–نمیخوااین نظر خانواده هاتون هم پیرسین؟

هیراد گفت:

–مامان بابای من که اینجان و دیدی هیچ اعتراضی نکردن.

شهابم گفت:

–والا ماما بابای من نگرانن که با این وضع به من دختر ندن.

–با کدوم وضعت؟

شهاب مثلا غمگین گفت:

–مامان بابام به من میگن تو خیلی دیوونه ای و خلی و کسی بهت دختر نمیده.

هممون غش کردیم از خنده.

یک ماه بعد....

–وای خانوم جان چه خوشگل شدین.

برگشتم و به زینت لبخندی زدم و گفتم:

–شوخی نیست زینت جان. امروز دوتا داداشم و دوتا از خواهرای خوبم عروسی میکنن با هم بایدم خوشتیپ کنم.

بعد هم با لبخند چشمکی واسش زدم و دوباره چرخیدم سمت آینه قدی تو اتاقم. یه پیرهن دکولته ی بلند دنباله دار قرمز حریر پوشیده بودم. با کفشهای پاشنه دار قرمز. موهام دم اسبی بسته بودم و مثل سیم تلفن پیچ خورده بود و تا پایین باسنم میرسید. جلوش هم چون خودش فر بود دیگه نیازی به بابلیس نبود. فقط یه کم کج ریخته بودم رو صورتم. یه آرایش محو اروپایی هم کرده بودم و فقط تنها چیزی که جیغ بود تو آرایشم رژ قرمز براقم بود.

–دلم واسه آقا اشوان میسوزه خانوم جان.

برگشتم و دیدم پونه کنار زینت مونده و اینو گفت. گفتم:

–چرا؟

–آخه حق داره عاشق دختری به زیبایی شما بشه ولی خیلی بده که شما عاشق....

حرفشو ادامه نداد و سرشو پایین انداخت. لبخندی زدمو گفتم:

-بیخیال همه ی غم ها. عروس دوماذا منتظر ما هستن.

رفتیم پایین و با ورود من به باغ خونه ام همه نگاه ها به سمتم برگشت. لبخند زنان به سمت مهمونا رفتمو با همشون احوالپرسی کردم. عروس ها و دومادها هنوز نیومده بودن از آرایشگاه. وقتی اومدن خیلی زیبا شده بودن. پریمه و سروناز لباس عروس های یکسان و هیراد و شهابم لباس دومادی های یکسان مشکی پوشیده بودن با پیرهن های سفید. پریمه و شهاب با هم و سروناز و هیراد هم با هم عروسی کردن. اون شب اشوان و احسان و بهناز هم اومده بودن. اشوان با دیدنم اومد طرفم و گفت:

-باور نمیکنم زیباترین بانوی شب عشق من باشه!

اخم کردم و گفتم:

-اشوان بس کن!

ولی برای حفظ ظاهر مجبور شدم کنارش بمونم. بعدشم موندن کنار اشوان امنیت بیشتری نسبت به موندن کنار آدمای هیز و هرزه بود که با نگاشون داشتن قورتم میدادن.

-نظرت راجع به یه دوئل دونفره چیه؟

گنگ نگاش کردم که سرشو خم کرد نزدیک گوشم و گفت:

-دوئل خوانندگی و نوازندگی.

و چشمکی نثارم کرد. لبخندی زدم و گفتم:

-موافقم.

-پس بزن بریم.

رفتیم سراغ گروه نوازنده ها و ازشون خواستیم یه اهنگ بزنیم. هماهنگ کردیم و اشوان زد و من خوندم. اشوان با گیتار شروع به زدن کرد و همراه با خوندن من و زدن اشوان خیلیام ریختن وسط و شروع به رقصیدن کردن:

چی میشه دستامو بازم بیای بگیری

دلت به رحم بیاد و بگی که باز نمیری

باور کنی تموم من واحساسمو
نشکنی غرور این قلب حساسمو
نمونی زندگیم بازم میپاشه از هم
به سختی میگذرن این روزای پر از غم
به حدی من از این فاصله اشک میریزم
تا اینکه بیای و حالمو بفهمی کم کم
اسم تو حک شده روی بغض شکسته ام
نرو ببین که داره میلرزه قلب و دستم
ببین منم که بی تو از این زمونه خسته ام
همونی ام که عمری به پای تو نشستم....
(اهنگ چی میشه از سامان جلیلی)

بعد از اهنگی که خوندیم اهنگ تایتانیک رو گذاشتن و اشوان ازم درخواست رقص کرد. بغضم
گرفت و درخواستشو رد کردم. یاد رهام داشت دیوونم میکرد. به طرف خونه رفتم وبا زور خودمو به
خونه رسوندم و به بارم پناه بردم. دو پیک ودکا خورده بودم که تو سومیش دستی جام رو ازم
گرفت. برگشتم و دیدم اشوانه. گفت:

—چی تو رو انقد به هم ریخت؟

به جای جواب سرمو لای دستام پنهون کردم و نفس عمیقی کشیدم. سرمو بغل کرد و گفت:
—چرا به جای مشروب سراغ کسایی نمیری که واسه آروم کردن حاضرن جوشون رو هم بدن؟
—اشوان اگه منظورت خودتی باید بگم من نمیخوام تو به من وابسته بشی. من یه بار دل بسته ی
یکی دیگه بودم و با یکی دیگه که عاشقم بود ازدواج کردم و نتیجش هم شد طلاق. این بار
نمیخوام اشتباهمو تکرار کنم. من حق ندارم زندگی عزیزامو به هم بزنم. میفهمی چی میگم؟
سر تکنون داد یعنی آره و گفت:

-ولی اگه رهام برنگشت چی؟

-نمیدونم. فعلا که دوماهه رفته. منم ماه بعد واسه یه سفر کاری میرم آلمان و قبل از رفتنم کلی کار توی شرکت روی سرم ریخته. میتونم حداقل دوماهه خودمو اینطوری با کار مشغول کنم. شاید تو این مدت برگرده.

-آخه وقتی نمیدونی کجاست و چیکار میکنه از کجا میخوای بدونی برمیگرده یا نه؟ شاید تا الان زن گرفته یا شایدم خدای نکرده بلایی سرش اومده.

تا حالا به این دومورد فکر نکرده بودم. واقعا اگه یکی از اینا اتفاق افتاده باشه؟وای نه! کلافه پیک سوم رو از دست اشوان گرفتم و تا به خودش بجنبه یه نفس سر کشیدم. بعد هم دیوونه وار جام رو کوبیدم زمین و نعره زدم. بلند شدم به طرف قفسه ی مشروبام رفتم و یه ۱۰۰ درصدی رو برداشتم و تا نصفش رو سرکشیدم که اشوان با زور خواست ازم بگیره و تو کشمکش بینمون شیشه هم افتاد زمین و هزار تیکه شد. از شدت مستی نمیتونستم سر پا بمونم. هی تلو تلو میخوردم و اشوان منو رو دوتا دست بلند کرد و برد تو اتاقم. منو گذاشت رو تخت که با اعتراض و کش دار گفتم:

-من هنوز بـــــا عروس دومـــــا ادا نرقـــــص میدم.

و بلند شدم که دوباره منو رو تخت خوابوند و گفت:

-من بهشون میگم حالت خوب نیس و اونام درکت میکنن. حalam بخواب و گرنه اینجوری بری بیرون آبروی اونا رو هم میبری.

صبح که بیدار شدم هنوز لباسای دیشبی تنم بود. بلند شدم لباسامو در اوردم و رفتم تو حموم. وان رو پر کردم و توش دراز کشیدم. سر درد بدی داشتم و حالم به شدت خراب بود. اتفاقای دیشب یادم افتاد و مشت های عصییم رو تو آب پر از کف کوبوندم.

یک هفته بعد....

تو این مدت فقط آهنگهای مجید خراطها رو گوش میدادم (میدونین که مجید خراطها همش میناله و زار میزنه) و فقط و فقط یا تو اتاقم تو شرکت بودم یا تو اتاق خودم توی خونه. شبها هم که خوابم نمیبرد تا صبح تا توی بار آهنگ گوش میدادم و مشروب میخوردم و سیگار میکشیدم. حالم داشت از خودم و زندگی به هم میخورد. امروز روز تولدم بود و من بیست و ششمین سال بدبختیم رو مثل همه ی این سال ها عزا گرفته بودم. تا خود شب تو شرکت موندم و شب که رسیدم ماشین رو پارک کردم رفتم تو خونه. لباسامو با یه دست تیشرت و شلوارک مشکی عوض کردم و رفتم تو بار.

یه پیانو و یه گیتار و یه ویلون هم اینجا داشتیم. یه شیشه ودکا کنارم گذاشتمو دوقلپ ازش خوردم و شروع کردم به زدن پیانو. و با صدایی غمگین خوندم:

وقتی تو نبود تو اشک همیشه همدم من هر شب

منم و دلواپسیم و جمله های بی مخاطب

وقتی تو اوج سکوتم فقط از تو حرف دارم

تو باید باشی ببینی که چه تلخه روزگارم

باش تا ببینی که من بیمارم از غم

باش تا ببینی چشم بی تابه از اشک

با من نبودی که دردامو بدونی

باش تا ببینی که من بیدارم هر شب

اینجاش که رسیدم داد زدم:

باش تا ببینی که به جز تو دلخوشی ندارم

باش تا ببینی که فقط با تو شاده روزگارم

باش تا ببینی که میمونم با تو تا همیشه

باش تا ببینی که یه روزم بی تو شب نمیشه

باش که این شبا بارون زیاده

لحظه های سفید و آروم سیاهه
گفتی چقد تلخه وقته رفتن
تو رفتی از کنار من همه رفتن
نه شادی کنارمه نه رویا نه عشق
زندگیم با تو از دنیا رفت
ولی تنهایی همه جوهره کنارمه
با هم حرف میزنیم تا دم صبح یه عالمه
با هم قصه میگی از تو وقصه هات
همشون رد میشن از جلومون مثل باد
داستانی که میره تا انتهایش
بفهمم این حس از اولشم یه اشتباس
شاید اشتباه نیست و تو هم چشم به راهی
رنگ ماتم گرفتی غرق گریه هاتی
کاش حالا که کنار اومدی با بدش تو
مثال شاهنامه باشه قصه اخرش خوش
باش تا ترانه با حضورت عاشقانه تر شه
باش تا نزاریم که شبامون با گریه سر شه
باش تا ستاره با حضورت روشنی بگیره
باش تا نزاریم که این احساس تو دلم بمیره
باش تا ببینی که من بیمارم از غم
باش تا ببینی چشم بی تابه از اشک

با من نبودی که دردامو بدونی

باش تا ببینی که من بیدارم هر شب....

(اهنگ باش تا ببینی از ۲۵ باند)

اهنگ که تموم شد سرمو به پیانو تکیه دادم و زیر لب با خودم ناله کردم:

-رهام باش تا ببینی من بیمارم از غم...باش تا ببینی من بیدارم هر شب....

انقد مشروب خوردم که همونجا روی مبل تک نفره ی بار خوابم برد. وقتی بیدار شدم خونه هنوز غرق سکوت بود. به ساعت توی بار نگاه کردم. ۵ صبح. نمیدونم دقیقا کی خوابیده بودم ولی مطمئن بودم که دو سه ساعت بیشتر نخوابیدم. بلند شدم و رفتم بالا. مانتو و شلوار مشکی و شال مشکی تیپمو کامل کرد. با شونه های خمیده و صورتی رنگ پریده رفتم به سمت پارکینگ. ماشین دم دستم لامبورگینی بود. سوار شدم و رفتم بیرون. راندم و راندم تا اینکه به بام تهران رسیدم. پیاده شدم جلوی ماشین روی زمین نشستم و بهش تکیه دادم. به طلوع آفتاب خیره شدم و در سکوتی غمگین نگاهم رو مات خورشید کردم. دوساعتی اونجا بودم و وقتی کم کم رفت و آمدها و شروع شد بلند شدم و سوار ماشینم شدم. توی راه بودم ولی نمیدونستم کجا میرم. گوشیم زنگ خورد. جواب دادم:

-بله؟

-سلام خانوم مهندس.

-سلام تبسم. چی شده؟

-خانوم مهندس از شرکت کینز تماس گرفتن و گفتن براتون دعوتنامه رو یه کم زودتر میفرستن.

خواستن بپرسم برنامه ی خاصی که ندارین؟

برنامه ی خاص داشتم؟ نه فکر نکنم! گفتم:

-نمیدونم تبسم. بزار میام شرکت حرف میزنیم.

-باشه پس فعلا خدافظ.

به طرف خونه راندم و تا رسیدم رفتم حموم و بعد از یه دوش که حسابی سرحالم کرد یه دست لباس خوب پوشیدم و رفتم پایین. زینت رو صدا زدم و اونم از اشپزخونه جوابم رو داد:

–جانم خانوم جان؟

–یه ساندویچ واسم حاضر کن تو راه میخورم. وقت ندارم.

–چشم.

ساندویچ رو سریع داد دستم و بعد از بدرقه ام من به طرف شرکت رفتم. با ورودم به شرکت تبسم به احترامم بلند شد و ازش خواستم بشینه. دیدم یه کم بچم ذوق زدس. گفتم:

–چیزی شده تبسم؟

هول شد و گفت:

–نه خانوم چیزی نیس.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

–مطمئنی؟ معلومه خوشحالی! خبریه؟

لبخند شرمگینی زد و گفت:

–امشب برام خواستگار میاد.

ابرو بالا دادم و با لبخند گفتم:

–به سلامتی کی؟

اینطور که اون خوشحال بود +۱۰٪ قرار بود اسم فرناد رو بشنوم از زبونش که خودش به انتظارم پایان داد و گفت:

–پسر عموم شایان. استاد زبانه تو دانشگاه.

–خوشبخت بشی عزیزم. حالا دوسش داشتی؟

انگار حالشو گرفتم. چون قیافش رفت تو هم و گفت:

–فکر کنم آره.

-تبسم؟

-بله خانوم؟

-بیا دفترم و توضیح بده چی شده.

رفتم تو اتاقم و میشه گفت تو عمل انجام شده قرارش دادم. در اتاقمو که زد گفتم اومد تو. نشستیم رو به روی هم و اون سرشو انداخت پایین و گفت:

-از چی بگم؟

-چرا شایان؟ مگه فرناد رو دوست نداشتی؟

به وضوح جا خورد. زود سرشو بالا آورد و با چشایی از حدقه بیرون زده گفت:

-شما از کجا....

لبخندی زدم و گفتم:

-خودمم عاشقم میتونم نگاهای یه عاشقو درک کنم.

این بار با تعجب بیشتری گفت:

-باور نمیکنم رئیس خشک و جدی ای مثل شما عاشق باشه!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-حالا که میبینی هست. خب تو بگو. ماجرا چیه؟

آهی کشید و گفت:

-همونطور که میدونین من وقتی فرناد اومد بهش دل بستم. ولی اون منو نمیدید. میدونی چرا؟ چون

عاشق رئیسمون شده بود! ولی رئیس به هیچ عنوان هیچ مردی رو محل نمیداشت و با اونم تو روابط کاری فقط هم صحبت میشد. یه روز وقتی از عشقم براش گفتم خیلی رک بهم گفت:

-خانوم قاسمی من خودم عاشق یکی دیگه ام و اگه قسمت باشه میخوام با اون ازدواج کنم. من نمیتونم شما رو خوشبخت کنم.

بعد از اون هم باهام سرسنگین شد و این اواخر دیگه محلم نمیزاره. و من وقتی فهمیدم شایان از بچگی عاشقم بوده با اون شرایط روحی بدم بهش جواب منفی دادم ولی وقتی التماس ها و زجرهایی که میکشید دیدم با خودم گفتم چرا به خاطر کسی که منو محل نمیزاره دل عاشقی رو بشکنم؟ وقتی میتونم اون عاشق رو خوشحال کنم پس چه لزومی داره که بخوام دست رو دست بزارم و منتظر یه عشق محال بشینم؟ برای همین برای بار دوم که خواستگاری کرد جواب مثبت دادم و حالا امشب همیشه گفت تقریبا بله برون منه. خوشحالیم هم از این بابت که تونستم دل یه عاشق رو شاد کنم. شاید بعدها بتونم خودمم عاشق شایان بشم.

حرفاش که تموم شد لبخندی زدم. چقدر قشنگ و ساده. از ته دلم گفتم:

-آرزو میکنم همیشه خوشبخت باشی و عاشق شایان بشی. فرناد لیاقت دختری مثل تو رو نداره. تو واسش خیلی زیادی.

اونم لبخندی زد و گفت:

-ممنونم. امیدوارم شما هم خوشبخت بشین و به عشقتون برسین.

-تبسم؟

-بله خانوم؟

-همیشه انقد با من رسمی نباشی؟

-چشم.

-آفرین. منو سهیلا صدا کن. موقع کار من خانم حامی و تو هم خانوم قاسمی هستی. الان فقط سهیلا و تبسم هستیم. حالام پاشو برو دعوتنامه رو برام بیار ببینم چقد وقت دارم تا کارا رو سروسامون بدم و برم.

-الان میارم برات.

رفت و برگشتش دودقیقه طول کشید. وقتی اومد گفت:

-خانوم حامی آقای خجسته کارتون دارن.

اینو کمی بلند گفت. فهمیدم پشت دره. گفتم:

-بگین بیان تو.

بعد آروم گفتم:

-نظرت چیه بچزونی‌مش؟

نیشخندی زد و گفت:

-موافقم.

دستامونو به هم زدیم و بعد من چشمکی بهش زدم و گفتم:

-برو صداش کن.

-باشه.

خجسته با لبخندی بر لب اومد تو و کاری رو که ازش خواسته بودم تحویل داد ولی من با اخم و عصبانیت جلوی تبسم سرش داد زدم و کلی از کارش ایراد گرفتم. اونم سرشو با شرمندگی انداخت پایین و کلی عذرخواهی کرد. تبسمم ریز ریز میخندید و فرناد گاهی با چشم غره نگاهش میکرد. از فرصت استفاده کردم و دوباره سرش داد زدم:

-آقای خجسته؟ حواستون با منه یا مشغول چشم چرونی از خانوم قاسمی هستین؟

تبسم دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر خنده فرناد هم از خشم سرخ شده بود. با حرص که کلی سعی میکرد لحنش رو محترمانه نگه داره گفت:

-نخیر من سرتاپا گوش بودم و کاملاً متوجه حرفاتون شدم. چشم دیگه تکرار نمیشه.

خیلی خشن گفتم:

-خیله خب حالا بفرمایید بیرون.

فرناد یک بار دیگه چشم غره ای به تبسم رفت که اونم واسش زبون در آورد که این بار منم خندم گرفتم. فرناد هم با چشایی که هم ازشون خون میبارید هم از حدقه بیرون زده بود رفت بیرون و درو به هم کوبید. داد زدم:

-خجسته!

سراسیمه درو باز کرد و گفت:

–بله؟

با اخم دوباره داد زدم:

–در طویله رو بستی احیانا؟

به در نگاهی کرد و بعد آرام گفت:

–عذر میخوام.

حس کردم بغض کرده و چشاش پر شده. فکر کنم یه کم زیاده روی کردم. وقتی درو بست تبسم گفت:

–فکر کنم براش کافی باشه. بیشتر از این اذیتش کنی شک میکنه.

–آره همین الانشم کلی زیاده روی کردم. فهمیدی گریه اش گرفته بود؟

سر تکون داد و گفت:

–آره.

تبسم که رفت خودمو رو صندلی رها کردم و از پنجره به آسمون خیره شدم. دلگیر و ابری بود. آهی کشیدم و نگاهی به دعوتنامه کردم. تاریخش واسه سه روز بعد بود. باید کارامو ردیف میکردم و میرفتم.

با صدای تق تق در به خودم اومدم و همین که سر بلند کردم متوجه کم نور بودن اتاق شدم. گردنم هم حسابی درد میکرد. در که باز شد تبسم با لبخند از لای در گفت:

–خانوم مهندس تشیف نمیری؟

–مگه ساعت چنده؟

–با اجازهتون ۶.

تعجب کردم ولی دلم میخواست بمونم و نقشه ای که جلوم بود رو تموم کنم. گفتم:

–نه نمیرم. تو برو که به مجلس امشب برسی.

-اوکی عزیزم پس من برم. مواظب خودت باش.

-همچنین. بازم تبریک میگم. ببخش نمیرسم پیام ولی واسه عروسیت حتما هستیم.

-اوکی عزیزم. خدافظ.

-خدافظ عروس خوشگله.

دوباره روی نقشه خم شدم. از همون ترم اول دانشگاه تا به الان که مهندس شده بودم به نقشه کشیدن علاقه ی عجیبی داشتم. وقتی کار نقشه تموم شد سر بلند کردم و با لذت بهش نگاه کردم. لبخندی حاکی از رضایت روی لبم نقش بست. به ساعت نگاه کردم. او! ۱۲ و ۴۵ دقیقه شب؟! نگاهی به پنجره کردم. تاریکه تاریک بود. نقشه رو جمع کردم و بعد جمع کردن وسیله هام از شرکت خارج شدم. نگهبان با دیدنم تعجب کرد و گفت:

-خانوم مهندس شما نرفتین؟

-نه آقای رجبی من کارم یه کم زیاد بود نرفتم.

-خسته نباشین.

-همچنین. شبتون بخیر.

-شبتون بخیر.

از شرکت که در اومدم سرمو بلند کردم. عاشق شبهای پر ستاره بودم. انقد به آسمون زل زدم که صدایی منو به خودم آورد:

-خانوم شما ستاره شناسی؟

به پسری که جلوم بود خیره شدم. از سرتاپا و پا تا سر نگاهش کردم. دوباره گفت:

-مورد پسند واقع شدم؟

تپیش سوسول بود. قیافشم میخورد نهایت ۲۲، ۲۱ سالش باشه. پوزخندی زدم و گفتم:

-واسه فرزندی میتونم قبولت کنم. آخه هم باید تیپ و قیافتو هم اخلاقتو از نو بسازم. ولی اونقد وقت ندارم که واسه جوجوهایی مئه تو خرجش کنم.

بعد اومدم از کنارش رد بشم که دستمو تا خواست بگیره گفتم:

–حتی از اون مغز معیوبت نگذره که دستت به من بخوره. وگرنه خوردش میکنم.

ولی اون به حرفم گوش نداد و همین که بازومو گرفت چنان دستشو پیچوندم که فکر کنم صدای شکستن کل استخوانای اون دستش رو شنیدم. و صدای ناله ی بلندش:

–آی آی ولم کن دختره ی وحشی غلط کردم.

چنان ولش کردم که پرت شد روی زمین و از درد به خودش پیچید. منم سوار ماشینم شدم و دور شدم.

–زینت دیگه سفارش نمیکنما!

–چشم خانوم جان. شما با خیال راحت برین.

–ممنون.

عماد منو با آلودی برد فرودگاه و وقتی از قسمت تحویل بار و کنترل گذرنامه رد شدم به طرف هواپیما میرفتم که یکی زد به شونه ام:

–ببخشید خانوم!

برگشتم عقب و دیدم یه یاروی خوشگل با لباس خلبانی جلوم واستاده. گفتم:

–بله؟

–میشه بزارین رد بشم؟

یه کم گیج زدم و بعد با آهانی رفتم کنار تا رد بشه که اونم با خنده از کنارم رد شد. چقد خوشگل بود! اصن کپ کردم. نهایتش خودشو میکشت سنش به ۳۰ میرسید. همین! با همون بهت و گیجی رفتم تو هواپیما و با راهنمای مهماندار روی صندلیم نشستیم. کنار پنجره نشسته بودم و کنارم خالی بود. دوتا خانوم میانسال هم اومدن و کنارم نشستن. سرمو به پنجره هواپیما تکیه دادم و به جنب و جوش افراد توی باند هواپیما خیره شدم. همه مشغول یه کاری بودن. هواپیما کم کم حرکت کرد و داشت سرعت میگرفت که صدایی آشنا و گیرا تو گوشم پیچید:

–مسافری عزیز سلام خوش اومدین. خلبانتون صحبت میکنه. امیدوارم سفر خوشی داشته باشین و
و

غرق صداش بودم که نفهمیدم کی مهماندار صدام کرد.

–چی میل دارین؟

چون پروازم صبح بود صبحونه آورده بودن برامون ولی من الان فقط یه نسکافه ی شیرین میخوام. گفتم:

–فقط یه نسکافه ی شیرین!

لبخندی زد و نسکافه رو که توی لیوان های یک بار مصرف مقوایی و طرح دار بود جلوم گرفت. طرح لیوان هواپیمایی بود که تو آسمون پرستاره تو دل شب پرواز میکرد. زیرشم اسم آژانس هواپیمایی رو نوشته بود. نسکافه رو مزه مزه کنان خوردم. با اینکه سالها بود حس شیطننت از وجودم رفته بود ولی امروز نمیدونم چرا عجیب دلم میخواست شیطننت کنم. حس یه دختر بازیگوش ۱۰ساله رو داشتم. بلند شدم و به بهانه ی دستشویی از حواس پرتی مهماندارها استفاده کردم و به طرف کابین خلبان رفتم. ولی هنوز نرسیده بودم که صدای آخ گفتن کسی منو از جا پروند. برگشتم و دیدم یه مهماندار حالش خیلی بده و کف راهروی هواپیما نشسته و از درد ناله میکنه خم شدم سمتش و گفتم:

–چی شده؟ حالتون خوبه؟

مهماندار که پسر جوانی بود با صورتی مچاله از درد نگام کرد و آروم و ناله وار گفت:

–آپ...آپا...ندیس...م....

ولی نتونست ادامه بده و دوباره ناله کرد. با نگرانی گفتم:

–آپاندیست ترکیده؟

–فک...ک...ن...م....

رنگ به رو نداشت. انقد نگران بودم که بلند شدم و یکسره خودمو انداختم تو کابین خلبان. با دیدنم خلبان و کمک خلبان کپ کردن. کمک خلبان که کنار خلبان خوشگله بود گفت:

-چی شده خانوم؟ اینجا چیکار...

نذاشتم ادامه بده و با عجله گفتم:

-یکی از مهمانداراتون آپاندیسش ترکیده.

کمک خلبان بلند شد و همراهم اومد. کم مونده بود به برلین برسیم. کمک خلبان که کنار مهماندار مونده بود به من گفت:

-برو چندتا از مهماندار ها رو صدا کن بیان بعد خودتم.....

جمله ی دومشو کامل نشنیدم. وقتی مهماندارا اومدن به من گفت:

-تو که هنوز اینجا یی؟

-کجا برم؟

-پیش خلبان!

با تعجب:

_____؟

کلافه گفتم:

-اگه پزشکی بلد یی بالا سر این بمون اگه نه که برو پیش خلبان کمکش کن.

گیج و کلافه گفتم:

-من مهندس معمارم! چیزی از خلبانی و پزشکی نمیدونم!

-باشه فعلا برو تا خلبان تنها نباشه. سعی کن یه جوری نزاری نگران بشه وگرنه ممکنه سقوط کنیم!

پوفی کردم و رفتم به سمت کابین. وارد شدم و سلام کردم. خلبان:

-بابک کو؟

-بله؟

خندید و گفت:

– کمک خلبان. همون که باهات اومد.

– آهان! اون؟ موند پیش مهماندارتون.

– خب شما چرا اینجاییں؟

– آهان! من؟ اومدم جای ایشون کمکتون کنم.

بازم خندید و گفت:

– هه اونوقت چیزی بلدین؟

عاجزانه گفتم:

– نه!

تقریبا قهقهه زد و گفت:

– سقوط نکنیم صلوات!

خودمم خندم گرفت. این سهیلا همون سهیلای بازیگوش چندسال پیش بود نه این سهیلایی که همه با شنیدن اسمش میلرزیدن از ترس. خلاصه نشستیم و با کمک هم هواپیما رو صحیح و سالم تو فرودگاه برلین فرود آوردیم. خلبان نیم نگاهی بهم کرد و با شیطنت گفت:

– خودمونیم ترشی نخوری یه چیزی میشیا.

لبخندی زدم و قری به گردنم دادم و گفتم:

– پس چی فکر کردین!

وقتی از سالن فرودگاه خارج شدم دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم و آدرس خونه ی کینزها رو دادم. وقتی رسیدم نگاهی به خونه کردم. نمای ساختمونی خونه لبخندی رو لبم نشوند. این همون خونه ای بود که طرحشو من برای آقای اسمیت کشیده بودم ولی نتونسته بودم تو روند ساختش حضور داشته باشم. با ذوق و شوق زنگ رو زدم. در که باز شد و من وارد حیاط خوشگل عمارت شدم. محو حیاط بودم که صدای شاد اسمیت به زبون غلیظ آلمانی رو شنیدم:

–اوه مادام سهیلا! خوش اومدی به خونه ی خودت.

از این تعارفهای ایرانی به زبون آلمانیخ خندم گرفت. همونطور که به طرفش میرفتم با صدای بلند به آلمانی گفتم:

–اوه موسیو اسمیت! تعارفهای ایرانی میکنین؟

قهقهه ای زد و دستاشو باز کرد(به حالت اینکه بخواد بغل کنه آدمو) رفتم سمتش و تا به خودم بیام تو آغوش پدرانه اش گم شدم. خیلی گرم و صمیمی ازم استقبال کرد و رفتم داخل. داخل خونه هم همونی بود که توی طرحم بود. دستشو که رو کمرم بود روی شونه هام گذاشت و گفت:

–اثر خودتو میپسندی مادام؟

با نیش باز گفتم:

–عالیه!

قهقهه ای زد و گفت:

–خوشم میاد رکی!

بعد از تعارفات معمول منو به همراه خدمتکارش فرستاد طبقه ی بالا توی یکی از اتاقا. یه اتاق با دکور کاملاً سفید. تعجب کردم. آخه اسمیت از تنفر من نسبت به سفید خبر داشت. رو به خدمتکار که اسمش بلا بود گفتم:

–بلا این اتاق واسه منه؟

–این یکی از اتاقای مهمان هس که من براتون آماده کردم.

–اتاق دیگه ای نیست که به من بدین؟ من با رنگهای روشن میونه ی خوبی ندارم.

منو به سمت اتاق بنفش بادمجونی رنگی برد و من با اعلام موافقتم چمدونم رو بردم توی اتاق. لباسی راحت و شیک پوشیدم و رفتم پایین. کمی با اسمیت گپ زدیم که صدای آشنایی رو شنیدم.

–به به مادام سهیلا.

برگشتم و جان رو جلوم دیدم. بلند شدم و به رسم ادب باهاش دست دادم که اون روی دستمو بوسید و گفت:

– به چشمام اعتماد ندارم! حضورتون رو توی این خونه مثل یه رویا میبینم.

اوهو! ادبی حرفیدنش منو کشته. لبخندی کج زدم و تشکر کردم. در همین لحظه سوزان با سر و صدا وارد شد و با دیدنم خودشو پرت کرد تو بغلم که تعادلمو از دست دادم و گرومپ دراز کش افتادم کف سالن. جان و اسمیت با خنده کمک کردن بلند شدیم و اسمیت گفت:

– سوزان جان یه کم کنترل کن خودتو.

سوزان با هیجان گفت:

– وای پای! من از دیدن سهیلا خیلی خوشحالم. حتما رهام هم از دیدنش خوشحال میشه.

یه لحظه خون تو رگهام خشک شد. این ور پریده الان چی گفت؟ رهام؟! نکنه منظورش....

جان – سهیلا حالت خوبه؟

تکون آرومی خوردم و لبای خشکیدم رو خیس کردم و آروم گفتم:

– رهام.....!م.....!اینجا....ست؟!

سوزان با تعجب گفت:

– مگه نمیدونستی؟

اسمیت رو به جان گفت:

– کمکش کن بشینه رنگ به رو نداره.

جان منو روی مبل نشوند و سوزان هم رفت برام آب بیاره. وقتی آب رو خوردم اسمیت گفت:

– میتونی بگی چی شده؟

سرتکون دادم و جریان رو واسشون تعریف کردم. اسمیت کمی فکر کرد و بعد گفت:

– پس واسه همینه که از وقتی اومده تا اسمت رو میشنوه به هم میریزه؟

سوزان – من حدس میزدم که دعوا کرده باشین ولی نمیدونستم انقد جدیه!

برگشتم سمتش و گفتم:

–سوزان میشه برام تعریف کنی چی شده؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

–البته.

دستای سردمو گرفت و گفت:

–بیا بریم تو بالکن برات تعریف میکنم.

رفتیم و سرپا رو به روی هم موندیم. سوزان گفت:

–تقریباً چن ماه پیش بود که بابا اومد خونه و گفت که یه مهمون ایرانی قراره فردا برامون بیاد. ما هم با ذوق فکر کردیم تویی ولی بابا گفت رهام تنها میاد. اول نشناختیم بعد یادمون اومد که دوس پسر تو بود. رهام که اومد داغون بود. وقتی از تو پرسیدیم گفت کارات زیاد بود و نیومدی. علت اومدن خودشم رو هم گفت که:

–یکسال قبل با بیمارستانی تو برلین قرارداد بسته بودم ولی بخاطر یه سری کارام کنسل کردم و اونا دوباره پیشنهاد دادن و منم اومدم تا این بار باهاشون همکاری کنم.

بعد هم وقتی در مورد عروسیتون پرسیدیم گفت یه مدت بخاطر فشار کاری زیاد سهیلا عقب افتاده عروسی. ولی بابا بهش شک کرد. آخه یه جور خاصی حرف میزد. یه جوری که انگار میخواد یه چیزو پنهون کنه. برای همین بابا از ما خواست تا از اومدن تو به آلمان چیزی بهش نگیم و یهو تو رو باهاش رودرو کنیم. بابا دیروز دعوتش کرد و دوباره از تو پرسید:

–سهیلا کی قراره بیاد آلمان؟

و دروغ رهام شک بابا رو به یقین تبدیل کرد.

–نمیتونه بیاد. کاراش فشردس.

این دروغ ینی اون اصلاً از تو خبری نداره. حالا ما میخوایم شما رو با هم رودرو کنیم. منم برای فهمیدن یه سری چیزا یکی دوبار به خونه ی رهام رفتم و بهش نزدیک شدم و اون منو پس نزد ولی من به یه بهونه ای ازش فرار کردم. فهمیدم میونتون خرابه و اون انگار میخواد تلافی خیانتی

که فکر میکرد بهش کردی رو با من در بیاره. دیشبم که اومده بود همش بهم نزدیک میشد. خصوصا وقتی اسم تو رو شنید بیشتر بهم نزدیک شد. عصبی و کلافه بود. حالا هم حرفای تو تمام شک های ما رو به حقیقت تبدیل کرد.

حرفاش که تموم شد نفس کم آورده بودم. کلافه چنگی لای موهام زدم و زیر لب به فارسی گفتم:
-آه رهام! تو داری اشتباه میکنی.

سوزان منو در آغوش گرفت و گفت:

-میدونم که خیلی ناراحتی ولی خودتو واسه هر برخوردی از جانب رهام آماده کن. اون رهامی نیس که ما توی ایران دیدیم.

سرتکون دادم و به فارسی زمزمه کردم:

-میدونم.

سوزان منو از خودش جدا کرد و گفت:

-چی؟

به آلمانی گفتم:

-میدونم!

خندید و گفت:

-اینجا فارسی حرف نزن فکر میکنم منو فحش میدی.

لبخند تلخی زدم و به نشونه ی باشه سرتکون دادم. با هم رفتیم تو سالن که دیدم عموش هنری هم اومده. با اونم سلام علیک کردیم و گفت:

-از اسمیت ماجرای تو و رهام رو شنیدم. درام بود. خیلی ناراحت شدم. امیدوارم متوجه اشتباهش بشه.

جان-اوه بابا!

همه برگشتیم طرفش و اسمیت گفت:

—چی شده جان؟

—رهام اس داده. داره میاد اینجا تا با من و سوزان بره بیرون.

اسمیت نگاهی به من کرد که رنگ به رو نداشتم. و رو به جان گفت:

—بهش بگو بیاد اینجا دور هم باشیم. بعدا هم میشه رفت بیرون.

سوزان—ولی پا پا بهتره امشب همو نبینن.

هنری—به نظر منم بهتره امشب سوزان و جان اون رو برای یه مهمونی دعوت کنن و اون وقتی اومد مهمونی سهیلا رو ببینه.

جان بشکنی زد و گفت:

—یکشنبه تولد منه. واسه اون دعوتش میکنم.

همه موافقت کردن و گفتن فکر خوبیه. من عذرخواهی کردم و رفتم بالا تا استراحت کنم. دوشی گرفتم و تن خسته ام رو روی تخت رها کردم. حالم به شدت بد بود. انقدر بد که نمیتونستم نفس بکشم. به سختی خودم رو به کیفم رسوندم و اسپریم رو درآوردم. چن تا پشت سر هم زدم و دوباره روی تخت ولو شدم. دوتا تقه به درخورد و بعد سوزان درو باز کرد. اومد تو و گفت:

—سهیلا من دارم میرم. اگه کاری باهام داشتی با شمارم تماس بگیر.

و کاغذی رو روی پاتختی گذاشت. با لبخند بی جونی تشکر کردم و اون رفت. چند ساعت بی حرکت به سقف زل زده بودم. عاقبت چرخ زدم و چشمم به چمدون بازم افتاد که روی زمین ولو بود. بلند شدم و با بی حالی رفتم سمتش و دوباره روی تخت نشستم. آهنگ غمگینی رو پلی کردم و کمی بعد صدای در باعث شد آهنگ رو قطع کنم. گفتم:

—بفرمایید.

در باز شد و اسمیت رو دیدم. با لبخند ازم خواست برم پایین و براشون پیانو بزنم. منم قبول کردم و لب تاب رو بستم و رفتم پایین. پیانوی طرح چوب قهوه ای بهم لبخند زد. درست وسط سالن بود و من همین که پشتش نشستم اسمیت و هنری دو طرفم ایستادن. اول آهنگ غمگین بی کلامی زدم و بعد به پیشنهاد اونها آهنگی رو زدم که همراهش خوندم. البته قبلش گفتم:

–فارسی باشه یا خارجی؟

هردوشون خواستن خارجی بخونم. منم با لبخند غمگینی یه آهنگ غمگین زدم و خوندم. بعد هم همین که بلند شدم برم صدای دست و جیغ سوزان رو شنیدم.

–واو دختر ترکوندی!

سوزان بر خلاف قیافه ی افاده ایش خیلی دختر مهربونی بود و من اینو تازه فهمیده بودم! جان هم دستاشو که توی جیب شلوارش بود در آورد و موهای سوزان رو که روش خیلی حساس بود به هم ریخت. جیغ جیغ های سوزان و خنده های جان حال و هوای غمگین خونه رو از بین برد. یهو من با ترس گفتم:

–رهام کو؟

سوزان دست از دنبال کردن جان برداشت و رو به من گفت:

–ما جلوی بار از هم جدا شدیم.

نفسمو به راحتی بیرون دادم و گفتم:

–خب دیگه من میرم بخوابم.

اونشب چند ساعتی روی تخت غلت زدم و با فکرای مختلف خوابم برد. دو روز از اومدنم به آلمان میگذشت که سوزان ازم خواست بریم و برای تولد جان هم لباس و هم کادو بخریم. وقتی رفتیم بیرون سوزان گفت:

–میشه اجازه بدی من واست لباس انتخاب کنم؟

–اوکی. خودم اصلا حالشو ندارم. بهم لطف میکنی.

لباسی که برام انتخاب کرد فکمو به زمین چسبوند. یه لباس بینهایت خوشگل ولی بینهایت دکولته. تو عمرم انقد لباس دکولته نپوشیده بودم. یه لباس خوشگل طلایی که پشتش تا انتهای کمر باز بود و جلوش هم نصف سینه بیرون بود. اندازشم تا نیمه و جب پایین باسن بود. مدلش هم تا کمر تنگ و بقیش یه دامن پفی بود. انقدر من توی این لباس محشر شدم که اگه پسر بودم و یکی مثل خودم میدیدم حتما باهاش عروسی میکردم. سوزان هم با خنده گفت:

-وای دختر! من میرم تغییر جنسیت بدم و پیام باهات ازدواج کنم.

بعد چرخ دیورم زد و با لمس بازوم گفت:

-اندام بی نظیری داری.

-ممنونم.

بعد هم برای جان کادو گرفتیم. من یه عطر گرون قیمت و سوزان یه ساعت شیک و گرون قیمت. سوزان هم یه لباس زرشکی پرنسسی خوشگل و دکولته ی کوتاه خرید. موهاش رو جدیداً شکلاتی رنگ کرده بود و این لباس بهش میومد.

**

-بینمت؟

برگشتم و سوزان با دیدنم دهنش وا موند. دستی جلوش تکون دادم و با خنده گفتم:

-الو الو سوزان!

-سهیلا محشر شدی. رهام امشب از کارش پشیمون میشه.

آه غمگینی کشیدم و گفتم:

-نمیدونم.

برای اینکه کمتر غصه بخورم چرخیدم طرف آینه و یه بارم خودمو واریسی کردم. همون لباس طلایی با کفشهای طلایی، آرایش محو با رژ ملایم کالباسی. موهامم که آرایشگر سوزان برام یه جمع خوشگل و ساده کرده بود. تیپم منو نه مثل یه زن مطلقه ی ۲۶ساله و بداخلاق بلکه مثل یه دختر ۱۷، ۱۸ساله ی معصوم و مهربون کرده بود. اینو سوزان هم تأیید کرد. در اتاق با صدای جان به صدا در اومد:

-سوزان؟ سهیلا؟ نمایین؟ جشن شروع شده ها!

سوزان با چشمکی که زد گفت:

-اومدیم جان. تو برو.

رفتیم بیرونو و همین که از پله ها رفتیم پایین همه ی چشم ها خیره شد روی ما. سوزان با لبخند دستمو فشرد و گفت:

—خدا به رهام رحم کنه امشب.

قلبم تو سینه بی قراری میکرد و از فکر دیدن رهام فشارم افتاده بود.

—اوه مای گادا! سهیلا خودتی؟!!

جان بود. دستشو به طرفم گرفت (طوری که مثل حلقه میشه و طرف مقابل دستشو میندازه تو اون حلقه) منم دستمو تو دستاش گذاشتم و گفتم:

—فقط چون تولدته بهت افتخار دادما! پررو نشو.

خندید و گفت:

—اینم برای من کافیه.

با احساس سنگینی نگاهی سرمو به سمت راستم چرخوندم و رهام رو دیدم. ریش گذاشته بود. چقدم بهش میومد. دلم واسش پر میکشید. کت شلوار و کفش و پاپیون مشکی با بلوز سفید پوشیده بود. چشای سبز خمارش از عصبانیت و تعجب گرد شده بود. تو دلم خندیدم و گفتم:

—ای جانم! حسودیت شد؟ حالا دارم برات اقا رهام نامرد!

با اینکه دلم براش تنگ شده بود ولی نمیخواستم به این زودی برم پیشش. اون باید پشیمون میشد از کاری که کرده.

—سهیلا؟

با صدای جان حواسم رو جمع کردم و گفتم:

—بله؟

—با من میرقصی؟

—البته!

وقتی باهاش میرقصیدم رهام با حرص رفت طرف سوزان و با خشونت اون رو بغل کرد و لباسو رو لبای زرشکی رنگ سوزان گذاشت ولی سوزان اونو پس زد و یه سیلی محکم هم زد تو گوشش. بعد هم رفت به طرف یه پسر موبور و چشم آبی که تابلو بود آلمانیه. و با اون مشغول رقص شد. رهام هم چنگی لای موهاش زد و عصبی از سالن خارج شد. تمام این مدت من زیرچشمی میپاییدمش ولی جان حواسش به هیچ جا جز من نبود.

–کلافه به نظر میرسی؟

با تعجب گفتم:

–من؟ نه!

جان جویری نگام کرد که ینی خودتو رنگ کن نه منو! گفتم:

–از دیدن رهام حالم گرفته.

–اون که معلومه. ولی اینطوری که نمیتونی حالشو بگیری. تو باید محکم باشی و خودتو بی تفاوت نشون بدی.

–باشه سعی میکنم.

جان با لبخند گفت:

–میخوام برام یه اهنگ فارسی رو هم بخونی و هم پیانو بزنی. یه اهنگ که با روح و روان رهام بازی کنه.

بعد هم چشمکی برام زد. نقشه رو گرفتم. منم با لبخند گفتم:

–گرفتم.

–برو بینم چه میکنی.

منو برد به طرف پیانو و رو به جمع گفت که من میخوام یه اهنگ فارسی براشون بخونم. منم نشستم پشت پیانو و با خودم فکر کردم چی میتونه با روح و روان رهام بازی کنه و ناگهان به ذهنم رسید چی بخونم و شروع کردم:

یکی بود که یه زندگی بود

قدیما پر سادگی بود

یکی که فراموش نمیشه

تو یادم میمونه همیشه

شبا پیش عکسش میخوابم

نفهمید چقد داد عذابم

اومد عشق و مهمون دل کرد

یهو رفت و دستامو ول کرد

حالا گریون با یه دل خون

میزنم قدم تو بارون

کیه با اون به جای من

زیر یه چتر توی خیابون....

چشامو بسته بودم و پشت به جمعیت هم نگاه سنگینش رو حس میکردم. ادامه دادم:

همش کار من گریه و زاریه

بازم شب شد و وقت بیداریه

دوباره من اشک چشام جاریه

کنارش به جای من آخه کیه

بازم تو اتاقم پر هق هقه

خدایا هنوز قلب من عاشقه

خودش رو اون از من

چه آسون گرفت

دوباره نگاهم رو

بارون گرفت

حالا گریون با یه دل خون

میزنم قدم تو بارون

کیه با اون به جای من

زیر یه چتر توی خیابون....

(مهدی دارابی اهنگ کیه با اون، خیلی قشنگه حتما گوش بدید)

با پاهای سست بلند شدم. با اینکه کسی هیچی از اهنگ نفهمیده بود ولی سوز صدام و ریتم اهنگ باعث شد همه منو تشویق کنن و خیلی هم خوششون اومده بود. تشکری کردم و آروم به سمت بیرون رفتم. حتی به نگاه های خیره ی رهامم توجه نکردم. داغون بودم. داغون تر از همیشه. هوای بیرون سرد بود و بارون هم به شدت میبارید. بی توجه به خیس شدنم کفشای پاشنه دارمو همون روی پله ها در اوردم و با پاهای برهنه روی سرامیک های حیاط که سرد ولیز و خیس بودن قدم زدم. موهای جمع شده ام بخاطر شدت بارون به هم ریخته بود. منم بی حوصله بازشون کردم و آزاد رها کردم. صدای آشنایی به گوشم خورد:

- فکر نمیکنی لباس برای این هوا مناسب نیست؟

برگشتم و خلبان رو جلوم دیدم. کپ کردم. این اینجا چیکار داره؟ خودش به سوالم جواب داد.

- من پسر هنری هستم. میشناسیش؟

با تعجب سرتکون دادم ینی آره. ولی فارسی حرف زدنش متعجبم میکرد. گفتم:

- ولی تو میتونی فارسی حرف بزنی!

- درسته من آلمانی هستم ولی چون به ایران زیاد رفت و آمد دارم فارسی هم یاد گرفتم. البته خیلی از زبونهای دنیا رو بلدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- چه تفاهمی! منم همینطور!

اونم لبخند زد و گفت:

-من دیموند کینز هستم و شما؟

-سهیلا حامی.

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

-یه بانوی اصیل شرقی! درسته؟

-بله.

دستای خیس یخ زدم رو با دستای داغ ولی خیسش گرفت و با لبهای خیسش بوسه ای رو دستم زد. و گفت:

-بریم داخل؟

سرتکون دادم ینی نه. اونم گفت:

-بخاطر شخص خاصی؟

-بله.

-ولی فکر نمیکنی بهتر باشه بعد از خوردن کیک و دادن هدیه جشن رو ترک کنی؟

دیدم راست میگه. ولی چون خیس شده بودم ترجیح دادم اول برم لباسمو عوض کنم. وقتی اینو گفتم اونم گفت:

-پس بهتره منم پیام باهات. چون منم باید لباسمو عوض کنم. خیس شدم.

از در پشتی رفتیم طبقه ی بالا. اون رفت از لباسای جان بپوشه و من رفتم یکی از لباسای دیگم رو بپوشم. یه لباس حریر سفید ساده ی بلند که مدلش تاپ دوبنده بود و یقه اش هم حالت سوتین بود پوشیدم. موهام رو هم سریع خشک کردم و ساده دورم رها کردم. آرایشم رو تازه کردم و کفشهای بدون پاشنه ی راحتی سفیدم رو پوشیدم. کمی ادلکن زدم و رفتم بیرون از اتاق. دیموند با دیدنم لبخندی زد. اون هم مثل جان و رهام لباس پوشیده بود. البته امشب اکثر مردها اونطوری پوشیده بودن. با هم رفتیم پایین و سوزان با دیدن من و دیموند تعجب کرد.

-اوه دیموند! سلام.

دیموند و سوزان دست دادند و منم جریان آشناییم با دیموند و دیدنمون توی حیاط رو به سوزان گفتم. اونم خندید و گفت:

–حیف که از دست دادم!

جان اومد کنارش و گفت:

–چیو از دست دادی؟

سوزان–هیچی بعدا برات تعریف میکنم.

جان ودیموند هم با هم دست دادند. موقع بریدن کیک و دادن هدیه ها رهام به سمتم اومد و من قبل از رسیدن رهام به من به طرف دیموند و سوزان که کنار هم مونده بودن رفتم. رهامم با حرص چنگی لای موهایش زد.

–اون آقا کارت داره ظاهرا.

اینو دیموند زیر گوشم گوشت. به مسیری که اشاره میکرد نگاه کردم. رهام بود که عصبی و کلافه نگام میکرد. دیموند دوباره زیر گوشم گفت:

–سوزان یه چیزایی بهم گفته. میخوای حالشو بگیری؟

خندم گرفت. جان و دیموند چقد مشتاق گرفتن حال رهام بودن! ولی فعلا هر چی بود به نفع من کار میکردن. آره ای گفتم و دیموند با شیطننت گفت:

–پس با من همکاری کن.

تا خواستم بپرسم تو چی همکاری کنی؟ یهو لبای داغ و خوش فرمش رو گذاشت رو لبای سرد من. گرم و با لذت و آروم منو میبوسید و چشماشو بسته بود. منم اول کمی تو شوک بودم ولی وقتی نگاهم به چهره ی برزخی رهام افتاد تازه دوزاری کج و کوله ام افتاد که هدفش چی بوده. چشممو بستم و منم همراهیش کردم. وقتی از هم جدا شدیم دیموند لبخندی زد و گفت:

–همونطور که گفته بودم اگه ترشی نخوری یه چیزی میشی.

بعد هم باشیطننت زبونش رو روی لبش کشید و گفت:

–مزه ی لبات عالی بود.

با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:

–دیموند اذیت نکن!

خندید و منو تو آغوش مردونه اش گم کرد. سوزان گفت:

–نابود کردین که رهامو!

بعد هم با خنده اضافه کرد:

–و البته برادر بدبخت منو!

دیموند گفت:

–برادرت بره پیش الیزا جونش. راستی نمیبینمش، کجاست که آویزون جان بشه؟ رابرت رو هم

نمیبینم! اون چرا نیست که تو آویزونش بشی؟

سوزان خندید و گفت:

–رابرت من که همینجاست ولی الیزا رفته شیکاگو، مادرش فوت شده. جان و الیزا زیاد جدی نبودن

ولی حالا نمیدونم چیکار میخوان بکنن.

دیموند-به جان بگو بچسبه به الیزا و تو هم بچسب به رابرت. از رهام و سهیلا واستون خیری

نیس. اونا عاشق همین نمیتونن عاشق شما بشن.

دیموند اینا رو خیلی جدی میگفت. سوزان هم با مهربونی و صادقانه گفت:

–من اگه دور و بر رهام بودم هم رابرت هم سهیلا خبر داشتن که یه نقشه بوده. ولی جان و

نمیدونم هدف اصلیش چیه.

بعد هم با دلخوری رفت به سمت رابرت که اون سمت با جان حرف میزد ولی نگاهش به سوزان

بود. وقتی سوزان خودشو انداخت تو بغلش رابرت موهاشو ناز کرد و بعد هم بوسه ای عاشقانه به

لباش زد. لبخند دوباره به صورت سوزان برگشت. از دیدن این صحنه آه حسرت باری کشیدم.

جان هم با صدای تلفنش رفت یه گوشه ی خلوت و با لبخند باهاش حرف زد. به جان اشاره کردم

و روبه دیموند به فارسی گفتم:

–به نظرت جان داره با الیزا حرف میزنه؟

-آره. اون این لبخندو واسه الیزا فقط میزنه.

خندیدم و گفتم:

-پس این خواهر و برادر یه دوره ی عاشقانه ی زیبا رو میگذرونن.

-آره. رابرت و سوزان نامزدن.

با تعجب گفتم:

-واقعا؟

سرتکون داد ینی آره. بعد گفتم:

-درست گفتم که تو و رهام عاشق هم هستین و نمیتونین عاشق کسی بشین؟

آهی کشیدم و گفتم:

-دیگه به همه چیز شک دارم. به عشق رهام به خودم، به عشق خودم به رهام. به همه چی. واقعا گیج شدم.

تا دیموند خواست جواب منو بده اهنگ تایتانیک پخش شد. بی اختیار نگاهم به سمت رهام کشیده شد. اونم منو نگاه میکرد. انگار جفتمون هم به روزی که با این اهنگ رقصیدیم فکر میکردیم. برق اشک رو تو چشمای رهام دیدم. جا خوردم. با صدای اسمیت نگام به سمتش کشیده شد:

-بانوی زیبا میتونم وقتت رو بگیرم؟

-البته.

نگاهی به دیموند کرد و گفتم:

-میشه ما رو تنها بزاری دیموند جان؟

دیموند با لبخند رفت و اسمیت گفتم:

-وقتی تو و سوزان بازار بودین من با رهام حرف زدم. همه چیزو میدونه. وقت نکردم بهت بگم ولی اون پشیمونه. از لحظه ای که فهمیده داره دیوونه میشه. میدونست امشب تو رو میبینم ولی

انتظار نداشت چنین برخوردی ازت ببینم. خیلی نقشه ها داشت واسه امشب. میخواست ازت عذرخواهی کنه ولی تو.....

ادامه نداد. آه خدا من چیکار کردم؟ داغونش کردم! شرمنده بودم. ولی خب اون عذابی که من کشیدم دیوونه کننده بود. تا به خودم پیام اهنگ تموم شد. ولی اسمیت دوباره خواست اهنگ رو پخش کنن و بدون دادن درخواستی بهم منو کشید وسط و با هم تانگو رقصیدیم و وسطای اهنگ منو شوت کرد تو بغل رهام. اول کمی هنگ به هم نگاه کردیم بعد رهام با لبخندی دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منه شوک زده رو هماهنگ با اهنگ تکون داد. نگاهم به دیموند افتاد که اخماش تو هم بود و دست به سینه ما رو نگاه میکرد. سرمو چرخوندم و تو سینه ی رهام مخفی کردم. تپشهای قلبش خیلی تند بود. بی اختیار خندم گرفت و گفتم:

-چه خبره این تو؟

سرمو بلند کردم تا جوابشو بشنوم که اونم همزمان با من سرشو خم کرد و صورتامون گرومپ با هم تصادف کرد. از درد صورتم مچاله شد. اونم با نگرانی گفت:

-سهیلا؟ حالت خوبه عزیزم؟

غریدم:

-کوفت! زدی صورت نازنیمو له کردی انتظار داری خوب باشم؟

تمام نقاط صورتمو بوسید و در آخر به لبام نگاه کرد و تا خواست ببوسه خودمو کشیدم عقب. زدم تو برجکش. رفتم بیرون و دیدم بارون بند اومده. دوباره رفتم قدم بزنم که دیموند صدام کرد.

-سهیلا؟

برگشتم سمتش. به فارسی گفت:

-ایول خوشم اومد زدی تو برجکش! ولی نباید باهاش میرقصیدی.

-دیدي که عموت منو شوت کرد تو بغلش.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-پس من بودم که تا نگام به نگات افتاد سرمو کردم تو سینه ی رهام؟

از تصور اینکه دیموند سرشو تو سینه ی رهام پنهون کنه خندم گرفت. فک کن! سوژه میشد. همین فکرو بهش گفتم و دوتایی زدیم زیر خنده. یهو دستشو رو گونه ام گذاشت و با لحنی که غلط نکنم عشقولی بود گفت:

–وقتی میخندی زیباتر میشی.

خندم به لبخند تبدیل شد. صدای سرفه ای نگاهمو به پشت دیموند کشوند.

–اهم اهم!

با دیدن رهام جا خوردم. اخمی رو صورتش بود. حرصی گفت:

–ببخشید دیموند عزیز ولی فکر نمیکنی بهتره از نامزد من دوری کنی؟

دیموند خنده رو لبش ماسید. رو پاشنه ی پا چرخید و به رهام نگاه کرد. گفت:

–نامزد؟! ولی فکر نکنم کسی که بخاطر یه مشت دروغ ترکش کردی هنوزم نامزدت مونده باشه.

رهام و دیموند گلاویز شدند و با مداخله ی من و جان و سوزان و رابرت جدا شدن. عصبی و بی توجه به جفتشون رفتم تو اتاقم و تا خود صبح بیرون نیومدم. ولی تا صبح هم پلک روی هم نذاشتم.

با صدای زنگ گوشیم به طرف میز آرایش رفتم. قبل از جواب دادن به گوشی چشمم افتاد به آینه. توی چشام شده بود گوجه فرنگی و زیرش شده بود بادمجون له شده! صورتم شده بود فتوکپی موزی که توش لیمویی باشه! هه بیخوابی باعث شده چرت بگم شما جدی نگیرین. موهای آشفتمم دورم رها بود. هنوزم لباس دیشبی تنم بود. گوشی رو که نگاه کردم شماره ی ایران بود. بی توجه به مخاطب ناشناسم جواب دادم:

–بله؟

اول سکوت و کمی بعد صدای پر از بغض مادرم رو شنیدم:

–دخت...رم...سهیلا...لا....

با تعجب گفتم:

–مامان؟!

گریه ی مادرم و صداس با هم قاطی شد:

–جان ماما؟ دختر گلم کجایی تو؟ میدونی چی کشیدم؟ میدونی چی به روزم اومده؟ میدونی دق کردم تو این ۶ سال؟ چیکار کردی با من سهیلای من!

نفسمو با درد بیرون دادم. دستمو رو قلبم گذاشتم و نالیدم:

–ما...ما...ن...قلبم...درد...میکنه...ماما...ن....نفسهام درد داره...چشمه ی اشکم خشک شده...مامان سنگ شدم...مامان یخ شدم...مامان سرد شدم...مامان خورد شدم...مامان....

هق هقم نداشت ادامه بدم. قبل از اینکه کبود بشم به اسپریم که جلوم بود چنگ زدم و زود چن تا زدم. کلی با مامانم حرف زدم ولی هیچی از رازهام بهش نگفتم. بعد از قطع تماس فقط یه جمله ی مامانم توی گوشم اکو میشد:

–پدرت مریضه. میخواد تو رو ببینه.

با دیدن باغبون توی باغ نگاهی به آسمون کردم. روشن شده بود. آهی کشیدم و رفتم لباسمو در اوردم و رفتم توی حموم وان رو پر کردم و دراز کشیدم توش. سرمو کامل بردم زیر آب و تا چند ثانیه بی نفس زیرش موندم. وقتی بیرون اومدم حالم خوب نبود. ولی اهمیت ندادم. چنگی لای موهام زدم و سرمو به وان تکیه دادم. چشامو روی هم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی چشم باز کردم هنوز تو آب بودم. بیرون اومدم و حوله ام رو پوشیدم. ساعت اتاق ۱ رو نشون میداد. یه تاپ مشکی و جین آبی پوشیدم. موهای خیس رو کمی با حوله خشک کردم و بعد نم دار شونه کردم و رها کردم. رفتم پایین و دیدم اسمیت و جان و سوزان و هنری و دیموند و رابرت سر میز ناهار مشغول گپ و گفت و گو هستن. نگاهم که به صورت زخمی و کبود دیموند افتاد اخمی کردم و رفتم کنار سوزان نشستم که رو به روی دیموند بود.

–بابت دیشب متاسفم.

دیموند بود. سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم. فقط خیره شدم تو چشمای طوسی و هیچی نگفتم. بعد هم بلند شدم و گفتم:

–سیر شدم.

میز رو ترک کردم. رفتم بالا. موهامو با کیلیپس بالای سرم جمع کردم. مقداری پول و گوشیه و هدفونم رو گذاشتم تو جیب ژاکت مشکی چرمم و پوشیدمش. نگاهی به خودم کردم. خوب بودم.

کفشهام با کتونی های مشکیم عوض کردم و از در پشتی رفتم تو حیاط و بعد هم رفتم بیرون. تو خیابونهای برلین بی هدف پرسه میزدی. هدفون رو وصل کردم به گوشی و گذاشتم تو گوشم. یه آهنگ به زبون ترکیه انتخاب کردم و پلی رو زدم. هوا سرد بود. انقدر قدم زدم که وقتی به خودم اومدم توی یه خیابون شلوغ پر از مغازه بودم. همینجوری که جلو میرفتم چشمم به یه بار خورد. تا خواستم برم داخل نگهبان غول پیکرش جلوم رو گرفت و گفت شب باز میشه. بی توجه بهش از زیر بازوش رد شدم و رفتم تو. دنبالم اومد و تو همین هاگیر واگیر یکی گفت:

—چه خبره؟

یه مرد تقریباً ۴۰ و خورده ای آلمانی بود. گفتم:

—میتونم تو بار بمونم؟

مرد نگاهی بهم کرد و گفت:

—بفرمایید.

نگهبان ها رفتن. منو به سمت صندلی ها برد. نشستم و گفتم:

—چی میل دارین؟

—سنگین ترین مشروباتون.

ابروهاش تو هوا چرخ میزدن. با تردید گفت:

—فکر نمیکنین توی طول روز....

حرفش رو بریدم و گفتم:

—خواهش میکنم.

فهمیدم خرابتر از این حرفهام رفت و برام آورد. بدون نگاه به رنگ و اسمش سر کشیدم بطری رو. انقدر خورده بودم که دیگه مزه ی تلخش اذیتم نمیکرد. وقتی کل شیشه رو خوردم همون مرد اومد کنارم و گفت:

—بهتر نیست براتون قهوه بیارم تا حالتون کمی بهتر بشه؟

پوزخندی زدم و به نشونه ی نه سرتکون دادم. نشست رو به روم. دستشو زد زیر چونش و با دقت نگام کرد. بعد گفت:

-تو ایرانی هستی؟

با بی حالی سرتکون دادم. لبخندی زد و گفت:

-چهرت کاملاً ایرانیه. توی برلین چیکار میکنی؟

-اومدم مسافرت.

یهو بی هوا گفتم:

-تو جای من باشی چیکار میکنی اگه پدرت که بهت بدی کرده مریض باشه و بخواد تو رو ببینه؟

-خب میرم میبینمش. هر چی باشه پدرمه.

بیا! بعد میگن اجنبی جماعت بی احساسه. والا ما ایرانیا بی احساس تریم. گفت:

-پدرت بهت بدی کرده و حالا که مریضه میخواد تو رو ببینه. ولی تو هنوز نمیدونی که میتونی

بخشیش یا نه. برای همین نمیتونی بری دیدنش، درسته؟

-آره.

-ولی بری بهتره.

کمی نگاش کردم. چشاش رو بست و باز کرد و گفت:

-به حرفم گوش کن. ضرر نمیکنی.

بعد هم لبخندی زد. منم لبخندی زدم و گفتم:

-اسمت چیه؟

-لوکاس. و تو؟

-سهیلا.

با خنده گفت:

–خب مادام سهیلا با یه قهوه موافقی؟

چشامو باز و بسته کردم. رفت دوتا قهوه ی تلخ آورد و اومد روبه روم نشست. قهوه رو با هم در سکوت خوردیم. حاله که بهتر شد و اثر الکل پرید گفت:

–حالا چیکار میکنی؟میری؟

–آره میرم.

–پدرت ایرانه یا اینجا؟

–نه ایرانه.

با لوکاس دوست شدم. خواستم پول مشروب و قهوه رو حساب کنم که گفت:

–من از دوستم پذیرایی کردم نه از مشترییم! حالام برو و واسه رفتن بلیط بگیر.

ازش تشکر کردم. ادرس و تلفن همو به هم دادیم و از بار خارج شدم. احساس سبکی میکردم. رفتم به سمت خونه. هوا هنوز روشن بود.

تو اتاق داشتیم چمدونم رو جمع میکردم که در زدن.

–بفرمایید.

دیموند-آماده ای؟

–آره.

دیموند-پس بریم.

لباسای خلبانیش تنش بود. بی خدافظی از رهام رفتم فرودگاه.

–هی تو! نمیخوای خدافظی کنی؟

برگشتم و لوکاس رو دیدم. با خنده رفتم بغلش کردم و وقتی ازش جدا شدم گفتم:

–ممنون لوکاس. لطف تو فراموش نمیکنم.

–فقط بهم خبر بده که نتیجه ی ملاقات با پدرت چی میشه.

-چشم.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-برو به سلامت.

دیموند ازم پرسید:

-این کی بود؟

-دوستم لوکاس.

-آهان!

تو فرودگاه ایران که با دیموند خدافظی کردم و با آژانس رفتم خونه. با دیدن خونه ام احساس آرامش کردم. لبخندی رو لبم نقش بست و با خودم گفتم:

-هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه.

زنگ رو زدم. کسی انتظار برگشتم اونم به این زودی رو نداشت. در که باز شد عماد با دیدنم هم تعجب کرد هم خوشحال شد. سلام کردم و رفتم تو. حیاط رو رد کردم و رفتم توی خونه. با همه از جمله زینت احوالپرسی کردم و سوغاتی هاشون رو همونجا دادم. بعد هم رفتم اتاقم و بعد از دوش نیم ساعته ای خوابیدم. وقتی بیدار شدم رفتم پایین و زینت رو صدا زدم:

-زینت؟

زینت با ذوق پرید بیرون از آشپزخونه. هر کسی میدیدش فکر میکرد جکی چان اومده بیرون! خندیدم و گفتم:

-اوه جکی چان بودی و خبر نداشتم زینت؟

نمکی خندید و گفت:

-نه خانوم جان. از دیدنتون خوشحالم واسه همین. حالا امری داشتین؟

لپشو کشیدم و گفتم:

-آخه دیدن یه خانوم بداخلاق و خشن و همیشه افسرده و غمگین خوشحالی داره؟

زینت با مهربونی گفت:

-نگین خانوم جان! شما خیلی هم خوب و خانوم و مهربونین.

بوسیدمش و گفتم:

-ممنون عزیزم.

بعد گفتم:

-آخ یادم رفت واسه چی صدات کردم. میخواستم بگم برام شام درست کنین لطفا.

-چشم خانوم جان.

-چشمت بی بلا.

بعد از شام کمی نشستیم و تو تی وی فیلم دیدم و بعد رفتم بالا و خوابیدم. صبح روز بعد هم آماده شدم و پله ها رو دوتا یکی رفتم پایین.

زینت؟

-جانم؟ ای زینت پیش مرگت بشه خانوم جان.

با خنده گفتم:

-الهی من فدای خانوم جان گفتنت بشم عزیزم. من دارم میرم شمال. اگه خدا بخواد میرم با خانوادم آشتی کنم.

زینت خوشحال شد و تشویقم کرد به رفتن. منم که از این تشویق شارژتر شده بودم رفتم بیرون و با بوگاتیم رفتم به سمت شهرم. توی راه به این فکر کردم که چطور بعد ۶ سال راضی شدم برم پیش خانوادم؟ چطور میتونم ببخشم اون همه بدی ها رو....یه صدایی از درونم گفت:

-چون تو با اونا فرق داری. تو میبخشی چون قلب مهربونی داری. میبخشی چون خوبی.

پوزخندی زدم و با خودم زمزمه کردم:

-کدوم مهربون؟ کدوم خوب؟ من یه سنگدل! من یه آدم بدم!

بازم صدای درونم:

–تو اینطور فکر میکنی ولی تو اینی نیستی که میگی. تو ظاهر تو اینطور نشون میدی ولی از باطن خوب و پاکی.

برای پایان دادن به کشمکش وجودم اهنگ رو روشن کردم و تا خود شمال اهنگ گوش دادم. وقتی پیچیدم تو حیات کارخونه هم از دیدن ماشین کپ کردن. اخه اینجا همچین ماشینی نبود. از ماشین پیاده شدم. مطمئن بودم منو کسی نمیتونه بشناسه. به طرف ساختمون اداری رفتم و از منشی جدید سراغ بابام رو گرفتم.

–سلام من با آقای علی حامی کار داشتم.

–قرار قبلی دارین؟

–نخیر.

–متاسفم ایشون نیستن و بدون قرار قبلی هم کسی رو ملاقات نمیکنن.

–الان کجان؟

–به علت بیماری تو بیمارستان هستن. شما کی هستین؟

با گفتن:

–دخترشم!

رفتم بیرون و ندیدم که قیافه ی منشی چه شکلی شد. اینجا سه تا بیمارستان داشت. دونه دونه ی بیمارستان ها رو رفتم و بالاخره تو بیمارستان نوساخت پیداش کردم. رفتم به سمت راهروی اتاق ها. دونه دونه گشتمشون و بالاخره جلوی اتاق شماره ی ۱۰۲ متوقف شدم. خودش بود. رفتم تو و با دیدن مردی لاغر و نحیف که روی تخت مچاله شده بود قلبم به درد اومد. با صدایی پر از بغض بریده بریده گفتم:

–با...با....

مرد سرش رو بالا آورد و با دیدنم متعجب گفت:

–سهیلا؟!

رفتیم سمتش. خودمو تو آغوشش رها کردم و وقتی حسابی ابراز دلتنگی کردیم ازش جدا شدم. نشستم کنارش و برای هم از روزهای سختمون گفتیم. حالا اون زن نداشت. سهم الارث همه ی بچه هاشو داده بود. نوه ها و بچه هاش همه ازدواج کرده بودن به جز نوه های کوچیکش. حتی بعضی از نوه هاش بچه دار هم شده بودن. خواهر کوچیکتر من که از مادر با من یکی بود هم عروسی کرده بود. شوهر مادرم مرده بود و مادرم با خواهرم زندگی میکرد. همه ی این ها رو از حرفایی که با بابا و مامان زده بودم فهمیدم. حالا فقط بابام بود و کارخونه اش و یه خونه ی نقلی و ماشینش که به جز خونه و ماشین کارخونه اش رو به عنوان سهم من و خودش نگه داشته بود. ینی نصف کارخونه رو میخواست به نام من بزنه ولی چون من بی نیاز بودم ازش خواستم همه چیزش رو بفروشه و با پولش تا آخر عمر آسوده بره یه جای دیگه زندگی کنه. و حتی بهش پیشنهاد دادم که با من زندگی کنه ولی بابا ازم یه خواهشی کرد که حالا منو بعد از ۶ سال روبه روی مامانم نشونده.

—خب مامان قبول میکنی؟

—چی بگم والا؟

—مامان تو دیگه الان جوون نیستی. شوهر و بچه هم نمیتونی بهونه کنی چون آیدا شوهر کرده و رفته پی زندگیش. منم که واسه خودم زندگی دارم و شوهرتم که مرده! دیگه چه مانعی هست بین تو و بابا؟

بالاخره مامان راضی شد دوباره با بابا ازدواج کنه و وقتی بابا مرخص شد من و آیدا و شوهر آیدا که اسمش متین بود به همراه مامان و بابام رفتیم محضر و اونها دوباره عقد کردن. بعد هم کارای لازم رو کردم و بابا تمام دار و ندارش رو به جز ماشینش فروخت و رفتیم تو تهران یه خونه نزدیک خونه ام واسشون خریدم و بقیه ی پول بابا هم رفت تو حسابش.

—مامان؟

—جانم؟

—به نظرت من به خواستگاری کدومشون بله بگم؟

بابا که مشغول دیدن تی وی بود گفت:

—همونی که دلت میگه.

بلند شدم و رفتم بین ماما با باننشستم و دستاشون رو گرفتم. چشامو بستم و با خودم فکر کردم که بالاخره من هم دارم طعم خوشبختی رو میچشم. چشامو باز کردم و با لبخند گفتم:

—حالا میتونم خیلی راحت از دلم بپرسم که به کی میخواد بله بگه!

بابا و ماما خندیدن و ماما گفت:

—دختره ی بلا! پررو پررو جلوی ما نشستی از عشق و عاشقی حرف میزنی؟ خجالت بکش! دخترم دخترای قدیم تا اسم....

حرفشو قطع کردم. از رو مبل پریدم پایین و در حالی که به سمت در میدویدم گفتم:

—تا اسم شوهر میومد وسط از خجالت میدوین تو اتاق قایم میشدن ولی من میدوئم میرم تو خونه ی خودم قایم میشم.

بعد هم مانتو و شالمو از چوب لباسی برداشتم و دویدم تو حیاط. همونجا مانتو و شال رو پوشیدم و بعد تا انتهای کوچه که خونه ی خودم بود بدو بدو رفتم. تو این ۴ ماهی که ماما و بابام اومده بودن اینجا من باز هم شده بودم همون سهیلای شیطون! اوایل پاییز بود ولی من حس میکردم تو بهارم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقفم که پر از ستاره های برجسته بود خیره شدم. بعد هم نگاهی به ماه کردم و با خودم گفتم:

—اون ماه منم و این ستاره ها خواستگارام. حالا من کدومو انتخاب کنم؟

بعد به فکر خودم خندیدم. با اشاره به ستاره ها دونه دونه اسماشون رو گفتم:

—این فرناد!

—این اشوان!

—این دیموند!

—اینم رهام!

لبخندی زدم و دستمو رو قلبم گذاشتم. زمزمه کردم:

-پس اونو انتخاب میکنی؟ اوکی! ولی مشکل اساسی اینه که چن ماهه باهاش قهری! ینی درست از روز تولد جان. ای وای گفتم جان! یادم رفت ازشون خبر بگیرم.

شیرجه رفتم به سمت تلفن و به خونه ی کینز زنگ زدم و به عروسی جان و الیزا و سوزان و رابرت دعوت شدم. قبل از رفتن با فرناد قرار گذاشتم. توی کافی شاپ منتظرم بود.

-سلام.

-سلام. ببخشید دیر کردم. ترافیک وحشتناک بود.

لبخندی زد و گفت:

-باشه بیخیال. بشین.

بعد از دادن سفارشامون گفتم:

-فرناد من روی پیشنهادات فکر کردم.

با هیجان بهم چشم دوخت و گفت:

-و نتیجه؟

همراه با تکون سر گفتم:

-منفی!

مثل بادکنک بادش خالی شد و رو صندلی وا رفت. ازش عذرخواهی کردم و بلند شدم رفتم. سوار ماشین که شدم زیر لب گفتم:

-این از اولی!

ماشین رو روشن کردم و در حین رانندگی گفتم:

-موند دوتاش!

گوشیمو برداشتم و به اشوان زنگ زدم. بعد از سه بوق صداش رو شنیدم:

-بله؟

-سلام اشوان.

267

-ورپریده از کی تا حالا من شدم لوک؟

فقط خندیدم.

-پس تصمیمت رو گرفتی. مطمئنی میخوای بهش بله بگی؟

-آره. مطمئنم. نمیخوام دیگه بیشتر از این به خودم عذاب بدم.

-پس اول تکلیف اون یکی رو مشخص کن.

-باشه حتما.

از بار که در اومدم رفتم هتل. بعد هم باهاش تماس گرفتم و گفتم بیاد هتل من. وقتی فهمید اومدم برلین خوشحال شد. توی لابی نشسته بودم که اومد. باهاش خیلی رسمی سلام و احوالپرسی کردم و دست دادیم.

-خب میشنوم. گفنی کار مهمی داری باهام.

-خواستم بهت بگم که.....بگم که.....من جوابم به خواستگاریت منفیه.

اینم مثل فرناد وا رفت. توی یه روز به سه نفر جواب منفی دادم. خب همشون خوشگل بودن ولی خب من انتخابم رو کرده بودم. برام آرزوی خوشبختی کرد و با حالی خراب رفت بیرون.

جلوی آینه موندم. لباسی که مخصوص امشب آماده کرده بودم و مدل آرایش و موهام منو خیلی جذاب کرده بود. بوسی واسه خودم فرستادم و لبخندی به خودم زدم. یه لحظه یاد حرفای خودم و سوزان افتادم که دیروز تو تلفن به هم گفتیم:

-چرا بعد از شب تولد جان هیچ تلاشی برای دیدنم نکرد؟

-چون بابا بهش گفت اگه سهیلا رو میخوای باید بزاری اون اول با خودش کنار بیاد و بتونه قلبا تو رو ببخشه بعد اگه تونست ببخشه میاد طرف تو و اگه نتونست مطمئن باش برات خبر میفرسته. یا به قول شما ایرانی ها اگه مال تو باشه برمیگرده ولی اگه مال تو نباشه برنمیگرده. اونم بخاطر همین بعد از گفتن یه جمله رفت:

–من میرم و تا روزی که برگرده منتظرش میمونم. جلوی راهش هم سبز نمیشم تا راحت بتونه تصمیم بگیره.

از اون روزه که ما هیچ خبری ازش نداریم. فقط اینو میدونیم که مسیر خونه و بیمارستان تنها مسیری که میره و میاد.

–فرداشب توی عروسی شماها دعوتی؟

–آره ولی از حضورت خبر نداره.

–عالیه. پس هیچی بهش نگو. چون میخوام سوپرایزش کنم.

و نقشم رو براش گفتم. اونم قبول کرد و گفت با بقیه هماهنگ میکنه. با صدای تک زنگ گوشیم فهمیدم موقع اجرای نقشست. یواشکی رفتم پایین و تو تاریکی سالن کنار پله ها دیموند رو دیدم. با لبخند بهم گفت:

–با اینکه منو پس زدی ولی هنوزم دوست دارم و میخوام بهت کمک کنم تا به عشقت برسی.

–ممنونم دیموند.

رفتیم به سمت پیانو و من نشستم پشتش. اهنگی که گروه موزیک میزد قطع شد. تمام کسایی که تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودن و دونفری تو تاریکی میرقصیدن یهو موندن و کم کم کنار کشیدن. وقتی همه سرجای خودشون موندن من شروع به نواختن پیانو کردم و بعد هم با صدای ارومی شروع به خوندن اهنگ کردم. مطمئن بودم که رهام صدامو میشناسه. و از طرفی این اهنگ رو میخوندم تا کلمه به کلمه ی حرفامو بهش بگم.

چشاتو وا کن و زل بزن بهم

واسه دیدن تو اینجا اومدم

اومدم بگم هنوز عاشقم

زیر حرفای قدیمم نزد

وقت رفتن به تو گفتم عشقم

من یه روز دوباره برمیگردم

تو روزای دوری و تنهایی
روز و شب فقط به تو فکر کردم
چقدر خوبه که دستامو تو دستای تو میزارم
چه دنیایی تو چشما ته
چقد دنیامو دوست دارم.....
لبخندی رو لبم نقش بست و ادامه دادم:
با نگاه مهربونت امشب
به قشنگی شب مهتابه
خنده های تو پر از احساسه
بعضی وقتا اختمم جذابه
نمیدونم تو کی بودی اما
من دیوونه رو مجنون کردی
دلمو تو عشق تو گم کردم
وقتی موها تو پریشون کردی
چقدر خوبه که دستامو تو دستای تو میزارم
چه دنیایی تو چشما ته
چقد دنیامو دوست دارم.....
(بهنام صفوی اهنگ چقدر خوبه)

بلند شدم و چرخیدم به عقب.همزمان با من نوری روی رهام افتاد و من به طرفش رفتم. قیافش
مات و متعجب بود. وقتی بهش رسیدم دستامو دور گردنش حلقه کردم و لبامو روی لباش گذاشتم.
اول که شوکه بود عکس العملی نشون نداد ولی وقتی به خودش اومد خیلی ناگهانی دستاشو دور

کمرم محکم حلقه کرد. منو به خودش فشرد و با ولع منو تو بوسیدن همراهی کرد. صدای دست و جیغ و هورا اومد. از هم جدا شدیم و لبخندی به هم زدیم. گفتم:

–تا حالا گفته بودم چقد دوست دارم؟

با شیطنت گفت:

–یادم نمیاد.

با خنده گفتم:

–پس بزار دوباره بگم تا یادت بیاد!

لبامو به گوشش نزدیک کردم و زیر گوشش زمزمه کردم:

–دوست دارم پسر آتش!

اونم فشار دستاش دور کمرم رو بیشتر کرد و زیر گوشم گفت:

–دوست دارم دختر برفی!

اهنگ لت ایت بی می جنفیر لوپز پخش شد و همه ریختن وسط و دو به دو رقصیدن. ما هم با هم رقصیدیم. بعد از پایان عروسی از همه خدافظی کردیم و رفتیم به خونه ی رهام. خونه اش تو پنت هاوس یه آپارتمان ۱۰ طبقه بود. وارد آپارتمان که شدیم باز هم با ولع شروع به بوسیدنم کرد ولی من پسش زدم و گفتم:

–عزیزم شما لطف میکنی اول با خانوادت تشیف میاری خونمون و منو از مامان بابام خواستگاری میکنی بعد با من توی یه اتاق و روی یه تخت میخوابی.

بعد هم با ناز و عشوه از کنارش رد شدم و رفتم توی یکی از اتاقا. درم بستم و قفل کردم. پشت در نشستم و حالا نخند کی بخند! انقد قیافه ی رهام تو اون لحظه بامزه شده بود که تا یادم میفتاد خندم میگرفت. رهام اومد پشت در و گفت:

–من درست شنیدم؟ تو گفتی مامان بابام؟

ماجرا رو از همون پشت در براش توضیح دادم که با خوشحالی گفت:

–ایول لوکاس! واجب شد برم بینمش.

–عروسیمون دعوتش میکنیم مبینی.

–ینی تا اون روز نمیزاری ببینمش؟

–نوچ! حalam برو بخواب. منم خوابم میاد.

البته چاخان کردم تا بره وگرنه من امشب مگه از خوشحالی خوابم میبره؟ وقتی روی تخت دراز کشیدم با کلی رویاهای شیرین شب رو تا صبح سپری کردم.

من اول برگشتم ایران و با مامان بابام موضوع رو درمیان گذاشتم. اونام قبول کردن. بعد هم رهام با خانوادش قرار شده که امشب بیان خواستگاری من.

–دخترم چایی ها رو بیار.

از روی صندلی میز غذاخوری چهارنفره ی توی آشپزخونه ی خونه ی باباینا بلند شدم و رفتم چایی ها رو توی استکان ریختم. تیمو چک کردم. جین مشکی با بلوز شیری رنگ. موهام دم اسبی بسته بودم. آرایشم نکرده بودم. خب همه چی تکمیل. سینی رو برداشتم و رفتم تو سالن. اول جلوی بابای رهام گرفتم. بعد جلوی رویا و میثم و بعد جلوی بابا و مامان و در آخر جلوی خود رهام که با لبخند نگام میکرد. برگشتم تو آشپزخونه و سینی رو گذاشتم بعد هم اومدم بیرون و نشستم کنار مامان که رو به روی رهام بود. رهام هم تقریبا مثل من تیپ زده بود. یه شلوار کتان مشکی، تیشرت شیری با کت اسپرت قهوه ای. من و اون داشتیم با نگاه همدو میخوردیم که با صدای خنده ی جمع و صدای بابای رهام به خودمون اومدیم:

–ماشالا عروس دوماد انقد تو نخ همدیگه هستن که نمیشنون چی میگی.

عذرخواهی کردیم و با خجالت سر به زیر انداختیم که بابام گفت:

–حالا نمیخواه خجالت بکشین. پاشین برین حرفاتونو تو اتاق بزید و بیاین. البته شما فکر نکنم حرفی مونده باشه که به هم نگفته باشین.

دوباره همه خندیدن و من بلند شدم و به همراه رهام زود از میدون جیم زدیم. وقتی تو اتاق مامان بابا کنار هم روی تخت نشستیم رهام گفت:

–خب خانوم خانوما ما که حرفامونو از قبل زدیم فقط مونده مهریه و این چیزا. و اینکه قراره کیا رو دعوت کنیم و مراسم چه جوری باشه.

خندیدم و گفتم:

–دیگه چیزی نبود؟

اونم با خنده گفت:

–فک نکنم! اگه هم مونده باشه میمونه واسه بعد عروسی.

بعد با شیطننت ادامه داد:

–مثلا تعداد بچه ها و اسماشون و اینکه حرف کی توی خونه قراره اجرا بشه رو بعد عروسی تعیین میکنیم.

زدم تو بازوش و گفتم:

–دیوونه! اول عروسی کن بعد به فکر این چیزا باش ولی تو خونه یادت باشه که حرف من قراره اجرا بشه.

–اوه بله! منم که بوقم دیگه؟

نیشمو وا کردم و با ناز گفتم:

–نه عزیزم شما شیپوری!

–که من شیپورم ها؟ شیپوری نشونت بدم!

و شروع کرد به قلقلک دادنم و منم قهقهه میزدم. وقتی دست از قلقلک دادنم برداشت تازه موقعیتمون رو درک کردیم. من روی تخت دراز کشیده بودم و اونم روی من دراز کشیده بود. کاملاً هم فیس تو فیس هم بودیم. نفسهای داغمون که به صورت هم میخورد نگاهمون رو مسخ هم کرده بود. کم کم به هم نزدیک شدیم و لبامون فاصله ی بینمون رو به مرز صفر درجه رسوند. وقتی از هم جدا شدیم رفتیم تو سالن و دیدیم همه دارن ریز ریز میخندن. یهو رویا با شیطننت گفت:

–ای شیطون! اول که خوب میخندیدین، یهو چی شد سایلنت شدین؟ نکنه خبرایی بوده اون تو....

رهام بلند گفت:

–رویا بسه!

-سرکار خانوم سهیلا حامی فرزند علی به شماره شناسنامه.....متولد.....آیا بنده وکیلیم شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جفت آینه و شمعدان و یک عدد شاخه گل رز به عقد دائمی جناب آقای رهام کیانی در بیاورم؟ عروس خانوم وکیلیم؟

تا خواستن بگن عروس رفته گل بچینه گفتم:

-با اجازه ی مامان بابای گلم صد البته که وکیلین حاج آقا.

صدای خنده ی جمع سالن رو پر کرد. بعد این سوال رو عاقد از رهام پرسید که رهام با لحن اوا خواهرانه ای گفت:

-اوا حاجی؟ اینم سواله آخه میپرسی؟ معلومه که من میخوام این فرشته ی خوشگل زن من بشه! حالام جای این سوال جوابا اون سندو بده امضا کنیم تا شش دانگ کاملش رو به نامم بزنم.

همه از خنده روده بر شده بودن. بله گفتنمون هم با همه تفاوت داشت. سند رو که امضا کردیم و حلقه ها رو تو دست هم کردیم هدایا رو هم گرفتیم و بعد از شنیدن تبریک ها و تشکر کردن و عکس انداختن با مهمون ها بالاخره از سالن عقد در اومدیم. مهمونا رفتن داخل باغ و من و رهام رفتیم آتلیه. تو تمام عکسها همش صحنه های خاک تو سری اجرا کردیم که عکاس خودش هم خندش گرفته بود از این ژست های ما. چند تا هم ژست خنده دار گرفتیم و از آتلیه خارج شدیم.

همه توی این عروسی دعوت بودن. خانواده ی کینزها، لوکاس و خانوادش، خانواده ی خودم، خانواده های اشوان، هیراد، شهاب، فرناد، نیما، عارف، فرناد، تبسم و همه ی دوستا و همکاری من و رهام.

وقتی رسیدیم تو باغ رهام از همون در ورودی باغ با ریتم اهنگ قر داد تا وقتی که به همه سلام دادیم و رفتیم نشستیم سرجامون. مشغول حرف زدن با رهام بودم که یهو یکی از بازوم نیشگون گرفت. آخم رفت هوا. برگشتم دید پانید جلومه! آخم کردم و گفتم:

-روانی مگه مریضی؟

آخمهاش تو هم بود. با حرص گفت:

-دختره ی عنترالدوله هیچ معلومه کدوم گوری بودی این همه وقت؟ ها؟ تو نمیگی پرهام دلش برات تنگ میشه؟ تو نمیگی من خاک بر سر دلم برات تنگ میشه؟ بی وفا! بی انصاف! نامرد!

این آخریا رو با بغض گفت. بعد با لبخندی که قاطی بغض بود بغلم کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم ایشالا با این رهام خرمگس خوشبخت بشی.

رهام با خنده گفت:

-پانیز جان واقعا ممنونم. خیلی بهم لطف داری خدایی!

من خندیدم و پانیز قری به گردن داد و گفت:

-همینم از سرت زیاده. رفیق مثل دسته گلمو بهت دادم دیگه دردت چیه نفله؟

منو رهام که غش کرده بودیم از خنده یهو پرهام اومد و خودشو انداخت تو بغلم. رهام هم مثلا اخم کرد و گفت:

-اوهوی آقا! خجالت نمیکشی زن مردمو تو شب به این روشنی بغل میکنی؟

پرهام با ادایی با مزه رو به پرهام گفت:

-برو بابا خرمگسه نفله! خاله ی خودمه دوس دارم بغلش کنم. به توچه؟

چشای رهام از حدقه بیرون زد و من و پانیز خندیدیم. در حالی که پرهامو بوس میکردم رهام گفت:

-الحق که پسر پانیزی! زبون ۶۰ متریتم به خوده ایکبیریش رفته.

پرهام منو بوس کرد بعد مشتی تو صورت رهام زد و گفت:

-ایکبیری خودتیا خرمگسه نفله!

و دوید رفت پیش باباش. رهام اخم کرد و غر زد:

-پسره ی وحشی!

پانیز رفته بود وگرنه الان کله ی رهامو با گیوتین میزد. ده. وسطای مجلس بلند شدیم و دوتایی با رهام رقصیدیم. اونم با اهنگ مخصوص ما! ینی همون تایتانیک معروف خودمون! بعد از رقص مثل همیشه منو جلوی اون همه آدم بوسید.

آخر شب که منو رهام رفتیم به خونه ی من که حالا خونه ی مشترکمون بود جلوی در وقتی از خانواده هامون جدا میشدیم یهو شهاب پرید جلومون و یه پس گردنی به رهام زد و گفت:

-هی پسر! امشب خواهر منو اذیت کنی فردا شب تو بهشت زهرا لالا میکنیا. خرفهم شدی؟

خلاصه با خنده و شوخی رفتیم تو خونه. امشب رهام همه ی خدمه رو به جز عماد و دوسه تا نگهبان دیگه فرستاده بود هتل تا به قول خودش امشب راحت باشیم. بعد از اینکه دوش گرفتیم رهامو از اتاق شوت کردم بیرون و بعد هم لباسای رقص عربیم رو پوشیدم و اهنگ رو پلی کردم. درو باز کردم و رهامو کشون کشون پرت کردم روی تختمون که روتختی سفید ابریشمش پر از گلهای رز بود. گلهای رز که به شکل قلب چیده شده بودن. و کف اتاق پر از شمع های سفید و قرمز بودن.

برای رهام انقدر عربی رقصیدم که آخر سر بیتاب شد و اهنگ رو قطع کرد. اومد طرف من که با قطع شدن یهویی اهنگ تو جام میخ شده بودم و بغلم کرد. منو به خودش چسبوند و نقابمو برداشت. دستاشو برد پشت کمرم و قفل سوتین لباس رقص عربیم رو باز کرد و
چیه؟ میخواین همه رو بنویسم؟ بی تربیتا! خجالت بکشین! تا همینجاشم که راه دادمتون تو اتاق حجله ی عروسیم زیاده! بقیش سانسوره....البته خودتون که میدونم تو این زمینه پروفیسور تشیف دارین....

باورم نمیشه! من دارم گریه میکنم؟ اینا واقعا اشک های منن که روی گونه ام رو خیس کردن؟ بعد از ۷ سال! این یه معجزه! و من این معجزه رو مدیون دوقلوهامم! دوقلوهایی که به دنیا اومدنشون اشک شوق رو به چشمام آوردن و طلسم ۷ ساله ی چشمام رو شکستن! همه خوشحال بودن ولی خودم از همه خوشحال تر بودم!

۴ سال بعد....

-نفس؟ ساها؟ خانوم؟

منو نفس و ساها با هم یک دو سه گفتیم و یهویی پریدیم جلوی رهام و ترسوندیمش. رهام اول واقعا ترسید ولی بعد که فهمید زنش و دختر و پسرش علیهش توطئه کردن شروع کرد به دنبال

کردن ما و بالاخره نفس و ساها رو بعد از کلی قلقلک دادن فرستاد تو اتاقاشون و وقتی درو بست به من که هنوز وسط سالن مونده بودم نگاهی پر از شیطننت انداخت و با همون لحن شیطون هم گفت:

–خب! تنبیه شما با تنبیه بچه ها فرق داره.

و به طرفم اومد که من با خنده جیغ زدم و پا به فرار گذاشتم. کل خونه و حیاط رو دنبال هم دوییدیم و در آخر پای رهام لیز خورد و یهویی افتاد تو استخر. با نگرانی شیرجه زدم تو آب و هی صداش زدم وقتی بدن بیهوشش رو از آب کشیدم بیرون هر کاری کردم بهوش نیومد. یهو شروع کردم بهش تنفس مصنوعی دادم که یهو دستاش دور کمرم حلقه شد و من گرومپ افتادم روش. شروع کرد همونطوری منو بوسید و بوسید و با چشمای شیطونش تو چشمای متعجب و غافلگیر شده ی من خیره شد و عاشقانه زیر گوشم زمزمه کرد:

–عاشقانه دوست دارم عشق من.

منم زیر گوشش زمزمه کردم:

–عاشقانه میپرستم عشق من.

تو یه حرکت ناگهانی که نفهمیدم چطور بود بلند شد و یه دستشو گذاشت زیرپام،اون یکی رو هم گذاشت رو کمرم و بغلم کرد. هردو با بدنی خیس رفتیم تو خونه و بچه ها با دیدنمون خندیدن و نفس گفت:

–بابایی رفته بودین آب بازی؟

ساها هم گفت:

–ما رو هم میبرین؟

رهام خندید و گفت:

–الان نه عزیزای من! فردا با هم میریم آب بازی. حالام شما برین بخوابین و ما هم لباسامونو عوض کنیم و بخوابیم.

نفس-ولی بابایی مامان باید برامون قصه بگه.

سایا- تازه باید لالایی هم بخونه.

نفس- بوسمون هم بکنه.

سایا- بغلمون هم بکنه.

نفس- نازمون هم بکنه.

سایا- بعد ما که خوابیدیم چراغو خاموش کنه و بیاد پیش تو لالا کنه.

منو رهام اول به بچه ها بعد به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. من گفتم:

-بچه ها من لباس عوض میکنم میام. ولی تا من میام شما باید مسواک هاتون رو زده باشید و جیش کرده باشید و لباسهای خوابتون رو پوشیده باشن. و وقتی اومدم باید ببینم که روی تختتون دراز کشیدین.

هر دو با هم گفتن:

-چشم مامانی.

و دویدن تو اتاقاشون.

منو رهام هم رفتیم تو اتاق و من بعد از تعویض لباس رفتم تو اتاق بچه هام. اول موهاشون رو شونه کردم و بعد هم پتو رو روشون کشیدم و شروع کردم به گفتن قصه. بعد هم براشون لالایی خوندیم. بغل و بوس هم که تموم شد چراغو خاموش کردم و رفتم بیرون. همین که رفتم تو اتاق خودمون و درو بستیم یهو از پشت دستای رهام دورم حلقه شد. سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و در حال بوسیدن گردنم درو قفل کرد و دوباره یک شب عاشقانه شروع شد.....

پایان

تاریخ: ۲۴/۷/۱۳۹۳

جمعه ساعت ۱ و ۶ دقیقه ی بامداد

«»»»»»»» دوستای گلم ممنونم که منو همراهی کردین....رمان اولم بود....اگه ایرادی داشت منو ببخشید....امیدوارم با نظرات شما بتونم کارهای بهتری رو ارائه بدم «»»»»»»»

دوستدار شما: سهیلا حبیبی پور

